

A painting featuring a woman in a black, long-sleeved, knee-length dress with a subtle floral pattern, standing in profile on the left. She has short, dark, wavy hair and is wearing black high-heeled shoes. To her right is a dark, shadow-like figure of a woman in a similar dress, standing in profile. The background is a textured, mottled brown and grey. The Persian text 'مردانی که دوست داشته‌ام' is written across the center in a glowing yellow and orange font. At the bottom left, the name 'نادره افشاری' is written in a white, stylized calligraphic font.

مردانی که دوست داشته‌ام

نادره افشاری

مردانی که دوست داشته ام

چند داستان کوتاه

نادره افشاری

مردانی که دوست داشته ام
چند داستان کوتاه
نادره افشاری
امور فنی: نویسنده
www.nadereh-afshari.com
nadereh.afshari@yahoo.de
ناشر: نشر نیما، اسن، آلمان
چاپ اول: پائیز ۲۰۰۸ میلادی (۱۳۸۷)

Nima verlag
Lindenallee 75
45127 Essen
Germany
Tel: +49(0)20120868
Fax: +49(0)20120869
nimabook@gmx.de
www.nimabook.de

داستانها

در جستجوی آقا خره
عیال حاج آقا خاطی
سیمون دیوار بخوره تو سرت
لندن، مسجد قمر بنی هاشم
ناموس ضد امپریالیستی
داستان سفارشی حوا
پیشنهادات نانجیبانه
چلوکیاب فرهیخته
فرهنگ واژه ها حالش خوب نیست
کجا بروم، کجا برویم
لیاقت خوشبختی
ناگهان چه زود دیر میشود
برای با تو بودن، باید خوب بلد بود
آگهی استخدام سوژه
زندگی مامانی اینترنتی
میخواهت به ناز، به نیاز
تو را اینگونه میبینم، عزیزم
مردی با کلاه در خانه ام را میزند
سنگ رقاصه
همیشه اینطور نمیماند
پسرانی که به من عاشق بودند
چ... مثل چرند، قار... مثل قلاده
استفاده ی ابزار ی از عشق
بیژن
ماشالله قصاب مرا خورد
عسس بیا منو بگیر
اوا حسین تو اینجایی
آسانسور ترس خواب من
کارت هوشمند جیگر کارت
مردان قناس
آن اتاق دو تخته
تهران محشر است
ننه کماندو
کچلا جمع بشین
یک عاشقانه ی سفت و سخت

یک داستان دیگر و تمام
قورباغه ی دون ژوان
مرد به این لوسی
آن روز که هوا خوب بود
رفیق عرعر
دختر هم بنده ی خداست
من آدم مهمی ام
سپیدار
تولدت مبارک
عاشقانه
یک اتفاق ساده
نازن
ما میخندیدیم
مصاحبه
دستمال ابریشمی
سوال امتحانی
خیال کنیم من هم رفته ام ایران
پای خط عوضی
خنده دار نیست؟

و چند طنز.....

درآمد

نمیدانی چه سخت است که کسانی را که دوست داری، نمیفهمی و ... آنها هم که دوست دارند - خیال میکنند دوستت دارند - تو را نمیفهمند، و تمام مدت در تلاشند که دست و پات را ببندند و بکشانند یک جایی که کلی کار کرده ای از آنجا بگریزی و دیگر آنگونه نباشی که آنها میخواهند؛ چون آنگونه اصلا انسانی نیست، هر چند که مهر «اصالت» داشته باشد؛ چون میدانی و خوب میدانی که دینها را و اخلاق را مردان ساخته اند. و حالا تو کسی را دوست داری که انگار ته مگاک ایستاده است و با زنجیر دوست داشتن، میخواهد تو را بکشد به ته ته آن مگاک و تو... در نوسان بین عشق و آزادی... هی میروی و هی میایی و گاه خودت را سانسور میکنی و گاه زنجیر پاره میکنی و اسم این را گذاشته ای زندگی...

قشنگ است، نه؟

در آزادی، عشق نداری و در تملک عاشق، باید تمام آزادی ات را هبه کنی که شاید لحظه ای از این زندگی را با قلب تپنده ای سر کنی، ولی پس از این که آتش افسرد، از تو چه میماند؟ نه عشقی و نه آزادی ای که آن را به بهای ارزانی - به بوسه ای - فروخته ای و چه زیبایی کرده ای و چه تلخ...

شراب تلخ کارش همین است. هم مستت میکند و هم زهر به کامت میریزد... و من که میخواهم راهی میان بر پیدا کنم - که هم عشق را داشته باشم و هم آزادی را... - بین این دو عشق در نوسانم...

راستی مگر آزادی، خود عشق نیست؟ و راستی مگر عشق در زنجیر همان نیست که خیلها دارند و سالهاست میکوشند و میکوشند تا از بندش رها شوند... با دندانهای موشی شان زنجیرها را میچوند و دست آخر هیچ...

تو را دوست دارند، اما با زنجیر، با حلقه، با اسارت، با بکن/نکن و اسم این چیزها را میگذارند عشق... اسم مالکیت را میگذارند «دوست داشتن» اسم بکن/نکن را میگذارند «اصالت» و وقتی از آزادی ات با محترمانه ترین بیان دفاع میکنی، متهم میشوی که «وقیحانه» مینویسی... بله... وقیحانه است از تن نوشتن، از آزادی نوشتن، آزاد نوشتن و از خود نوشتن... چون تا حالا مد بوده که فقط مردها بنویسند از همه چیزشان و حالا که زنان مینویسند، وقیحند و باید با هزار و یک ترفند خفه شان کرد، حنا با ترفند عشق و دوست داشتن...

نه عزیزم... عشقت را ببر به همان حرمسراییی که اتویپای تست... من بین بوسه های تو، بوسه ها و تن داغ تو... و... تنهایی و بیکسی... آزادی را انتخاب میکنم... ببخش عزیزم...

۱۶ اکتبر ۲۰۰۸ میلادی

در جستجوی آقا خره!

این داستانتک را زمانی نوشتم که کتاب «عین الله خره» زیر چاپ رفته بود. اگر زودتر جنبیده بودم، میتوانست پیشدرآمد همان کتاب باشد. با این همه جای خوشحالی است که هنوز هستم - قیراق و سرحال - و میتوانم دومین سری داستانهای کوتاه را منتشر کنم.

به نظرم خر خوبی از آب درآمد. همان خر رو جلد کتاب را میگویم. چه مصیبتی بود. تو این دنیای دنی اینترنتی، در بدر دنبال خری باشی که خودت هم نمیدانی چه شکلی باید باشد؟! چاق و چله، پیر و اکبیری، کور و زهوار در رفته، یا به قول گلسرخی بیچاره، از آن خرهای زحمتکش، یا نمیدانم خنده رو، دو نیش و...؟

و من در تمام این چند ماهی که در بدر در جستجوی این آقا خره بودم، تازه کشف کردم که دنیای خریت چه دنیای گل و گشادی است که تا حالا نمیدانستم. برای پیدا کردن عکس خره دست به دامن همه شده بودم. کار به جایی کشیده بود که پسر ده/یازده ساله ی شادی، با ای میل و اسکایپ هی برام عکس خر میفرستاد، با این پیوست که:

«خاله جون، این خره خوبه؟»

یا: «از این یکی دیگه حتما خیلی خوشت میآید، چون خره خیلی خره!»

تازه وقتی به رضا گفتم که دنبال عکس خری برای رو جلد کتابم میگردم، نه گذاشت و نه ور داشت، یک کاره گفت: «بیخود اینقدر زحمت نکش، یک خورده چشاتو واکن، این همه خر دور و ورت ریخته.»

و من از خجالت آب شدم و رفتم تو زمین. کدام خر را میگوید؟ خرهای فرنگی را یا بعضی از این هموطنهای ینگه دنیایی را؟ قضیه تا این جا در حد تئوری مانده بود، چون عکس هیچ خری را نمیپسندیدم. یکی میگفت:

«برو تو گوگل، بخش عکسها، بنویس خر یا الاغ یا یابو و اگر هیچی
گیرت نیومد، بنویس قاطر، بالاخره یک چیزی پیدا میکنی!»
و من ماهها و ماهها در جستجوی خر نازنینی بودم که به دلم بچسبد. تازه
اگر خری را میپسندیدم، باید از صاحبش اجازه می‌استفاده‌اش را می‌گرفتم. بعضی
از این مالدارها بدعق بودند. به ای میل ات جواب نمیدادند، یا مثل آن یکی تاقچه
بالا می‌گذاشتند که:

«چند هزار دلار برای خره میسلفی؟»

هر چه میگفتم:

«بابا، ننه ات خوب، بابات خوب، مگر من تو مملکت خودم که بتوانم

این همه بسلفم؟»

یارو نه می‌گذاشت و نه ور میداشت که:

«اگر بی اجازه از این غلطها بکنی، مشمول قانون کپی رایت میشوی و

کارت ساخته است.»

و من بدبخت میرفتم تو گوگل و هی خرها را که حالا دیگر برام دست
نیافتنی شده بودند، تماشا میکردم و هی غصه میخوردم. برای خودم که نه، برای
کتابم دلم میسوخت که باید این همه حسرت خری را میکشید که میتوانست این همه
نزدیک باشد، و حالا کلی دور شده بود، آن هم درست موقعی که به قول رضا یک
خروار خر این دور و بر ریخته بود.

یکی از این شبهای تنهایی که در جستجوی خر نازنینی پستان به تنور
گوگل می‌جسباندم، خر سیاه پوست گردن کلفتی را تو بخش یابوها پیدا کردم که
بیشتر شبیه گاو میش بود تا خر. چون هیچ دلم نمیخواست یارو صاحب خره بدعق
از آب دربیاید، همان شبی تا صبح با آن رفیق نروژی نشستیم خره را دستکاری
کردن. اول موهای وزوزی اش را پاک کردیم، چون نقاشش از قرار
فاشیستی/راسیستی چیزی بود و این آقا خره را با صورت تیره و موهای وزوزی
نقاشی کرده بود. بعد یک کلاه شاپوی واقعی سرش گذاشتیم که خیلی کم‌دی شد.
چون کلاه شاپو عکس بود و خره کاریکاتور، آن هم چه کاریکاتور بدترکیبی. کلی
زحمت کشیدیم.

در مرحله ی بعدی جفت گوشه‌اش را بریدیم و به جای گوش راستش یک
فروند کلاشینکوف فرد اعلا و به جای گوش چپش، یک راس شمشیر دو دم و
خمیده، از آنها که روی پرچم «لا اله الا الله» دار عربستان سعودی هست،
چسبانیدیم. گوش خره انگاری تنه ای هم به «ذوالفقار» علی ابن ابیطالب میزد، و
من از ترس این که مبادا اهالی ایالت ترور/مرور را قلقلک داده باشم، ته دلم
احساس خوبی نداشتم.

بالاخره خر وحشتناکی از آب درآمد که نگو و نپرس. رفیق نروژی که

در این جور خربازی ها کلی تجربه پس انداز کرده و کلی آگاهی به هم زده بود،

اجازه داد اسمش را به عنوان طراح خره تو شناسنامه ی کتاب ضبط کنم، تا این عملیات واقعا درخشانش در تاریخ و تاریخ ادبیات ینگه دنیایی ها جاودانه شود. فردای همان شبی که سه تایی - من و رفیق نروژی و خره - جمع بودیم، و نشست داشتیم و داشتیم اندر فواید انواع خرها و الاغها و یابوها و قاطرها منبر میرفتیم، جای شما خالی، با بچه هام قرار داشتیم. برای این که «دستت درد نکنه» ای هم از این جماعت شنیده باشم، یک نسخه از خر تغییر ماهیت و هویت داده شده را چاپ کردم و چپاندم تو کیف دستی شیک و پیکم و همچین که تو کافه/رستوران محل قرارمان تلب شدم، آن را مثل یک سورپریز واقعی از تو کیفم کشیدم بیرون و گذاشتمش روی میز.

چشمتان روز بد نبیند. بچه ها بدجوری ترش کردند که:

«مامان این دیگه چیه؟ چرا اینقدر بدترکیبه؟ این تفنگ و شمشیر چیه؟ چرا خره گوش نداره؟ چرا اصلا مغز نداره؟»

و من هی سعی میکردم توضیح بدهم که:

«خری میخواستم بی گوش، یعنی که گوشش به کسی بدهکار نیست؛ که

بفهمی/نفهمی بی کله باشد، یعنی از بالاخانه معیوب باشد و...»

قیافه ها بدجوری تو هم رفته بود. نه تنها باریکلا و آفرین و «دستت درد

نکنه» ای در کار نبود که کلی هم زدند تو ذوقم و تمام شیرینی شیرینکار بیهای

دیشبی با رفیق نروژی و خره دود شد و رفت هوا!

از همان کافه تلفن کردم به ناشر که:

«بابا فعلا عکس این خره را بگذار کنار، تا یک خر دیگه برات پیدا

کنم!»

ناشر که هنوز فرصت نکرده بود ای میل نصف شبی مرا باز کند، همان

جا پای تلفن بازش کرد. او هم زد تو ذوقم که:

«خانم فلانی، این خره واقعا خیلی بدترکیبه. اصلا شکل خر نیست. بیشتر

به گاومیش میمونه!»

ناهار آن روز تو کافه زیاد به دلم نجسید. شب شیکاری را راحت خوابیده

بودم که بالاخره کار مهمی را به سرانجام رسانده ام و... حالا یخ... دوباره باید از

اول شروع میکردم.

دوباره گوگل گردی شروع شد. جالب این که هر بار میزدم خر یا الاغ و

یا چند تا نقطه، کلی عکس از اهالی سیاست ایران - زنده و مرده - حاضر

میشدند، یعنی بیهوا میپربیند وسط مونیتور و من که در بدر دنبال همان آقا خره ی

نازنینم بودم، از دیدن قیافه های بدترکیب این آدمها اوقاتم تلخ میشد. تا این که

بالاخره یک روز خر ناز و نازنینی را دیدم که چشماش خمار بود، یک پاش، یعنی

دستش رفته بود بالا، به بهانه ی مستی و تازه کلی هم خوشگل و مامانی بود. هم

خر بود، هم مست بود و هم به دلم چسبید. دیگر اینجا از شمشیر و تفنگ و ذوالفقار

خبری نبود. کسی که آن را روی اینترنت گذاشته بود، اسم جالبی داشت: «قم دات کام» درست خواندید، قم دات کام و من همانطور که از اسمش میخندیدم، برایش «ای میل» زد که:

«هموطن نازنین، قم دات کام عزیز، امیدوارم حال و احوالتان حسابی خوب باشد و امیدوارم در این دنیای مجازی اینترنتی به سلام گرگی که حتما بی طمع نیست، پاسخ مثبت بدهید. هر چند که این خاله گرگه با خودتان کاری ندارد، اما در صدد است آن خر نازنین روی سایتتان را از شما کش برود. چنان که با این کش رفتن موافقید، مراتب توافقتان را به شرف عرض همایون ما برسانید و در دو دنیای مادی و اینترنتی به حظ بصر نائل آید!»

بابایی که اسم مستعارش «قم دات کام» بود، هنوز بیست و چهار ساعت نشده، یک ای میل با لطف و محبت برام زد که:

«چه عجب، تو این دنیای ولنگ و واز، یکی ما رو آدم حساب کرد و برای کارهایی که تو سایتمون گذاشتیم، ازمون اجازه خواست.»
بعد هم نوشت که:

«همشیره [آخر من اسمم را پای نامه ام نوشته بودم] هر چی خواستی از رو سایتم بردار. این خره رو، خودمو و خلاصه هر چی خواستی مفت و مجانی بردار و صفا کن.»

بعد هم یک ماچ آرتیستی همراه با عکس اوریزینال آقا خره برام فرستاد که کلی صفا کردم. هر کی پاش به کتابفروشی ای رسید و خواست از دیدن خر نازنین من حظی ببرد، حتما سراغ کتاب «عین الله خره» رو بگیرد.

یک اتفاق دیگر هم این وسطها افتاد که برای آن، هم کلی خندیدم و هم به خودم بد و بیراه گفتم. داستان از این قرار بود که دو تا از رفقا رفته بودند اسپانیا و از بس من حرف خره و آقا خره را زده بودم، به جای این که آنجا با هم صفا کنند، هر جا خر یا خریتی کشف میکردند، فوراً میپایند تو یک «کافی شاپ» محلی و عکس یارو را برام ای میل میکردند. این عکسها هم تو کامپیوتر نازنینم ضبط و طبقه بندی میشد. شماره هم خورده بودند، یک، دو، سه. سه تا عکس از خودم هم آنجا بود و با کمی حروف عوضی آنها هم شماره خورده بودند، یک، دو، سه. یک بار که میخواستم متنی را که به عنوان درآمد همان کتاب آمده، در وب سایتی بگذارم، به جای عکس خودم که شماره ی ۳ داشت، عکس شماره ی ۳ آقا خره را گذاشتم. تا رفتم روی سایت و عکس آقا خره را با زیر نویس اسم خودم دیدم، برق از سرم پرید. برای این که دیگران به خریتم پی نبرند، در تلاش برای پاک کردن جای پای خریتم، خریتم دیگری مرتکب شدم و با یک کلیک همه ی عکسها را از تو آرشیوم پاک کردم. شما بودید دلتان نمیسوخت؟!!

۱۵ ژوئن ۲۰۰۷ میلادی

عیال حاج آقا خاظمی

وای سکینه خانم جون... الهی قربونتون برم... چه خوب که تلفن کردید... ممنون... از احوالپرسیهای شما... نخیر... مشتاق دیدار... آی کوکب... مواظب غذا باش... زیرشو بکش پائین... ببخشید سکینه خانم جان... این دختره واقعا شلخته است... آی کوکب... ده بجنب زن... آفتابه رو بده دست آقا...

خب... میفرمودید... بله... عرض می کردم... قریون دهننون... بله... از وقتی حاج آقا «وبلوگ» من لچک به سر را راه انداخته اند، فکر کردم برای نظر قریبانی هم شده، یک سفره ی حضرت ابوالفضل راه بیاندازم که همه بیابند... بله... ممنون... قریبان دهانتان حاج خانم... خدا از دهانتان بشنود... بله میخواستم شما زحمت روضه اش را بکشید... نخیر... یعنی شما نمیدانید «وبلوگ» چیه؟!... خجالتم ندهید شما را به خدا... شما که ماشاالله ماشاالله ختم علم و معلومات هستید... والله دور از جانتان این حاج آقای ما از بس به این ضعیفه ی لچک به سر لطف دارند... بله... «وبلوگ» مرا راه انداخته اند... البته همه ی کارهاشو خودشان میکنند... بله... وقتی بنده دارم غذا میکشم، میآیند تو آشپزخانه و شعرهایی را که خودشان نوشته اند - بعله - ماشاالله ماشاالله خیلی «باسوات» تشریف دارند... «نقد» هم مینویسند... کتاب چاپ میکنند... عرض کردم خیلی «باسوات» هستند... بله... عرض می کردم سکینه خانم جان شعر برای من میخوانند... بعله... همه ی زحمتهاشو خودشان با دست مبارک خودشان میکشند... کوکب ببین حاج آقا چی میخوان!...

واه؟ چطور شما نمیدانید «وبلوگ» چیه؟ وای سکینه خانم جان... نه والله... والله... دست رو دلم نگذارید... شش تا پسرم را کفن کردم اگر دروغ بگویم... شما را به خدا بیشتر از این خجالتم ندهید... کوکب... ببین حاج آقا چی میگن...

بله... عرض شود که برای شب جمعه ی اول ماه... بله... هم شگون دارد و هم انشاالله بخت «وبلوگ» بنده بلند باشد... بله... خدا شما را از بزرگی کمتان نکند... یک «نوت بوک» هم برام خریده اند که شبها میگذارند تو بغلشان و کلی چیز/میز از آن تو نشانم میدهند... ماشاالله... خدا حاج آقای شما را هم بالای سرتان حفظ کند... بله... نخیر... بله... ممنونم... سکینه خانم جان... به این «نوت بوک» یک نظر قریبانی آویزان کرده ام و منتظرم شما که انشاالله برای زیارت و سیاحت تشریف میبرید به مرقد مطهر امام [سه تا صلوات] ببرید اینها را برام طیب و طاهر کنید و از متولی آنجا اجازه ی استفاده از «وبلوگ» و «نوت بوک» را هم برام بگیرید... کوکب... کجایی خبر مرگت؟ ببین حاج آقا چیکار دارن؟...

بله... چشم... روی چشمم... هرچی بفرمائید، تقدیم میشود... ای داد
بیداد... شما را به خدا دست رو دلم نگذارید... بعله... بله سکینه خانم جان... کوکب
هم صیغه ی آقاست... نه خیر گریه نمیکنم... خب... دلم میسوزد... البته تا حالا
صیغه ها را تو خانه نمیآوردند... ولی... این دفعه دیگر حرف آخر را زدند... تو
مملکت امام زمان... کوکب... چقدر فس فس میکنی؟...

الان هشت ماهشه... باید کار کنه... حاج آقا گفتند من خانمم و این کوکب
ذلیل مرده خانه شاگرده... آخ... دست رو دلم نگذارید سکینه خانم جان... آدم باید
به داده رضا باشه... خب من هم شش تا شیکم زانیدم که به این روز افتادم...
عوضش حاج آقا همه ی کارهای فرهنگیشونو با من میکنند... خب من چند کلاس
«سوات» دارم و... نه نه... نه... شعر که میگویند به اسم من چاپ میکنند...
میخواهند من هم معروف بشوم... البته... اسمم... میگویند خوب نیست اسم
ضعیفه ها تو «نوت بوک» بیاید... مسعتاره... بله... ولی خودم میدانم که خودمم...
شما را به خدا... جان حاج آقاتان... چیزی به حاج آقا نگوییدها... بله...
عرض می کردم... بله... خدا مرگم بدهد... ذلیل مرده ها... زنهای بیحیا... همچین
که پاشان به سرزمین کفار میرسد، دین و ایمانشان را قی میکنند و میروند دنبال...
چه میدانم... من که علقم قد نمیدهد... اینها را حاج آقا میگویند... بله... بعله...
خب... حاج آقا از این زنهای ضد انقلاب خیلی چیزها برام تعریف میکنند...
بیحیاها چه چیزها که... کوکب... ببین کلید آقا کجا افتاده... سلام حاج آقا...
بعله... سکینه خانم... سکینه خانم جان... قریونت یک لحظه گوشه...
کوکب... کوکب... چشم حاج آقا... چشم... خدا پشت و پناهنان... چشم... حتما...
چشم...

بیخشید سکینه خانم جان... بله... خب... بعله... دارند تشریف میبرند
وزارت... بعله... ارشاد... کار دارند... فکر کنم میخواهند کتاب شعر چاپ کنند...
پای خودشان... میگویند چوب دو سر طلا شده اند... بله... من هم گفتم خدا به
دور... دلشان میخواهد تو خارج هم گل کنند... بله... سد راهشان؟ والله میگویند
همین زنهای بیحیای خارجه... نمیدانم... شاید حسودیشان میشود... بله... نخیر...
شما مرحم ضد حسادت تو بساطتان ندارید؟... دلم نمیخواهد ناراحت باشند... خب...
چه میشود کرد؟... قانون خدا... بله حلال خدا را که نمیخواهم حرام کنم...
نمیتوانم... بله... بالاخره ما هم خدایی داریم... دست رو دلم نگذارید شما را به خدا
سکینه خانم...

من هم عرض کردم که چرا به این ضعیفه ها... والله گفتم... بالله گفتم...
ولی تا گردنشان قرمز میشود. راه میروند... تسبیح میاندازند و زیر و روی این
سلیطه ها را یکی یکی زیر و رو میکنند... نخیر... نمیدانم چه مینویسند... فقط یک
دفعه از دهنشان پرید که از قطر ماتحتشان مینویسند... خدا مرگم... حیا را قورت
داده اند... باور کنید... البته دور از جان شما من هم به زنهای آنجا حسودی ام...

نه... ولی شنیده ام آنجا از صیغه... بله... نخیر... شما خبر دارید؟ آنجا هم میشود صیغه را آورد تو خانه؟... فکر نمیکنم... نمیدانم... خدا خودش میداند... الله اعلم... خدا بیخشدشان...

بله... فشار خون دارند... قند هم دارند... قلبشان را هم دوبار عمل کرده اند... از بس که حساس هستند... بله... دور از جان شما... هی حرص میخورند... بله... من هم گفتم که بابا گور پدرشان... ولی رگ گردنشان همچین بالا میآید... که میترسم دور از جانشان پس بیافتند... خوب... بعله... راضی هستیم به رضای خدا... ولی اگر یک وقت... زبانم لال... چه خاکی به سرم بریزم؟ با این ذلیل مرده [کوکب] چه کار کنم؟... شما را به خدا... شما دعایی چیزی بلد نیستید برای رفع این بلا؟...

چی چی پین؟... «کمپین»...؟ این دیگه چیه؟... آش میزنند... دعا میکنند؟ بله... فکر کنم چند ماه پیش حاج آقا گفتند بروم پیش شیرین خانم... جدی؟ این شیرین خانم هی خودشان را پیش حاج آقا ها شیرین میکنند؟ برای همین شیرینند؟ وای خاک بر سرم... چه بی حیا!... والله... چه عرض کنم؟... من حوصله ی این کارها را ندارم... همین که این کوکب اینجا نباشد... بله... شما را به خدا یک دعایی... بله نذر میکنم... اصلا نمیخواهم معروف بشوم... «وبلوگ» هم نمیخواهم... فقط میخواهم آخر عمری به دعا و زیارتم برسیم... نه بابا... باشد... یک دفعه بیایید با هم برویم پیش شیرین خانم... این شیرین خانم هم ماشاالله خیلی زرتنگ... با شما نسبتی دارند؟... نوه ی خاله ی... شما... ماشاالله ماشاالله... چی؟ تو روی همه ی خارجه نشینها ایستادند؟ جدی؟ ماشاالله... ماشاالله... خدا هم شما و هم نوشین خانم... چی؟ ببخشید شیرین خانم را از خانمی کم نکند... چشم... همین فردا... اجازه میگیرم... چشم... حتما اجازه میدهند... کی دیگه به من پیرزن نگاه میکند؟... البته غیرتشان خیلی زیاد است...

یادش بخیر... آن وقتها... کمی که چادرم کنار میرفت... بله... خودشان را میزدند... میزدند تو پیشانی خودشان... بله... آخرین بار که قلبشان گرفت... برای یکی از همین زنهای بیحیای خارجه بود... داشتند پس میافتادند... هی میگفتند «این زنک فرسنگها تا شاعر شدن فاصله دارد»

گفتم... بله گفتم حاج آقا... به جهنم... فدای سرتان... این طوری یک وقت بلایی سرتان میآیدها... هی داد میزدند که «در»ش را برده بالا... من هم نفهمیدم... میگفتند کلمه ی «در» را بالا تایپ کرده... چه میدانم؟ بعله... باور کنید من هم همین را گفتم... گفتم... بله... من هم همین را گفتم... اشتباه چاپی... اشتباه تایپی... ولی هی میگفتند «در»ت را ببر پائین تا شاعر بشی... بله... من هم گفتم... شاید تقصیر «وبلوگ» یا همین «نوک بوک» باشد... نه... تمام بدنشان میلرزید... میگفتند خیلی بیحیاست... سکینه خانم اگر کسی «در»ش یک خط بالا باشد، بیحیاست؟... والله من هم همین را گفتم... اصلا داشتند سکنه میکردند... باور

کنید داشتیم از ترس میمردم... من که شاعر نیستم... اصلاً شاعر شدن خیلی دردسر دارد... نه والله نمیخواهم... اعصابش را ندارم... به نوشین خانم... ببخشید به شیرین خانم سلام برسانید... مرسی قربان دهانتان... سلام برسانید... مرحمتتان زیاد... هفته ی اول ماه یادتان نرود... بله ساعت یازده... همینجا... خدا از بزرگی کمتان نکند...

۲۵ ماه مه ۲۰۰۸ میلادی

سیمون دوبوار بخوره تو سرت!

باید یکی را پیدا کند که باهاش مصاحبه، نه، گفتگو کند. فارسی هم یادش رفته است. این همه شعار داده است که فارسی سره بنویسد!! و حالا که حرصش درآمده، شعارهاش همه شده اند کشک...! این طوری نمیشود. باید گفتگویی «من درآوردی» هم شده، راه بیاندازد و نقطه نظرانش را بگوید. بهتر است گفتگو نوشتاری باشد. اینطوری میشود منتشرش کرد. میشود توش دست برد. بعد در کتاب چهل و نهمی چاپش کرد. حالا با این دوازده تا کتاب چاپ نشده اش چه کار کند؟ چه خاکی به سرش بریزد؟ هیچ ناشری کتابش را منتشر نمیکند. مجبور است بعضی شبها شوفری کند و پولهای حلال کرده و طیب و طاهری را که از این غریبهای «امپریالیست» میگیرد، جمع کند و بعد کتابها را با بدبختی و دانه دانه منتشر کند و... بعد یکی یکی - به ضرب و زور - به مردم بفروشانند.

چرا اینقدر حسودی اش میشود؟ چرا دارد دق میکند؟ دارد خفه میشود. از همه بدتر این زن است. همین زنک که هنوز نیامده، هم سایتش را راه انداخته، هم کتابش چاپ شده، و تازه تو رادیو «ساواک» زر زر هم کرده است. البته خودش همین چند سال پیش با این رادیو و رادیوهای دیگر مصاحبه، نه، گفت و گو کرده است! ولی چرا حالا دیگر با او مصاحبه نمیکنند؟ چرا جدی اش نمیگیرند؟ چرا الان همه افتاده اند دنبال زنها؟ لابد یادشان رفته که زنها ناقص العقلند و باید بتمرگند تو خانه و پشت سر یک مرد بزرگ...

کی بود میگفت که «پشت سر هر مرد بزرگی، یک زن بزرگ هست!» پشت سر این عفریته ها که مرد بزرگی نیست. مرد کوچکی هم نیست. اصلا مردی نیست. لامصبها همچین که سر شوهرهاشان را میخورند، تازه گل میکنند! بیشرفها! کاش آن مردک لات هنوز مثل همین ده/دوازده سال پیش آشغالهای این زنک را جر میداد و میریخت دور، تا یک دفعه اینطوری رو نیامد.

دارد خفه میشود. کاش روش میشد و میرفت با این مرتیکه ی لات حرف میزد و وادارش میکرد که دور جنده بازی را چند صباحی خط بکشد و بیاید بتمرگد تو خانه و جلو زنش را بگیرد! مردک اصلا غیرت ندارد. کور است و نمیبیند که زنش همه اش از پائین تنه اش مینویسد و به جندگی اش افتخار میکند. آی...

وای که چه سخت است. کسی نیست یقه اش را بگیرد و بگوید: «بیا جان مادرت با من مصاحبه کن! بیا آنقدر از من تعریف کن که این زنک و زنهایی مثل او زیر دست و پام له شوند!»

آه... چقدر دلش میخواست ترتیب این زنک را بدهد و بهش بفهماند که هیچ گهی نیست و فقط برای لای پای مردها خوب است! برای زیر ران مردها و همین مردها هستند که روی اینها میافتند و خونین و مالینشان میکنند، حامله شان میکنند و مهرشان را به پیشانیشان میکوبند... حامله شان میکنند.

آه... چه احساس خوبی است ترتیب یک زن پرمدها را دادن و زنک را به زیر ران کشیدن. البته یک کمی خرج دارد. باید دسته گل خرید. گاه مثلا گوشواره ای یا چیزی شبیه به این آت/آشغالها، یا مثلا جور رستورانشان را کشید. پول و کانسشان را داد... یا هی هندوانه زیر بغلشان گذاشت و... بعد قیشان کرد. تفسان کرد و بهشان فهماند که هیچی نیستند. فقط خوبند که بهشت زیر پای مردها باشند. باید چای و چلوی مردها را آماده کنند. تازه آن وقت است که میشوند زنی بزرگ، چون پشت سر یک مرد بزرگ قرار دارند.

آخ... چقدر دلش میسوخت که پشت سر این جنده ها هیچ مردی نیست. هیچ مردی. خودشان هستند. خودشان پشت سر خودشان هستند. کاش مردها اعتصاب میکردند و به این ضعیفه ها حال نمیدادند، تا خودشان ببینند چقدر به مردها نیاز دارند؟ اصلا بدون مردها، زنها باید بروند گل لگد کنند، آب از چاه بکشند و... اصلا مگر همه ی اختراعات جهان را زنها کرده اند؟

چه خوب، قدرت همیشه دست مردها بوده است. پیغمبرها همه شان مرد بوده اند. تازه آن زنکی که خواست ادعای پیغمبری کند، همین حضرت محمد نازنین داد ترورش کردند که بقیه ی زنها جرات نکنند پا جای پای مرد جماعت بگذارند. پتیاره، یک کاره میخواست پیغمبر شود. چه غلطها!

* * *

زن تقی که کشیک شب بوده و تازه از سر کار برگشته، با احتیاط میچید تو رختخواب که مردک را بیدار نکند. تقی خر خر میکند. انگار خواب بدی میبیند. نفسش به تنگی افتاده است. زن که از خستگی دارد میمیرد، به عنوان قرص خواب کتاب «جنس دوم» سیمون دوبوار را برمیدارد که چند کلمه ای بخواند، تا لابد در حسرت «آزادی فرنگی» چرتکی بزند...

روح سرگردان تقی غلٹی میزند. از جاش بلند میشود و تا زن را کنارش میبیند، دو دستش را دور گردن ظریفش حلقه میکند و با عربده میگوید:

«لامصب، تو از کجا پیدات شد! من شاشیدیم به گور اون شوهر

قرمسافت!»

زن، برای این که خودش را خلاص کند، کتاب سیمون دوبوار را محکم

تو سر شوهرش میکوبد و میگوید:

«مرد حسابی، مگه خل شدی؟»

و با خودش فکر میکند:

«الاغ حمال، من که نویسنده نیستم، شاعر هم نیستم. حسود بدبخت. خاک بر سرت عمله! الاغ جان، من همان زن بزرگی هستم که پشت سر تو ایستاده ام و خرجت را میکشم که تو کلغوز بتوانی راحت زر زر کنی و شعارهای صدمن یک غاز بدهی. چشمهاتو وا کن، ببین! فهمیدی؟ خاک بر سرت، مرتیکه ی لات الدنگ. کاش تو یک ذره غیرت سیمون دوبوار را داشتی! خاک بر سرت! داشتم خفه میشدم ها!»

و دوباره محکم کتاب را میزند تو سر تقی. شاعر بیحال از آن سمت تخت میافتد پائین، بدون این که کسی را برای مصاحبه ی کذابی اش تو اتاق خوابش پیدا کرده باشد، یا دوربین خبرنگاری پشت پنجره ی اتاق خوابش، حکایت سرگشتگیهای روح دریدرش را رونویسی کند. حیف!

۱۵ آوریل ۲۰۰۸ میلادی

لندن - مسجد قمر بنی هاشم

اینجا لندن است. شهری مهد تمدن و تجدد. از همه جورش اینجا پیدا میشود. در ناف شهر، محل تردد آدمهای جورواجور مکلا و معمم و محجب، یک آگهی چسبانده اند به در و دیوار شهر با این مضمون که:

«بسمه...!»

«در راستای گسترش فرامین الهی به دیگر نقاط جهان و برای این که جهانیان و باورمندان به دیگر ادیان کتابدار [!] نیز از دستورات آسمانی مذهب تشیع بهره مند شوند، مسجد «قمر بنی هاشم» واقع در خیابان شاه، بلوار ملکه، نیش کوچه ی ولیعهد، پلاک قمر بنی هاشم، برنامه ای برای جهانیان در نظر گرفته است. برای آگاهی از چند و چون این برنامه، به دفتر مسجد قمر بنی هاشم، واقع در بن بست ملکه، کوچه ی شاهزاده، سه راهی پرنس چیز مراجعه فرمائید! آقایانی که میخواهند از مزایای قانونی این مذهب آسمانی بهره مند شوند، حتما پول نقد و کارت اعتباری شان را همراه بیاورند. خانمها نیازی به پرداخت وجه ندارند. ایشان در صورت پذیرفته شدن برای شرکت در این پروژه ی تبارک و تعالی مذهبی، پول هم دریافت خواهند کرد. خانمهایی که میل دارند از مزایای این فرمان الهی بهره مند شوند، حتما دو قطعه عکس [۴×۶] پرستلی همراه داشته باشند!»

«... مع الصابرين!»

رهگذران نگاهی به آگهی می اندازند و رد میشوند. در وسط هاید پارک چند مرد جوان با ریش پانزده روزه و چند دختر بچه با لچکهای سیاه و خاکستری و سورمه ای و قهوه ای آفیشهایی با همین مضمون را بین رهگذران تقسیم میکنند. رهگذران آفیشها را میگیرند و بعضیشان - بدون آن که نگاهی به متن اطلاعیه بیاندازند - آن را مجاله، در سطهای ذباله ی سر راهشان میاندازند. میز کتابی در همان نزدیکیها گذاشته اند که دختر بچه ای با مقتعه ی سیاه و پسر بچه ای که تازه پشت لبش سبز شده، پشت آن ایستاده اند. این دو جوانک مسئولند به پرسشهای بی پایان رهگذران کنجکاو، با زبان انگلیسی دست و پا شکسته شان پاسخهای دست و پا شکسته تر بدهند. دست آخر مجبورند کنجکاوان را به روز موعود انجام «پروژه» حوالت دهند.

زن و مردی ایرانی که از همین مسیر رد میشوند، ابتدا با بی اعتنایی و سپس - بعد از پچ پچی با هم - باکنجکاو آفیشی را میگیرند و بدون آن که نشان

دهند زبان اهالی حکومت اسلامی را میفهمند، به زبان انگلیسی شروع میکنند با هم گفتگو کردن. قرار میشود زن دو تن از دوستانش را برای تهیه ی گزارشی از این پروژه دعوت کند. مرد هم قرار میگذارد چند تن از دوستان فرنگی اش را برای آگاهی یافتن از چند و چون قضیه راهی مسجد «کمر بانی هاشیم» کند.

روز موعود سر میرسد. زن و مرد سر ساعت ۵ بعد از ظهر پنجشنبه و به قول آفیش پخش کنها «شب جمعه» در محل حاضر میشوند. جلو مسجد جای سوزن انداختن نیست. چند جوان ریشدار مامورند زنها و مردها را در دو صف جداگانه و از دو در جداگانه به محل گیشه های اطلاعات راهنمایی کنند. چهار گیشه در چهار سمت برای مردان در نظر گرفته اند و گیشه ای هم آن ته ته، درست پشت در عقبی مسجد برای بانوان. زنی چادر به سر کیسه ای بزرگ از این کیسه های آبی آشغال را در دست گرفته و به هر زنی که از کنارش رد میشود، یک فروند لچک سیاه کهنه و رنگ و رو رفته را زورچپان میکند. بعضی از زنها روسری را میگیرند، بعد که بوی نامطبوع لباس کهنه دماغشان را میآزارد، آن را به سویی پرتاب میکنند. دو مرد در کنار صف ایستاده اند که این گونه زنها را، برای بی احترامیشان به لچکهای بوگندو، از صف خارج کرده و با بی ادبی از محل بیرونشان میاندازند. چند پلیس محلی با اونیفورمهای شیک نظامی و اتومبیلهای پلیس در همان حوالی کشیک میکشند. گویا این بار اولی نیست که این مسجد اعظم از این ناپر هیزیها میکند.

زمان آغاز پروژه درست همزمان با پخش اذان مغرب و عشا است. از بلندگوی مسجد صدای اذان و صلوات و دعا و «قل هو الله» گوش مردم را کر میکند. اکوی صدای بلندگوها بدجوری در محل میپیچد. بیشتر مراجعین را زنهای جهان سومی، عربها و ترکها و افغانها و روسها تشکیل میدهند. در صف مردان غوغاست. چند نفری برگه های بلیط مانندی را دستشان گرفته اند و دارند آن را در «بازار سیاه» به آنانی که حوصله ندارند در صف بایستند، میفروشند. در چند قدمی مسجد، مسافرخانه ی ارزان قیمتی است که برای امر مهم خرید و فروش سکس با برچسب «صیغه» اجاره شده است. مردها ظاهرا عجله دارند. در محوطه ی مسافر خانه جای سوزن انداختن نیست. زنهای پذیرفته شده برای انجام «پروژه» باید از محل مسجد تا اتاقهای مسافرخانه، چادر به سر داشته باشند. بوی عطر شاهچراغی و شابدوالعظیمی و بوی قیمه پلو و دارچین و شله زرد و ... محل را برداشته است.

زنی که همراه با دو خبرنگار انگلیسی آنجا نشسته است، پسر دوازده ساله اش را برای سر و گوش آب دادن به مسجد و مسافرخانه میفرستد. یکی از زنان خبرنگار خودش را جزو مدعوین، قاطی صف کرده است. همو وقتی آخر شب بر میگردد، با تلخی به زن هموطن ما میگوید:

«نزدیک بود خودم را برای یکساعت ۱۵ پوند بفروشم!»
و اشک چشمانش را پر میکند. خبرنگار ایرانی دستش را روی شانه‌ی
همکارش میگذارد که دلداری اش بدهد، اما خبرنگار اروپایی با تلخی دست او را
از روی شانه اش برمیدارد و راهش را میکشد و میرود.
مردهای میهمان میخندند. زنهای میزبان دستشان تو جیشان است. گویا
چند پوندی کاسب شده اند. پروژه‌ی «شیعی» مسجد قمر بنی هاشم با موفقیت انجام
شده است. حالا جا دارد که دفتر ریاست جمهوری حکومت اسلامی از موفقیت این
طرح جهانی در راستای تمیزه کردن سیاست خارجی اش سمینارها مرتکب شود.
مهد تمدن و تجدد در اروپا گوشه‌ای از خانه‌ی عفاف کرج را تجربه کرده است.
تیتراول هفته نامه‌ی تایمز لندن این هفته این است:
«دولت جمهوری اسلامی ایران طی پروژه‌ی موفق‌ی زنان اروپایی را به
ساعتی ۱۵ پوند اجاره داد!»

۲۹ فوریه ۲۰۰۸ میلادی

ناموس ضد امپریالیستی!

اصلا زحمت نکشید. خواهش میکنم. قربان شما را به خدا زحمت نکشید. اصلا راضی به زحمتان نیستم. سپاسگزارم. مرسی. ممنونم. دستتان درد نکند. بله... عرض می‌کردم که... خب... انگار شما روش زندگی تان را تغییر داده اید! خیال می‌کردم هنوز به آرمان مشترکمان وفادارید! حیف، زیاده عرضی نیست. رفع زحمت میکنم. خودتان را در دسر ندهید. اصلا لازم نیست جای بیاورید. تشکر میکنم. عرض کردم که رفع زحمت میکنم. چطور دلتان می‌آید... ما یک وقتی مشترکاتی داشتیم... البته جای خوبی است. چه عطر و بویی دارد... هیممم... عالیست... بله، عرض می‌کردم که زمانی بود که... زحمت شیرینیها را خانم کشیده اند؟ منظورم این است که دست پخت ایشان است؟... به به به... عجب، چه زن هنرمندی! نه، آخ... ببخشید. خیال کردم ایشان پخته اند. جسارتا عرض شود که عیال سابق بنده هم دست پخت خوبی داشتند، حیف، حیف که نتوانستیم با هم کنار بیاییم.

دلیش... بله، بنده که گرفتار شدم، بله همان زمانی که شما تشریف آوردید فرنگ، بنده گرفتار شدم... بله خیلی طول نکشید، ولی بالاخره زندگی ما به هم خورد. ایشان زندان را باعث سرشکستگی میدانستند... البته به نظرم ابوی ایشان در تغییر نظرشان نسبت به بنده بی تاثیر... بله چشم... صرف میشود. دستتان درد نکند... عالی است... عرض می‌کردم که بله... ابوی عیال سابق بنده - جسارت است - از سیاست هیچی متوجه نبودند. برایشان اصلا شاه و جناب مصدق فرقی نداشت. باور بفرمائید جدی عرض میکنم... بله ایشان بازاری بودند و خب... به ریش ما جوانهای آن دوران میخندیدند. البته کم لطفی میفرمودند. من در آن سالها خیلی هم جوان نبودم. دانشکده را تمام کرده بودم... بله دانشکده ی حقوق را... بله... دستتان درد نکند. بفرمائید سرکار علیه اینقدر زحمت نکشند، باعث شرمساری میشود.

عرض می‌کردم. بنده و جنابعالی هر دو در دانشکده ی حقوق... میز شام را... مگر ساعت چند است؟ نه شب... ای داد... یعنی بنده چهار ساعت است خدمتان هستم؟ میبخشید عرض می‌کردم از قرار جنابعالی... بله... حالا که این همه اصرار میفرمائید در خدمت میمانم... به به... دستتان درد نکند. جنابعالی بفرمائید بالا... قربان بالا و پائین ندارد... بنده همینجا در خدمت خواهم بود... باشد... حالا که این همه... این که درست نیست...

خانم تشریف نمی‌آورند؟ سر کار؟ این وقت شب؟ که اینطور؟ پزشک هستند... کشیک شب... شما چطور راضی میشوید ایشان... این موقع شب...

تنها... بله خیلی ممنون... کافی است... کافی است... برای کلسترولم این همه چربی خوب نیست... بله... متأسفانه... این هم از یادگارهای زندان شاه ملعون است... الان بهتر است... قربان خیلی از آن دوران کودتاچیان امریکایی خون آشام... بله... حالم بهتر است... عرض می‌کردم... دست کم امپریالیسمی در کار نیست... البته هست ولی قاچاقی است... مرسی... ماء الشعیر است؟ الکل؟... نه قربان... بنده مدتی است نماز می‌خوانم... وقت نمیشود... شما همه چیز زندگیتان را تغییر داده اید... البته در این سفر می‌خواستم هم خدمتتان برسم و هم عرض کنم که بله جبهه... بله خیلی خوشمزه است... دست پخت خانم... نه... آه پس دست پخت خدمتکار تان است...

آماده خریدید اید از مغازه ی افغانیها... پس ما چی؟... ای بابا... من فکر کردم که خانمتان... در ایران راستش ما می‌خواستیم شما قبول بفرمائید و بخش خارج کشوری جبهه را... چه ترشیهایی... از اینها در ایران پیدا نمیشود... مال ترکیه است... برنج چی... پاکستانی است... خاویارها... از مراکش... پس خاویار ایران... کیفیت ندارد... چطور میتوانید اینطوری... قربان وطن... وطن... همه چیز وطن... حنا چاقوکشهای وطن... بله... یک موقعی بود که... چه دوعی... عالیست... آماده خریدید اید؟ ای وای... مثل دوغ اراج خودمان است... از کشور ترکیه... ترکیه ی اسلامی... هر چند که آنها همه شان امریکایی... بگذریم... صرف شد... دستتان درد نکند... امشب... با تاکسی... اینجا؟... قبول نمیفرمائید... از سیاست... کناره... آخر چرا؟... بالاخره این وطن مال ماست...

بله... نخیر قربان بیشتر از این مزاحم نمیشوم. متشکرم... قربان... شما به ایران تشریف نمی‌آورید؟ آخر چرا؟ خب... چه اشکالی دارد؟ حالا شما قبول بفرمائید... ما باید جبهه را سر پا نگه... اصلاً قربان... بله قربان همه چیز صرف شد... در این مورد حتماً فکر بفرمائید... به این زودی جواب منفی... خواهش میکنم... بله... بنده فردا عازم هستم به سوی ایران... بله... خیر... نخیر قربان... در فرودگاه امام خمینی... خب... چه اشکالی دارد... باور کنید از بالا... مرقد مطهر امام... بله... خب... این هم از بیت المال هموطنان... است... خواهش میکنم... شب و روز شما هم خوش... به امید دیدار در وطن... بله... خوب بخوابید... بله... تاکسی... خب... سلام بنده را مجدداً خدمت عیال محترم تان ابلاغ بفرمائید... خدانگهدار تان... پاینده ایران....

۲۲ فوریه ۲۰۰۸ میلادی

داستان سفارشی حوا!

این داستان بر اساس گزارش «ایجاد تغییرات در زندانهای حکومت اسلامی» و استحالتهای بازجوهای که بعدها هنرمند و فیلسوف و فیلمساز و کارگردان و طنزنویس و... چند تا نقطه شده اند، نوشته شده است. اصلاً این زندانی از «خودی»هایی بوده که زندانی «خودپها» شده و از همان زندان چندبار در پالتاک شرکت کرده، تئوری بافته، کتاب منتشر کرده، با صدای امریکا مصاحبه کرده و عکس به بیرون زندان رد کرده است. در مرخصی هم به شهر مونیخ تشریف آورده و چند صبحی اینجا آجو به نافش بسته است. خوانندگان از لحن محترمانه‌ی بازجوی... عزیز... چیز... تعجب نکنند!!

بازجو - نام؟

حوا - حوا!

بازجو - نام خانوادگی؟

حوا - ندارم.

بازجو - چطور نداری؟

حوا - خب ندارم دیگه.

بازجو - مگه میشه؟

حوا - چرا نمیشه؟ میبینی که میشه؟ اونوقتها هنوز رضا شاهی نبود که «ثبیت اسناد» راه بندازه.

بازجو - مگه تو سلطنت طلبی؟

حوا - چی چی رو سلطنت طلبیم؟

بازجو - پس چرا مثل ضد انقلابها حرف میزنی؟

حوا - ضد کدوم انقلاب؟

بازجو - انقلاب اسلامی دیگه!

حوا - خیال کردم از انقلاب بلشویکی حرف میزنی!

بازجو - تو که سن و سالی نداری!

حوا - مرسی پسر جون. آهان، مشروطه رو میگی؟

بازجو - نه. چند سالته؟

حوا - بی تربیت، آدم از هیچ خانمی سن و سالشو نمپرسه!

باز جو - مامورم و معذور!
 حوا - مزدورم باشی، چیزی دستگیرت نمیشه!
 باز جو - اسمت چیه؟
 حوا - چند دفعه میپرسی؟
 باز جو - نام خانوادگی؟
 حوا - خودمم نمیدونم.
 باز جو - بالاخره اسمتو یک جایی تو قرآنی چیزی ننوشتن؟
 حوا - نخیر، اونوقتها قرآن نبود.
 باز جو - یعنی چی قرآن نبود؟
 حوا - یعنی نبود دیگه!
 [باز جو ترس برش میدارد].
 باز جو - اسم پدر؟
 حوا - ندارم.
 باز جو - نداری؟ بالاخره یک موقعی داشتی؟
 حوا - بابام یک دنده ی چپه.
 باز جو - یعنی چی؟
 حوا - یعنی پسر جون تو نمیفهمی از دنده ی چپ درست شدن یعنی چی؟ نخیر
 هیچوقت بابا نداشتم.
 باز جو - یعنی به دنیا اومدی بی پدر بودی؟
 حوا - همچین میگن!
 باز جو - کی میگه؟
 حوا - تو قرآن نوشته.
 باز جو - تو که گفتی پشت قرآن اسمت نوشته نشده.
 حوا - تو قرآن نوشته که من از دنده ی چپ یک یاردان قلی درست شده ام. یعنی
 اسممو ننوشته، شغلمو نوشته.
 باز جو - شغلت چیه؟
 حوا - زوجه!
 باز جو - زوجه؟ پس چرا عوضی میگی؟
 حوا - عوضی نمیگم، تو قرآن نوشته.
 باز جو - خب، میشه بیشتر توضیح بدی؟!
 حوا - اسمم که معلوم بود. از اون قدیم/ندیمها معلوم بود.
 باز جو - مارو گذاشتی سر کار؟
 حوا - نه جوون، چی چی رو گذاشتمت سر کار؟
 باز جو - حالا چرا ناخنهاتو لاک زدی؟
 حوا - دلم خواست.

باز جو - یعنی چی دلت خواست؟
 حوا - یعنی اینجوری خودم از خودم خوشم اومد.
 باز جو - ببین آجی... من خیلی سعی میکنم باهات محترمانه حرف بزنم.
 حوا - معلومه که باید محترمانه حرف بزنی! آدم که به مامانش بی احترامی نمیکنه!
 باز جو - خودمونیم، خیلی خوشگلیا!
 حوا - جدی؟ باباتم همینو میگفت!
 باز جو - بابام؟ مگه شما با بابام دوست بودین؟
 حوا - نه بچه جون، من زن بابات بودم. تو هم تخم و ترکه ی من و باباتی!
 [ترس باز جو جدی تر میشود. حالا نگران است که با دیوانه ای طرف باشد. با ادب میشود. سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد و میگذارد حوا حرفش را بزند.]
 حوا - من و بابات داشتیم تو بهشت صفا میکردیم. البته من از بابات زیاد خوشم نمیومدم. [باز جو سعی میکند زنگ خطر زیر میزش را بزند که اگر حوا بهش حمله کرد، غافلگیر نشود. ولی گویا وقت ناهار است. کسی جواب نمیدهد.]
 باز جو - ...
 حوا - بابات خیلی قلدر بود. ترسو هم بود. کلی هم پشمالو بود. ولی من خیلی ناز و مامانی بودم. میبینی که هنوز هم هستم!
 باز جو - ...
 حوا - مرد دیگه ای هم اونجا نبود که آدم امکان انتخاب داشته باشه، مثل حالا! فقط من بودم و اون بابای یاردان قلی ات.
 باز جو - من شنیده ام ماری هم آنجا بوده!
 حوا - آخ... آره چه ماری! یک ذره مو به تنش نبود. آنقدر نرم بود که آدم حظ میکرد بهش دست بماله.
 باز جو - شیطان هم بود؟
 حوا - تو از کجا خبر داری؟
 باز جو - تو قرآن نوشته.
 حوا - جدی؟ نوشته بابات خیلی پشمالو بود و من ازش خوشم نمیومدم؟
 باز جو - ... [همچنان دارد زنگ میزند.]
 حوا - حتما داستان سیب را هم میدونی؟
 باز جو - خودتون تعریف کنین!
 حوا - به این میگن پسر خوب!
 باز جو - شما از من خیلی جوونترین، چطور میتونین مامانم باشین!
 حوا - نکنه میخوای اعدام کنی و به زور میخوای به من بقبولونی که باکره ام؟
 هان؟
 باز جو - نه خانم جون! اون دوران گذشت!

حوا - جدی؟ کدوم دوران؟
 بازجو - همون دوران که به ما تهمت میزدن دخترها رو...
 حوا - آخ... گوشه ی ناخنم پرید. ببین پسرجون سوهان ناخنمو از تو کیفم که گرفتی، بده!
 [بازجو، نگران، همچنان از زیر میز زنگ میزند.]
 بازجو - واسه چی میخوای؟
 حوا - ناخنم شکسته...
 بازجو - متأسفانه اجازه نداریم به زندانی آلت قتاله بدیم.
 حوا - چی گفتی؟ آلت قتاله چیه مرد حسابی؟ ناخنم شکسته، بیا نگاه کن!
 [بازجو بوی عطر حوا را زیر بینی اش حس میکند و قلبش به تپش میافتد...]
 بازجو - حالا اگر سوهان ناخن نباشه، چی میشه؟
 حوا - شما همیشه اینقدر به مسائل زنان اهمیت میدین!؟
 [روسری حوا از سرش سر میخورد و میافتد پائین. بازجوی دیگری در را باز میکند که ببیند بازجوی اولی چرا اینقدر زنگ میزند. بازجوی اولی رفته است زیر میز و دارد مثل بید میلرزد.]
 حوا - [همچنان که ناخنش را میچود، به بازجوی دومی] پسرجون این بابا را ببر بهداری زندان. انگار از این که مامانشو دیده، شوکه شده.
 [حوا زیر لب آهنگی را زمزمه میکند و بلند میشود تا بابا کرم برقصد. از مناره ی مسجد زندان - اما - صدای اذان به گوش میرسد.]
 حوا - اه... ذلیل مرده... خفه شو دیگه... حوصله امو سر بردی... این لامصبها... اینجا رم کردن دانشگاه... این بازرگان لعنتی...
 بازجو - نذار بره بیرون...!
 [بعد حوا سینه ها را بالا میدهد. پایش را میگیرد بالا، انگار که از روی جوی لجنی میپرد، و از روی آن دو مرد که روی زمین به هم ور میروند، رد میشود. در را میندد و بیرون میرود.]

۷ آوریل ۲۰۰۸ میلادی

پیشنهادات نانجیبانه!

کلافه است، حوصله هیچ کس را ندارد. انگار صبح از دنده چپ بلند شده، با همه قهر است. با خودش هم قهر است. هنوز بساط قهوه را علم نکرده، که درررر... زنگ در آپارتمان را میزنند. چه زر زر نجیبی! با بی حوصلگی در را باز میکند، به این امید که پسرش باشد؛ پسرش که مدتی است با بابا قهر است. شاید یکی از دلایل بی حوصلگی اش همین است. دلش برای «شازده» تنگ است. در را باز میکند. پشت در دو زن خندان را با کاتالوگهایی در دست میبیند. هنوز در کاملاً باز نشده که زنها «روز خوش» کشداری میگویند و با قیافه های نتری هر هر میخندند. انگار اگر چیزی نگویند، کلاغه میخوردشان. اصلاً امان نمیدهند و شروع میکنند به وراجی و... امیر مات زده را به دین تازه شان دعوت میکنند. حتا فرصت نمیدهند طفلک نفسی تازه کند. یکی شان پیر است، ولی آن دیگری جوان است. امیر در حالی که با تلخی در را میبندد، میگوید:

«بخشید. علاقه ای به این چیزها ندارم...»

و پشت در انگشتی حواله شان میکند:

«چه آدمهای بیکاری... ما از دین در رفته ایم و حالا... اه... اه...»

در را میبندد. دو روز پیش هم همینها بودند که کله ی سحر مزاحمش شدند و اوقاتش را همچین تلخ کردند، که نمیشد با یک من عسل هم شیرینش کرد. اصلاً صبحها دیدن این جور آدمها کلافه اش میکند. تمام روز اخلاکش سگی میشود.

با بیحوصلگی سر کار میرود و میکوشد هنگام بازگشت با اینجور آدمهای نجسب برخورد نکند، ولی مگر میشود؟!:

دم در فروشگاه بزرگی مردی ایستاده است که حیوانی بین بز و گوزن را به جایی بسته است و تابلویی روی زمین گذاشته که:

«به این گدای مفلس - یعنی این بزغاله - کمک کنید!»

تمام روز را این مردک بیکاره دم در فروشگاهها میایستد، تا از قبل بزک - بزک نمیر بهار میاد - گدایی کند. مردم گاه هویجی، کلم و کاهویی و گاه هم چند سنتی در کلاه در یوزگی مردک میاندازند. این مردک هم هر روز مزاحمش میشود که:

«شما هم کمک کنید!»

اما امروز که امیر کیفش کوک نیست، و مردک با پرویی پولی ازش طلب میکند، میرود جلو و آهسته میگوید:

«ببین آقا جان، من مسلمانم. هیچ احساسی هم به این بزغاله ی انترتو ندارم. امروز عید قربان مسلمانهاست. من اگر میتوانستم... پخ... گردن این جانور تو را خرت... تا... خرت... میبریدم، بعد به سیخ میکشیدمش و هیممم... آن را کباب شده، همراه با گوجه ی کبابی و پلوی باسماقی پری براند بالا میانداختم. یک بطر ودکا هم روش با دوغ و ماست و خیار... روی برنج هم روغن داغ و زعفران میدادم و زرده ی تخم مرغی که بیشتر تقویتم کند... این دکانت را ببر برای همان آلمانیها پهن کن... او کی؟ شب بخیر...»

مردک که دارد از ترس میمیرد، عقب عقب میرود و امیر با تلخی میخندد. آخ... حالا میدانند اگر دوباره سر و کله ی آن زنهای مزاحم پیدا شد، چه بلایی سرشان بیاورد.

چند روز بعد نزدیک اداره ی پست مردی ایستاده است که بساط همان زنها را پهن کرده است. مرد میخواهد امیر را هم - مثل بقیه ی رهگذران - به دین جدیدش دعوت کند. امیر جلو میرود و سلام و علیکی میکند. هنوز کمی از تلاش داعی نگذشته که امیر با قیافه ی متاثری میگوید:

«میدانم... میدانم و دین خوب شما را میشناسم. ولی متأسفانه من مسلمانم و نمیتوانم از دینم برگردم. اگر دینم را عوض کنم و این مسلمانها بفهمند، به عنوان «مرتد» مرا میکشند... اعدام میکنند... خرت... تا... خرت... سرم را میبرند... از پشت بام میاندازنم پائین... باور کنید. این کار برای من خیلی خطر دارد. خیلی خطرناک است... باور کنید... ببخشید... مسلمانها نمیتوانند دعوت شما را قبول کنند... متأسفم... موفق باشید...»

و در حالی که میخندد، با خودش میگوید:

«خب، این هم دومی... حالا ببینیم با این زنها چه باید کرد؟!»

و راه میافتد به سمت خانه اش... تا در آپارتمانش را باز میکند، میبیند «شازده» در پیامگیر پیغام گذاشته است که:

«دلش برای باباجونش تنگ شده و اگر بابا جون برایش بساط قورمه سبزی را علم کند، حتما با دوست دخترش به دیدنش میآید.»

تازه از باباجون برای تندى اش عذرخواهی هم کرده است. حالا دیگر حساسی کبک امیر خروس میخواند... تا میرود کپه ی مرگش را بگذارد و حلاوت تلفن «شازده» را مزمه کند، باز همان آخر شبی زنگ در آپارتمانش را میزنند... دررر... اه... با خستگی بلند میشود که در را باز کند و بدبختی همان زنها را پشت در میبیند.

این بار با مهربانی به چای دعوتشان میکند. هر دو زن خندان و شادان، از این که بالاخره دل این آدم بدقلق را نرم کرده اند، پا به آپارتمانش میگذارند. امیر ریدوشامیر مخمل شیکش را میپوشد که نشان بدهد زنها چه خروسهای بیمحلی هستند. بعد سماور را روشن میکند. ظرف کریستال لب طلایی گران قیمت حاوی

گز و سوهان و شیرینی وطنی اش را روی میز پذیرایی اتاق نشیمنش میگذارد. پیشدستیها را میآورد. قندان و لیمو ترش را ضمیمه ی پذیرایی اش میکند و لبخندکی هم تحویلشان میدهد. زنها نگاهی به هم میاندازند و از این که این همه با محبت پذیرایی میشوند، قند تو دلشان آب میشود.

بساط چای دیشلمه ی احمد در استکانهای کمر باریک لب طلایی وارد اتاق پذیرایی میشود. بوی عطر چای، زنها را گیج میکند. امیر میشیند و ظرف کریستال حاوی شیرینیها را تعارفشان میکند. استکانهای بانمک چای را جلو هرکدامشان روی میز میگذارد. بعد چای خودش را دستش میگیرد و به پشتی کاناپه اش تکیه میدهد.

تا زنها میآیند دهان باز کنند، اشاره میکند که اول چایشان را بنوشند و دهانشان را شیرین کنند، فرصت برای حرف زدن هست. بعد... همانطور که چای مینوشد، نگاه خریداری به زن جوان میاندازد و میپرسد:

«شما دوست پسر دارید؟»

تا زن مسن میآید دهان باز کند، رو به زن اولی میکند و میگوید:

«خودتان جواب بدهید!»

زن میگوید: «بله، دوست پسر دارم.»

امیر بدون آن که به زن سالخورده نگاهی بکند، میگوید:

«لطفاً همین حالا این تلفن را بردارید و از همینجا به دوست پسرتان خبر دهید که دیگر نمیخواهید دوستیتان ادامه پیدا کند. بعد با من دوست شوید. امشب را هم همینجا با من سر کنید! شما هم خانم محترم همینجا بمانید و در اتاق نشیمن بخواهید. فردا صبح هم برای من و این خانم همکارتان بساط صبحانه را خیلی مفصل آماده کنید. رختخواب و ملافه به اندازه ی کافی است و مشکلی برایتان پیش نخواهد آمد... دستشویی هم... همینجاست...»

که زنها یکباره بلند میشوند و شروع میکنند به داد و بیداد کردن که:

«شما چه فکر کرده اید؟ فکر کرده اید ما چه کاره هستیم؟...»

و به سمت در ورودی آپارتمان حرکت میکنند. امیر که همانطور راحت روی کاناپه اش لم داده است، میگوید:

«شما چه فکر کرده اید که هر روز، صبح و شب مزاحم میشوید، پتیاره ها؟!»

بعد که زنها گورشان را گم میکنند، با تانی بلند میشود، در را میندود و چفت آن را میاندازد. حالا میتواند با آرامش دراز بکشد و لالا کند:

«امروز روز خوبی بود... هاهها»

امشب صدای خروپفش تا چهار تا خانه آنطرفتر هم میرود...

چلوکباب فرهیخته!

پاهاش قوس داشت و از پائین به هم وصل میشد. انگار همیشه ی خدا یک چیزی آن وسطها بود که تو راه رفتن نمیتوانست جمع و جورش کند. وقتی داشت با جوانیهاش بای بای میکرد، از آن شلوارهای تنگ روپاسنی میپوشید که از بس لاغر و مردنی بود، قوس پاهاش بدنما میشد. حالا که چاق شده بود، بدنماتر هم شده بود، انگار یک بچه ی خیکی که یک خروار پوشک به خشتکش وصل است. خودش را بدجوری میکشید. دیگر از آن شلوارهای بالا تنگ پاچه گشاد جز چند تا عکس با رفقای حزبی که حالا دیگر خلیپهاشان نبودند، خبری نبود. موهای فرقری اش دود شده بود و رفته بود هوا و حالا جاش درست مثل ته کماجدانی که تازه با قلع سفیدش کرده باشند، برق میزد. مخصوصا وقتی شامپوی ضد شوره به کله اش میمالید که دوتا لایخ شوید پس کله اش شوره نزند. از آن همه هارت و پورتهای و منم منم زندهاش، همینش مانده بود که بتمرگد تو خانه، جارو/پارو کند، گردگیری کند، به باغچه برسد، زیرزمین را مرتب کند، ماشین را بشوید و تازه تمام مدت تنش بلرزد که میادا اون روی سگ ربکا بالا بیاید و بباندازدش تو زیرزمین و در را بروش قفل کند. البته زنک این کار را نکرده بود، اما تهدیدش کرده بود که میاندازدش از خانه بیرون و اگر فلان و فلان نکند، بهمان و بهمانش میکند.

گاه خواب میدید که با رفیق حسام رفته اند سر کوچه برلن و تو ماشین، چند شب منتظر مانده اند که محمد مسعود بیاید و دخلش را بیاورند. آخ... چه مردهایی... بعد بیدار میشد و میدید که ساعت سه بعد از ظهر است و تا چند دقیقه ی دیگر سر و کله ی ربکا پیدا میشود و یقه اش را میگیرد. اصلا یادش رفته بود قهوه را بار بگذارد و آن کیک بیمزه ی سیب را که مزه ی ماست کیسه ای میداد، روی میز بچیند. قرار بود زنک با چند تا همکارش بیایند و قرار بود کیک و قهوه ای میهمانش باشند.

خانه شاگرد که حساب نمیشود. همه شان فقط و فقط میهمان ربکا بودند. بدو بدو پا شد. تی شرت راه راه ز هوار در رفته ی عهد بوقش را پوشید. شلوار سیاهش را به پاش کشید. دمپاییها را درآورد و کفش پوشید که کمی شبیه آدمها شود. از ربکا میترسید. پشم و پیلی اش همچین ریخته بود که جرات نمیکرد با این فرنگیهای دور و بر ربکا تو یک جوال برود. اما دلش غنچ میزد برای زنهای وطنی. از بس که این زنها خر بودند. تا دو کلمه خرچشان میکردی، لنگها را هوا میکردند:

«شما چه زن فرهیخته ای هستید؟ چه غذاهایی... زن من بلد نیست نیمرو درست کند...»
و دستها را تا آرنج میچپاند تو دیس پلوی زعفران زده ی آن پناهجوی بدبختی که خیال میکرد قرار است این بابا کمکش کند، و قاشق قاشق سرازیرشان میکرد به حلقوم خناق گرفته اش:
«چه ترشیهایی، به به به، چه شوری. به این میگویند فرهنگ ایرانی. به این میگویند خانواده ی ایرانی»
و زیر چشمی نگاهی میکرد به لنگ و پاچه ی زن بدبخت صاحبخانه و با خودش میگفت:
«به این هم میگویند زن ایرانی، زن فرهیخته ی ایرانی!»
و همانطور که به «جلوکباب» فرهیخته ی ایرانی فکر میکرد، در حالیکه می لمباند، میگفت:

«هیمممم... جلوکباب فرهیخته ی ایرانی، به به به!»
ته دیگ ماست و زعفران زده را که میآوردند، از لب و لوجه اش روغن «خانم» میچکید، بعد تو خیالش زن صاحبخانه را لخت میکرد و دستهایش را که بوی روغن حیوانی و زعفران و گلاب قمصر میداد، شلپ شلپ ماچ میکرد.
مدتی مترصد بود یک زن ایرانی شکار کند و دق دلی ربکای ذلیل مرده را سرش درآورد. اصلا با زن ایرانی، آدم، مرد میشد، ولی با این زنهای فرنگی... موش پیششان پادشاه بود. از موش هم بدتر، سگ میشد و واق واق میکرد که ربکا یک تکه نان خشک جلوش بیاندازد که از گرسنگی نمیرد.
ربکا را برای همین میخواست که خرجش را بدهد. آخر بعد از هفتاد و چند سال قیاحت داشت برود اداره ی اجتماعی اینجا و درخواست کمک کند. لامصب همچین بددهنی میکرد که صداس از هرچی نابدترش بود، درمیآمد. تقصیر خودش بود. آن وقت که جیک مستونش بود، فکر زمستونش نبود، والا این همه فحش و دریوری فارسی یاد این گیس بریده نمیداد. خاک بر سر رفته بود و آن موهای بلند بلوندش را کوتاه کرده و شده بود عین پسرها. خیکی هم بود. بالای ۱۰۰ کیلو. با آن صورت گرد و چاقش، شده بود عین یک دوری شله زرد که وسطش با دارچین، چشم و ابرو و لب و دهن کشیده باشند. همین بار آخری که رفته بود ایران، داده بود لبها را هم کلفت کرده بودند و...
سیزده تا بودند، همه توده ای که میخواستند با سیزده تا دختر بچه ی فرنگی تو مسجد هامبورگ عروسی کنند. این آخوند ساواکی - اسمش چی بود - آهان، بهشتی عقدشان کرده بود و درست همان موقع خواندن صیغه ی عقد توده ایهای کمونیست تو مسجد هامبورگ، با چشمهای ورقلمبیده اش پرو پاچه ی عروسهای فرنگی را همچین دید زده بود که دیگ غیرت سیزده تا شاه داماد توده ای تو مسجد هامبورگ جوش آمده بود.

آن موقعها ربکا خوشگل بود. تو دل برو بود. دوستش داشت، ولی حالا اگر دستش تو جیب خودش میرفت، یک روز سیاه هم با این عفریته سر نمیکرد. چاره نبود. از بی بابایی به زنش میگفت:

«عزیزم، دوستت دارم!»

و شیدا پستانهای پلاسیده اش را... اول حسابی مست میکرد که نبیند چه عفریته ای را بغل میکند. بعد چین و چروکهای ربکا باز میشد. چرببهاش آب میشد. کچلی اش خوب میشد و... از بس برای این طور شبها که احضار میشد، عرق خورده بود که الکی شده بود. آخر این هم جزو وظایف خانه شاگردی اش بود. ربکا نان مفت به کسی نمیداد. وقتی پناهنده های بدبخت آجگو و ویسکی اش را دیر میآوردند، یا یادشان میرفت بخرند، یا پول نداشتند و فقط ودکایی به نafش میبستند، آنقدر دستش میلرزید که لیوان آب را میانداخت و جرینگ... میشکست. نه، لیوان نانجیب خودش میافتاد.

از وقتی پاش به اینترنت باز شده بود، یاد گرفته بود ویآگرا هم بخرد. مخصوصا که این روزها ویآگرا ۷۰٪ تخفیف داشت. بعد یکی/دوتا بالا میانداخت و وقتی ربکا خبر مرگش نبود، تلفن میکرد به پروانه ی بدبخت شوهردار و از همان پشت تلفن، ایستاده ترتیش را میداد. طفلک پروانه برای این که گرهی تو کار پناهنده گی اش نیفتد، این تحقیر را با گریه تحمل میکرد و مواظب میشد که پسر پانزده ساله اش که گاه تو همان اتاق نشیمن خوابش برده بود، بیدار نشود. شوهرش میرفت دنبال کار سیاه که بتواند بساط عرق و چلوکباب فردای این بابا را فراهم کند. هر جا میرفت میگشت بهترین آجوها را برای ربکا سوغات میبرد. زیاد که این طرف و آن طرف نمیرفت.

پاسپورت وطنی تو جیبش بود و از بدبختی «کارت ملی» اش را سفارت به آدرس یکی از همان زنهایی پست کرده بود که دلش غنچ میزد یک جورهایی باهانش حال کند که لامصب راه نمیداد. از بس که فرهیخته بود و از بس که کبابهاش خوشمزه بودند.

همان یکی/دوباری که رفته بود کار پناهنده گی این یکی را راه بیاندازد... وای خاک بر سرش... پنجاه سال پیش این زنک را گرفت که پز زن فرنگی اش را به فک و فامیل ایران مانده اش بدهد و بدبختی، خودش را از هر جور هپل هپویی محروم کرده بود.

همینطور که میز را میچید، این فکرها تو کله اش میچرخید. همین چند روز باز زد و کار سیاهی پیدا کرد که برای پناهنده ی بدبختی «کیس» بنویسد و وکیل برایش دست و پا کند. همچنین که زن چاق و چله ی یارو را دید، دلش به تپش افتاد. اه... مرده شور این زنهای بیخ فرنگی را ببرد. وقتش که شد، آدم نمیتواند یک «آخ جون» حسابی بگوید. فارسی هم که یادشان داده باشی، باز حال نمیدهند.

ربکای ۱۵ ساله را دم مدرسه اش شکار کرده و برده بودش اتاق زیرشیروانی اش. بعد همخانه اش را بیرون کرده و تک و تنها، دخترگی اش را برداشته بود. حالا همین دخترک مظلوم که آنطور عاشقش بود، قاتلش شده بود. آن سیزده نفر توده ای از وطن در رفته ی بعد از ۲۸ مرداد که آمده بودند آلمان، کار سیاسی بکنند و «وطن» را از کوتاچیها پس بگیرند، گل کار سیاسی شان همین بود که بچه های اینترناسیونال راه بیاندازند، لابد به نیت کمک به همبستگی و Solidarity جهانی.

همین خودش یک قلم شش تا بچه ی دو رگه پس انداخته بود و... کلی هم نوه و نتیجه... بدبختی این که دختر ۱۶ ساله ی دخترش همین تازگیها بند را آب داده و شکم را بالا آورده بود. به درک. پنجاه سال مجبور شده بود برای زنده ماندن غیرت را قورت بدهد و حیا را قی کند. اما عیب ندارد. فردا که خانه ی آقای سامانی دعوت است، دلی از عزای غذای با غیرت ایرانی و اگر شد از زن - گاه بیغیرت - ایرانی درمیآورد. فقط یک خرده زبان ریختن میخواهد که بلد است، خوب خوب بلد است:

«شما واقعا زن فرهیخته ای هستین... چه جلوکباب خوشمزه ای دارین، آدم انگشت به دهن میمونه؟!»
بعد زبانش را دور دهانش میچرخاند و...

۱۴ نوامبر ۲۰۰۷ میلادی

فرهنگ واژه ها حالش خوب نیست!

فرهنگ واژه ها چند وقتی است کسی را در آغوش نگرفته که واژه ی تازه ای داشته باشد. اصلا چند ماه است با کسی نخوابیده. برای همین اوقاتش تلخ است. با یک من عسل هم شیرین نمیشود. تازه کار و بارش هم روبراه نیست؛ چون تو ماه بخور بخور و بخواب بخواب، بچاپ بچاپ تعطیل است، یا دست کم سرعش میآید پائین. لابد از برکت این دوران است که بخور بخور و بخواب بخواب و بچاپ بچاپ از غلتک تاریخی اش خارج میشود، تا مردم نگاهی به مزرعه ی آخرتشان بیاندازند - باز لابد - و یادشان باشد کجا باید بروند و از این حرفها که علی شریعتی خیلی بلد بود.

تازه فرهنگ واژه ها لباس سیاه هم پوشیده که بیحوصلگی و شکار بودنش را نشان دهد. حالش خوب نیست، اصلا خوب نیست. هرچه هم من تخس بازی درمیآورم، باز درست نمیشود، یعنی سر جاش نمیآید. وقتی میگویم لباس سیاه بهت نمیآید، با بیحوصلگی میگوید: «میخواهی به خاطر تو عوضش کنم؟»

«به خاطر من چرا؟ اگر حالش را نداری، ولش کن!»
این روزها حتا بوسیدنش با قیل فرق کرده. پیش از این بوسه هاش طولانی و شیرین بودند. ولی حالا... ای داد... اصلا این فرهنگ واژه های من حوصله ندارد... همین دو هفته پیش بود که گفت:
«زود باش بیا... دلم برات تنگ شده، قند خونم، عزیزم... آمده ای پائین و دارم غش میکنم... بدو به دادم برس... بدو لازمت دارم...»
و خلاصه کلی ادا درآورد که...

فرهنگ واژه ها از این اداها خیلی در میآورد... البته آن موقعها که حالش خوب بود و مثل حالا بیحوصله نشده بود. میگویم:

«عزیزجان مگر من شیرینم که قند خونت را ببرم بالا؟»
میگوید: «آره تو شیرینی و من فرهاد... ولی خسرو نیستم... کدام را میپسندی؟»

میگویم: «واژه جان، تو خودت از هر دوی اینها بهتری... من نه آن کوهکن بدبخت خودآزار را دوست دارم و نه آن دون ژوان عاشق پیشه را که با هوسبازیهانش مملکت را به باد داد.»

میگویم: «حالا پاشو برو این لباس سیاه بدترکیبت را دربیار! اصلا لخت شو... بگذار ببینمت... خجالت نداره... خب... آوانس... تا آنجایی لخت شو که خجالت نمیکشی... که خجالت نکشی... اصلا لخت نشو... فقط همین پیراهن سیاه

بدرکیب را دربیار که عکسش میافته تو چهره ات و چشمان میشی ات مات میشن و حالم را میگیرن.

«بعد برو حمام... نه... نمیخواهی... اوکی... تو همان اتاقت جلو آئینه ی قدی ات بایست و خودت را از چند طرف تماشا کن... چپ... راست... بالا... پائین...»

بعد برای این که حالش را جا آورده باشم، مزه میریزم که: «مردکی رفت دکتر... دکتر خواست آمپولی به ماتحتش بزند. پرسید: به کدام سمت بزنم؟ چپ؟ راست؟ که مردک گفت: آقای دکتر لطفا ماتحت مرا سیاسی نکنین. وسط بزنین... اه... چرا نمیخندی؟»

اصلا نمیخندد... طفلک خیلی حوصله ندارد... بالاخره میفرستمش حمام... تا برود خودش را کشف کند. تنها میرود. خجالت میکشد... اشکالی ندارد...»

فرهنگ واژه ها زیر دوش حمام خودش را از همه طرف تماشا میکند... تماشا کرده است... خودش میگوید... میبینم حالا واژه ها را نرمتر به کار میگیرد... لباس سیاهش را هم درآورده است...»

میگویم: «باید خودت را دوست داشته باشی... تنت را دوست داشته باشی. برای تنت ارزش قائل باشی... اگر این طور باشی... دیگر کسی را شلاق نمیزی... کسی را تحقیر نمیکنی...»

میگوید: «تئوری تازه ای برای...؟» حالا بواش بواش حالش بهتر میشود. حال فرهنگ واژه ها بهتر میشود... چون رفته است حمام... چون رفته است جلو آئینه و همه جای خودش را از همه سو تماشا کرده و دیده که چه تن و بدن نازی دارد... تمام تنش پر از واژه های ناب است... دیده که نیاز دارد واژه بسازد... نیاز دارد آنهایی را که بلد نیستند دو تا جمله ی درست را پشت سر هم بچینند، از تنش بشوید و دور بریزد...»

با فرهنگ واژه ها موافقم... آنهایی را که زیانشان را بلد نیستند، بفرستیم کلاس اکابر... کلاس اول اکابر... از این هم بدتر... بفرستیمشان مکانیکی... کارگر مکانیک شوند که اینقدر با نابلدیشان فرهنگ واژه ها را به روغن سوزی نیاندازند... بنزینش را تمام نکنند... بکسه باد نکنند... وای بیچاره فرهنگ واژه ها...»

حالا حال هر دومان بهتر است... فرهنگ واژه ها این اکابریها را از تنش شسته و ریخته شان بیرون... چون دیگر لباس سیاه تنش نیست که حالم گرفته شود... حالا مثل همان زمانها که حالش خوب بود، باز میگوید:

«دوستت دارم، دیوونه!» چه خوب، مگه نه!

کجا بروم، کجا برویم؟

میخواهم با تو باشم، میخواهم تو را کنارم داشته باشم، در آغوشت باشم... نمیشود... نمیشود... هر جا میروم، هر جا میرویم از توی سوراخی کسی یا کسانی نگاه میکنند، نگاهمان میکنند، هر دوی ما را میپایند... چشمانم را میند، تا احساس ناامنی نکنم... درست همان زمانی که دارم از بوسه هات گرم میشوم، احساس ناامنی میکنم... چشمانم را باز میکنم، مردی با کت و شلوار راهراه خاکستری، با سری تاس از سقف آویزان شده است، سر و ته آویزان شده و دارد نگاه میکند... نگاهمان میکند... دستت را میگیرم و با هم میرویم به جایی دیگر، جایی سرپوشیده و سر بسته که دیگر هیچکس آنجا نباشد. هیچکس آنجا نیست... در را از تو قفل میکنم... چند قفل میزنم... در، آهنی است... قیژ قیژ صدا میکند... تمام کلونهای در را میندم... چند بار... بعد با هم دراز میکشیم... من دو دستت را میکشم روی سینه ام... و خودم را در آغوشت رها میکنم... چقدر در برابر تو کوچکم... تمام تنم... تمام پیکرم در تن زاویه دار تو گم میشود... تو دو دستی در آغوشم میگیری... باز چشمانم را میندم... بعد... باز... احساس ناامنی میکنم... از پنجره ی سقوی این اتاقک زیر شیروانی، مردی با همان کت و شلوار خاکستری راهراه و سر کچل خودش را از درختی آویزان کرده است... کله اش را چسبانده است به شیشه و دارد مرا میپاید... ما را میپاید... باز دستت را میکشم و با خودم میبرمت به جایی دیگر... میان جنگل... میان کوهها... روی چمنها... روی زمین... باز... دراز میکشیم... من، کنار تو... با تو... باز دستت را در دست میگیرم... اما باز مردی رهگذر... همراه با سگی بدپوز، زشت و بدپوز از کنارمان رد میشوند... مرد، کت و شلوار راهراه خاکستری رنگی به تن دارد و با بی حیایی من و تو را میپاید... زیانم را برایش درمیآورم... برایش شکلک درمیآورم... و باز دستت را میگیرم و میکشم و با خودم میبرم... به نفس نفس افتاده ام... به نفس نفس افتاده ایم... اما میدویم... میرویم سر کوه... کوهی پر از برف... پر از یخ... آن بالا... بالای بالا... ده هزار پا بالا... بالاتر... درست نوک قله... چند قدم مانده به نوک قله... غار کوچکی است که آتشی در آن برپاست... چند تکه هیزم خشک را گذاشته اند آنجا و آتش، خوش خوشک میسوزد... گرم است... میرویم کنار آتش چندک میزنیم... تو کتت را روی شانه های من میاندازی... بعد دستت را میگذاری روی کتت، روی شانه های من... حالا باز صدایی میآید... اینجا هم من چشمم را بسته ام... بعد صدای گله میآید... گله ای گاو و گوسفند و بز و سگ گله... اول گوسفندها رد میشوند... بعد سگها و دست آخر مردی... چوپانی با کت و شلوازی خاکستری راهراه و سری تاس و با

چشمانی که آنها را چهاردنگ دوخته است به درون غار، به آتش، به من، به من و
تو... بعد... بعد... من... همانگونه که دست تو را روی شانه ام دارم، همانگونه
که گرمای تن تو روی تن من است... بیدار میشوم... شاید در بیداری پناهی باشد...
در خواب که نبود...

۱۹ سپتامبر ۲۰۰۸ میلادی

لیاقت خوشبختی

دیده ای وقتی خوشبختی میآید در خانه ات و کوبه ی در ویلای چند خوابه ات را میکوبد گریپ گریپ، بعد مشت میزند... بعد از پشت دیوار، سنگی به حیاط خانه ات میاندازد و گریه ی شیکموی لوس خفته در آفتاب ناز حیاطت را بیدار میکند، یا گاه... تا ماهیهای سرخ و طلایی حوض خانه ات به ته حوض، ته ته حوض تبعید شوند... بعد سنگی به شیشه ات میاندازد... گاه حتا شیشه ی اتاق خوابت را که در آن به خواب ناز فرو رفته ای، میشکند که بیدارت کند، که بگوید خوشبختی اینجاست، آمده است تو را از این زندگی نکبتی که داری و داشته ای، خلاص کند و تو - لوس و نتر و بیمزه - جوایش میکنی؟!!

اول یقه اش را میگیری که چرا اینقدر دیر آمده است! چرا دیر آمده است؟ باور کن باز هم آمده بوده... حتما باز هم آمده بوده و آن، شاید زمانی بوده که تو سرت با ماتحتت بازی میکردی و اصلا حواست به این نبوده که خوشبختی میتواند همین دخترک ساده ای باشد که همین حالا از کنارت میگذرد و تو نمیبینی اش.

میدانی «خوشبختی» فرشته ی عجیبی است. سراغ خلیپها نمیرود. سراغ بعضی، فقط یکبار میرود و اگر در را برایش باز نکردند، سرش را میاندازد پائین و راهش را میکشد و میرود... بعد نگاهی به لیست خوشبختیهای احتمالی بعدی میاندازد و یکی یکی... به نوبت... به سراغشان میرود... اما همین خوشبختی کوبه ی در خانه ی بعضیها را چند بار میکوبد؛ بیست سالگی، سی سالگی، چهل سالگی و حالا هم پنجاه سالگی و تو نمیبینی اش. چرا؟ معلوم نیست. وقتی هست، تمام نیرویت را به کار میگیری که عذابش بدهی، و وقتی قهر کرد و رفت، دنبالش میدوی، التماسش میکنی، قسم و آیه میخوری که تمام این سالها را فقط با یاد او سر کرده ای... اما... بعد... باز... که خوشبختی برگشت، دوباره فیلت یاد هندوستان میکند و شروع میکنی به ادا درآوردن...

البته شاید خوشبختی یکی/دوبار دیگر هم به تو شانس تازه ای بدهد، ولی بار آخر قهر میکند و میرود و تو را در همان زندگی نکبتی ای که خودت برای خودت ساخته ای، جا میگذارد. بیش از این نمیشود پارتی بازی کرد. نمیتواند... بالاخره خوشبختی هم خدایی دارد که باید به او حساب پس بدهد... اصلا مگر این خدای خوشبختی، این همه خوشبختی را تنها برای تو آفریده است؟ تویی که نه عرضه اش را داری و نه لیاقتش را و آنقدر وحشیانه خوشبختی را گاز میگیری، و آنقدر بی انصافانه لگد به بخت خودت میزنی... که چه بگویم... باور کن کسان دیگری هم هستند که لیاقت خوشبختی را دارند... میدانستی؟

حالا بعد از این همه آزار، این همه محاکمه، این همه دبه درآوردن و سین/جیم کردن... خوشبختی راهش را کشیده و رفته است... البته گاه دلش برای تو میسوزد که نمیدانی و نمیفهمی و اصلاً نمیتوانی بفهمی که خوشبختی همین لحظات قشنگی است که او خودش را به تو نشان میدهد که دوست داشتن چه خوب است و دوست داشتنی بودن چه قشنگ است و تو... همین تو برایش ادا درمیآوری و دلش را میشکنی تا برود... میروند... نه؟! ... حالا دیگر خوشبختی نیست...

گوش کن... عوضی نگیر... این که باز دارد کوبه ی در خانه ات را میکوبد، خوشبختی نیست... گوش کن... خوب گوش کن ببین چقدر صدای کوبیدنش با صدای کوبیدن خوشبختی فرق دارد! خوب گوش کن... نه عزیزم... این خوشبختی نیست... این ادامه ی همان زندگی نکبتی ای است که تو، خودت برای خودت ساخته و پرداخته ای... باور کن... دیگر نیست... نیست... خوشبختی دیگر نیست... دیگر نمیخواهد... نمیخواهد... برای خوشبخت شدن باید لیاقت داشت... حیف... سر راه، کسان دیگری... خیلی های دیگر هم هستند که منتظر خوشبختی اند... گوش کن... این صدای کوبه ی در آنهاست که از دور به گوش میرسد... گوش کن... گوش کن... خوب گوش کن... خوب خوب گوش کن...

۱۶ سپتامبر ۲۰۰۸ میلادی

ناگهان چه زود دیر میشود!

دیدمش، دیده بودمش، اما این بار بهتر، درست دیدمش... نگاهش کردم، از بالا تا پائین. در اتاقش نشسته بود. چهره اش به سمت مونی‌تور بود. در نزد من لازم نبود. این جور وقتها همه ی درها بازند، همه ی درها باز میشوند. در اتاقش بسته بود. رفتم تو. موهایش تا زیر گوشش بودند. آنها را زده بود پشت گوشهایش و هر چند لحظه به چند لحظه با دست راست... نه با دست چپش، با انگشتان دست چپش شانه شان میکرد به سمت عقب... تا چشمانش را ببینم. چشمانش خسته بودند، خسته و گرفته. پشت سرش بودم... مرا نمیدید. تمام حواسش به مونی‌تور بود. دستش را گذاشت روی لیش و بوسه ای به سمت من پرت کرد. دستم را گذاشتم روی شانه اش... نوازشش کردم... بازوها و سینه اش را نوازش کردم. پیراهن بی آستینی پوشیده بود و من... بازوهای عضلانی خوش تراشش را بوسیدم. باز هم بوسه ای برام فرستاد. این بار دستم را بردم روی سینه اش و سینه های ورزیده اش را نوازش کردم. باز مرا بوسید. چند بار بوسید...

میخواست برود. انگار کار دیگری هم بجز من داشت. چه میدانم! مردها در آن واحد همه کار میکنند. نمیخواستم برود... خندید که بعد نگویی این هم...! خندیدم... چیزی کم نداشت. بدن به این قشنگی که قناس نمیشود... مردهای کهنه قناسند... زنهای کهنه قناس ترند. مردهای کهنه را دوست ندارم... نه... مردهای کهنه را دوست ندارم... زنهای کهنه را دوست ندارم... بوی نا میدهند... بوی ترشیدگی... بوی شکمبارگی... بوی آشپزخانه... بوی حسادت... بوی غیبت... بوی خودخواهی... بوی پشت هم اندازی و دروغگویی... چقدر بیات بودن بد است... چقدر تازه بودن خوب است و چقدر چشمهای خوش ترکیب قشنگند... عاشقش نیستم... عاشق هیچکس نیستم... عاشق خودمم... عاشق خودم در نگاهش... لباس نارنجی یقه بازی پوشیده ام... نه... پیراهن سیاه دکلمه ای... که تا روی سینه ام باز است... و گاه دو انگشت دست راستم را میکشم میان دوسینه ام که هر دو عرق کرده اند و بوی یکی از عطرها ی کریستیان دیور را میدهند. بعد انگشتم را میکشم زیر بینی ام... روی لبم... روی تختم دراز میکشم و در آئینه ی بالای سر تختم، خودم را میبینم... روی شکم دراز کشیده ام... کامپیوترم همانجاست... و من این بار پیراهن بی در و پیکر ابریشمی زرشکی رنگی به تن کشیده ام که برجستگی پشتم را چه خوب نمایان کرده است...

باز دستش را میکشد روی موهایش و آنها را به عقب میراند... هنوز دارد مونیور را نگاه میکند... من که در اتاقش میچرخم، آزاد آزادم... به دیوار گوشه ی اتاقش عکس زنی است که میتوانم من باشم...عکس من باشد. نقاشی است... اما تمام برجستگیهای بودن تن را برجسته کرده است... زن، همان لباس ابریشمین جگری را پوشیده است و سمت چپ دامنش چاکلی است که تا بالای رانش را نشان میدهد... سینه های تازه اش بدون پستان بند از زیر پیراهنش لب پر میزنند... انگار میخواهند پیراهنش را جر بدهند و بیایند بیرون... همچنان دارد مونیور را میباید... دارد مینویسد... باز هم عکسی... عکس دیگری... «مثل قالی گرمونی دختر»... براق تر... شفاف تر... خوشرنگ و بوتر... تازه ی تازه... از مردهای کهنه خوشم نمیآید... مردهای کهنه را... زندهای حسود، کنجکاو و فضول را که به ته ته زندگی ام سرک میکشند، دوست ندارم... مردهای کهنه را دوست ندارم... آنهایی که اسم مالکیت را میگذارند عشق... اسم حسودی را میگذارند دوست داشتن... من... مال کسی نیستم... مال خودمم... مال خود خودمم... مال هیچکس نیستم... اصلا «مال» نیستم....

باز دارد موهای خوشفرمش را عقب میراند... با چهار انگشت دست راستش... ساعتش قشنگ است... مردانه است... باز موها را... نه... چشمانش عسلی اند... عسلی، میشی، رنگی... درست دوتا زیتون درشت را میبینم... براق و شفاف... چشمانی ماندنی... حالا دوباره دستم را میکشتم روی بازوهایش... روی سینه اش... روی شانه هاش... باز موهای خوشفرمش را به عقب میراند...

آخ... میخواهد برود... دیرش شده است... دیدی... دیدی... دیدی ناگهان چه زود دیر شد؟! اه...

۲۱ اوت ۲۰۰۸ میلادی

برای با تو بودن، باید خوب بلد بود!

۱

.....
مرد - گلبانو، زنم میشی؟
زن - آگه زنت بشم، اون وقت من میشم محمد رسول الله و تو میشی عایشه ی
ام المومنین.
مرد - خب باشه، من که مشکلی ندارم.
زن - ولی من آگه بخوام اینطوری «زن» بگیرم، دنبال یک «مرد» باکره
میگردم...
مرد - یعنی چی؟
زن - خب دیگه مگه عایشه باکره نبود؟
مرد - ...
زن - مگه مردهایی که زن پستی میگیرن، دنبال باکره و کم و سن و سال نیستن؟
مرد - حالا فکر کن منم باکره ام...
زن - چی چی رو فکر کنم باکره ای...!
مرد - یعنی هیچ شانسی ندارم؟
زن - نه که نداری... یادت رفته همین چند هفته پیش نوشتی که با دوست دخترت
برای این که ازت «استفاده ی ابزاری» میکرد، به هم زدی؟
مرد - یعنی میدونی که دیگه باکره نیستم؟
زن - بقیه را هم مطمئن نیستم، چون شنیدم بساط بخیه و دوخت و دوز اونجا خیلی
براهه...
مرد -
زن - خب حالا از شوخی گذشته برو به کارت برس، بگذار منم به کارم برسم...
مرد - اوکی... بووووووووووس.

مرد - الو، عسل بانو؟ الو.....!

زن - بله هستم.

مرد - خوبی گلم؟

زن - مرسی، تو چطوری؟

مرد - مرسی

زن - دیروز غایب بودی!

مرد - اوادم عرض ادب کردم، مثل این که کار داشتی.

زن - آره... باید میرقم بیرون... ولی تا غروب آن لاین ماندم، نیومدی.

مرد - جدی؟

مرد - آخی.

مرد - ببخشید... دیروز تا شب بیرون بودم.

مرد - حالا چرا؟

زن - چرا چی؟

مرد - چرا منتظرم بودی؟

زن - خب... بهت عادت کردم... دیگه...

مرد - همین؟ فقط عادت کردی؟

زن - بیا براش اسم نگذاریم... خب تو برو به کارت برس... بگذار من هم بروم

دراز بکشم... حال خوب نیست.

مرد - کجا دراز میکشی؟

زن - همینجا... روی کاناپه.

مرد - جای مرا هم خالی کن...

زن - دیگه شیطون نشو...

مرد - بووووووووووووووووووس... عزیزم.

زن - تا بعد...

مرد - تا بعد گلم...

مرد - هستی بانو؟
 زن - سلام
 مرد - چطوری محمد من؟!
 زن - مرسی عایشه جان، خوبم، یعنی بهترم.
 مرد - باید برم بیرون... چیزی نمیخواهی برات بخرم؟
 زن - چرا... یک فروند نان سنگگ برشته ی خشخاشی با سرشیر تازه، یک عالمه کیک یزدی و چند تا نان خامه ای خوشمزه... با چند تا فال گردوی تازه...
 مرد - باشه گربه ی شیکمو... تا بعد... بوس...
 زن - تا بعد... نون خامه ای یادت نره ...

مرد - سلام مهربانو.
 زن - سلام از من.
 مرد - مستی از سرت پرید؟
 زن - آره... حالت خوبه؟
 مرد - مرسی... تو خوبی؟
 زن - آره... مرسی... دیشب ساعت ده رفتم خوابیدم.
 مرد - ای شیطون...
 زن - چرا؟ آن همه حرفهای خوب شنیده بودم... شراب شیرینی هم زده بودم...
 خب... کلی مزه داشت.
 مرد - خب حالا زخم میشی؟
 زن - باید سند محضری بدی که منو همینطور که هستم، قبول داری!
 مرد - من که از خدامه محضریت کنم.
 زن - محضری چیه؟
 مرد - مگه نمیخواهی زخم بشی؟
 زن - معلومه که نه... من این کاغذ بازیها را قبول ندارم... باید قول بدی منو همینطوری بخواهی عایشه جان.
 مرد - مگه تو چطوری هستی؟
 زن - هم از تو بزرگترم عایشه جان، هم «انفجاری» مینویسم...

مرد - من عاشق تو و نوشته هاتم، همینطوری هم قبولت دارم. بعد من میشم محمد و تو میشی خدیجه...
زن - جدی؟ آهان... میخوای بعد که من مردم، بری حرمسرا راه بیاندازی؟
مرد - نه، بعد از تو من میشم عایشه و تا آخر عمرم ازدواج نمیکنم...
زن - آخی... چرا؟
زن - نه... این کار رو نکنی ها... تو باید کیف دنیا رو بیری...
زن - راستی این خدیجه چه زن مدرنی بوده ها...
مرد - آره... بیزینس من... نه... بیزینس وومن بود.
زن -... خوب بلدی ها...
مرد - برای بودن با تو باید خوب بلد بود...
زن - موافقم... ولی جدی که نمیگی؟
مرد - چرا؟ این احساس قشنگیه بانو...
زن - اوکی. برو بخواب عزیزم... شب خوش.
مرد - بانو... میدونی این اولین باری است که میگی عزیزم...؟
زن - خب... برو... شیطون نشو... شب بخیر.
مرد - شب بخیر بانو... بووووووووووووس.

۷ سپتامبر ۲۰۰۸ میلادی

آگهی استخدام سوژه

پس از استعفا و اخراج سوژه ی پیشین، در صدم مرد یا مردان دیگری را به عنوان «خوراک قصه» و «پرسوناژ اصلی» داستانهام استخدام کنم؛ مردانی خوش قیافه، که حتما لازم نیست چشمانی سبز یا صدایی عارف مآب و عاشق پیشه داشته باشند. لازم هم نیست که نقش عاشقی قدیمی را بازی کنند؛ میتوانند تازه نفس باشند، یا نقششان را آنقدر خوب بازی کنند که بتوانند سر زن هفت خطی مثل مرا کلاه بگذارند.

لازم نیست حتما «روشنفکر» باشند، اصلا «روشنفکر» نباشند بهتر است، به ویژه از نوع «روشنفکران» زن کش وطنی.

میتوانند در همه جای دنیا باشند و البته اگر در اروپا یا امریکا باشند، بهتر است که بتوانند گاه به آلمان بیایند و ناهاری میهمانم باشند، و خطوط چهره شان را «زنده» به من بنمایانند، تا مردان قصه هام «چهره» داشته باشند. اگر هم از وطن به بیگما رفته خودشان را کاندید این نقش کردند، حتما بساط یاهو مسنجر – آن هم با سرعت بالا - را علم کنند و از طریق «وب کم» یا دوربین، خودشان را به من نشان دهند، که احوالاتشان را از هوا و خیالات نویسم.

مردی که خودش را برای ایفای نقش «خوراک قصه» نامزد میکند، بهتر است بداند که هر چه بین من و او – در هر زمینه ای – میگذرد، تنها در قصه جریان دارد و هیچ واقعیت مادی و عینی ندارد و هر یک از ما – من و آن مردها – میتواند و باید زندگی شخصی خودش را داشته باشد و به زندگی آن یکی سرک نکشد، یا مثلا یک باره رگ حسادتش گل نکند، که هنگام مسیج زدن یا گفتگوی تلفنی، اگر خبردار شد همسرم اینجاست، خودش را لوس کند که:

«پس مرا برای چه میخواهی؟ اصلا جایگاه من کجاست؟ من فقط خوراک قصه های توام؟» و از این حرفها...

اگر مردی حسود است، بهتر است اصلا خودش را نامزد این نقش نکند، چون من در نقش قصه نویس از مردهای حسود، فضول و کنجکاو، کلی ضربه خورده ام و حاضر نیستم تجربه های پیشینم را چند باره تکرار کنم.

اگر پس از آشنایی های اولیه بین من و نامزدهای ایفای نقش، ملاقاتی صورت بگیرد، تنها برای این است که قصه نویس – یعنی من – تصویر و تصویری از تن و بدن و چهره و صدای این افراد داشته باشم و نه چیز دیگری... نامزدها باید بدانند که هر چه در داستانهام نوشته میشود، فقط مقداری واژه ی پوچ

و بی معنی هستند که پشت سر هم ردیف میشوند و هیچگونه ضمانت اجرایی و قانونی ندارند.

سن و سال نامزدها مهم نیست، چون من برای قصه های گوناگونم گاه به مردانی در سنین گوناگون نیاز دارم. برای همین هم شاید در آن واحد چند نفر را استخدام کردم. اما بهتر است که این نامزدها جوان باشند، یا دست کم فکری جوان و مدرن داشته باشند. مردانی که از برخی نوشته های «وحشت» میکنند و خیال میکنند من «انفجاری» مینویسم، لطفا خودشان را نامزد این نقش نکنند. مخصوصا مردانی که عرضه ندارند - اگر لازم شد - «اقدامی جدی» بکنند... اینطرفها آفتابی نشوند، تا قصه ها و اعصابم خراب نشوند.

به رنگ چشم نامزدها خیلی اهمیت میدهم، همچنین زیبایی و دلپذیری صدای آنها موضوع مهمی برای انتخاب است... به ویژه این که نامزدها باید حتما دروغگویانی قهار باشند؛ ضمن این که اهل مطالعه باشند و بتوانند با من در مورد کتاب و قصه و شعر و روانشناسی و هنر و موسیقی چت کنند، یا تلفنی حرف بزنند، یا سر میز شام یا ناهاری حرفی برای گفتن داشته باشند.

از مردهای فضولی که تو دکانشان میشینند و در مورد قطر ماتحت من و معشوقهای تاق و جفت فلان زن شاعر مضمون کوک میکنند، خوشم نیاید؛ مخصوصا اگر زبانه لال اشتباهها ناهاری با من کوفت کردند، وسط حرفهای جدی، یک باره از آن سمت میزد دستشان را دراز نکنند و لب مرا نچلانند. اه... از این مردهای لوس و بیمزه و نجسب خوشم نیاید و اصلا دوست ندارم داستانی در موردشان بنویسم. خیالشان راحت باشد.

دوست ندارم این نامزدها خدایی داشته باشند، به ویژه خدایانی زن کش... تا بتوانند مرا به عنوان یک زن و یک قصه نویس آدم حساب کنند و بدانند که اگر نقشی در داستانها به ایشان واگذار میشود، در واقع رئیس پروژه منم و هرچه من میگویم و من میخواهم، باید همان بشود. و هر وقت من حوصله ام سر رفت، لطف کنند و بدون اعصاب خرد کردن، غزل خداحافظی را بخوانند و راهشان را بگیرند و بروند و... دیگر مزاحم کار من و نامزدهای دیگر نشوند.

داوطلبین با آدرس و شماره تلفنم در بخش «تماس» وب سایتیم «تماس» بگیرند.

۳۰ اوت ۲۰۰۸ میلادی

زندگی مامانی اینترنتی!

گفتی فعل «بودن» را صرف کنم! او.کی. من هستم، تو هستی، من و تو یا با هم هستیم، یا با هم نیستیم، یعنی بدون هم هستیم، که وقتی نیستیم، چه دنیای سرد و خالی ای است و اگر هستیم، یا تو باید اینجا باشی، یا من آنجا که تو هستی، و چون هیچکداممان هیچ کدام این جاها که میخواستیم نیستیم، پس معلوم میشود که اصلا با هم نیستیم و فقط دلمان خواسته است که با هم باشیم و بیخودی داریم سر خودمان را کلاه میگذاریم و... از این حرفها...

خب... حالا چه را صرف کنم؟ آهان... فعل «خواستن» را... من تو را میخواهم، تو مرا میخواهی، ولی تو بعضی وقتها مرا بیشتر میخواهی، یعنی وقتی بیشتر میخواهی که من آن طور باشم که تو میخواهی و من خیلی وقتها دلم نمیخواهد آنطور باشم که تو میخواهی. برای همین هم بدون این که بخوام با تو دعوا میکنم و تو بدون این که واقعا بخوای، قهر میکنی و میروی. ولی پس از چند روز دوباره دلت برای من تنگ میشود، چون مرا میخواهی، و نمیخواهی و اصلا نمیتوانی بدون من زندگی کنی که میدانی زندگی بدون من برای تو زندگی دلچسبی نیست، و درست مثل همین زندگی ای است که تا حالا داشته ای و نمیخواهی به آن ادامه بدهی...

بعد، بعد از کلی کشمکش... ما، یعنی من و تو، باز هر دو دلمان میخواهد با هم باشیم، اما این وسط یک عالمه مشکل و مساله و مزاحم و غل و زنجیر هست که نمیگذارد ما با هم فعل خواستن را صرف کنیم. از دستان میروم و نمیتوانیم بخوایم، چون کسان دیگری هم هستند که خواسته اند و ما را به خودشان دوخته اند و با این بخیه زندیشان، ما را از هم جدا میخواهند، چون اگر فقط خواست من و تو مطرح باشد، آن وقت آنها دیگر چه کاره اند؟ رفاص پای نقاره که نیستند که بروند کشکشان را بسابند! برای همین هم به این سادگیها دست بر نمیدارند و نمیروند و نمیخواهند بروند، چون آنها هم دوست دارند همین فعل «خواستن» را به ضرر من و تو و به سود خودشان صرف کنند.

حالا تو میخواهی فعل «داشتن» را صرف کنی، برای همین میگوی مرا خیلی دوست داری... و من هم مینویسم که تو را دوست دارم... ولی با این همه داشتن... این همه دوست داشتن یا هر اسم دیگری، نیایی دست کم همین فعل «داشتن» را بچسبیم که شاید بعدها بتوانیم یک جور دیگری صرفش کنیم... اما باز چیزی میشود، یعنی حرفی رد و بدل میشود که تو دوباره ناراحت میشوی و باز نمیخواهی و باز قهر میکنی و باز میروی... حالا این جا میشود صرف فعل

خواستن، اما منفی. من اما نظر دیگری دارم و آن این است که آدم نمیتواند همه چیز را با هم بخواند. اگر همه چیز را با هم خوانستیم، همان چیزهای اندکی را هم که داریم، از دست میدهیم و گرفتار صرف فعل نداشتن و نتوانستن میشویم و کلی ضرر میکنیم و این خیلی بد است.

حالا دوباره برویم سر فعل «خواستن»! تو میخواهی بیایی اینجا، ولی در عین حال میخواهی همانجا بمانی، چون کلی خشت روی خشت برای خودت ساخته ای... کار و زندگی و دوست و فامیل و از همه مهمتر وطن... که لابد ته ته ذهنت خیال میکنی من که از آنجا در رفته ام، یک قلم بیوطنم و هیچی ام نیست و اصلا دلم برای آنجا تنگ نمیشود و اصلا ریشه ای دیگر آنجا ندارم... و... خب... حالا من عصبانی میشوم که این دیگر چه جور همدردی ای است...!

بعد، باز بعد از کلی کشمکش دیگر... حالا من میخواهم تو بیایی اینجا و همینجا با من بمانی و همه چیز را ول کنی و از همه چیز بگذری و به خاطر خودخواهی من همه ی زندگی ات را به باد بدهی... چون خیلی خودخواهم، چون آزادی را دوست دارم و چون از سر برهنه و پای بی جوراب گشتن خوشم میاید و تازه اینجا شده است وطن دوم من و کلی اینجا آزادم و کلی امنیت دارم... چون اینجا به جرتفیلشان کسی آویزان نیست... چون کسی به کارم کاری ندارد و پاسدار نیست و فاطمه کماندو نیست که دستگیرم کنند و به زندانم بباندازند که چرا ماتیک زده ام و چرا و چرا که هیچکدامش به آنها مربوط نیست... تازه میخواهم تو یک دفعه همانجوری باشی که من دوست دارم و همه ی تجربه هایی را که من در این بیست و چند سال کرده ام، یک دفعه در چشم به هم زدنی بکنی و یک دفعه بشوی یک سوپرمن فیمینیست و همه ی حق و حقوق مرا - حق و حقوق یک زن را - به رسمیت بشناسی که نمیشود و نمیشود که تو از این همه راه حسودی نکنی و سوء ظن نداشته باشی و بی اعتماد نباشی و مرا هم آدم حساب کنی مثل خودت که بالاخره زندگی کرده ام و زندگی ای داشته ام و... خیلی چیزهای دیگر... که باز نمیشود، یعنی نمیشوی و همین وسط/مسطها فعل شدن بدجوری منفی صرف میشود و باز من و تو دعوا مان میشود و باز تو قهر میکنی و باز چند روز گم و گور میشوی، هر چند که میدانم شش دانگ حواست به من است و داری مرا میبینی و همه جوره حواست جمع است که چه کار میکنم و چه کار نمیکنم.

حالا که باز... بعد از کلی کشمکش دوباره آشتی کرده ایم، باید فعل نکردن را طوری صرف کنم که تو دوست داری و به تو قول بدهم که فلان کار را دیگر نمیکنم، و فلان چیز را دیگر نمیویسم و خودم را سانسور میکنم و کل «جنس زمخت» را در نوشته هام قیچی میکنم که تازه تو نمیتوانی باور کنی که زیر حرفم نزنم... چون میترسی حرف مرا باور کنی و بعد ببینی که آواره شده ای، و به خاک سیاه نشسته ای... و بعد... باز... هزار باره دست از پا درازتر قهر میکنی و برمیگردی به همانجا که از آنجا آمده ای و حالا دیگر معلوم نیست آنهایی

که قبلاً، پیش از من دوستت داشته اند، دوباره تو را بخواهند و دوباره تو را بین خودشان بپذیرند و... خیلی چیزهای دیگر...
تازه تو از این همه فاصله دلت نمیخواهد فقط خوراک قصه های من باشی و دنبال جایگاه محکمی میگردی که تو را دوست داشته باشم و بزخم زیر هر چه تا به حال ساخته ام و برای تو که هنوز نتوانسته ای یک تصمیم قزمیت بگیری و دست کم یک سر بیایی اینجا، همه چیز را خراب کنم و فعل کردن این بار باز هم منفی صرف میشود و تازه بدت نماید که من همه چیز را خراب کنم و بیایم آنجا که خودت خوب میدانی کجا زندگی میکنی و میدانی که آنجا جایی است که خر با بارش گم میشود...

و باز من و تو دعوا مان میشود و باز مثل سگ و گربه میپیریم به هم، که بعدش دوباره هر دومان دلمان برای خودمان میسوزد که چرا اینقدر سد و مانع بینمان است که خیلی از آنها را خودمان بین خودمان و تو کله هامان ساخته ایم و جرات نمیکنیم یک قلم سوار هواپیما بشویم و دست کم یک سر برویم یکبار هم که شده آن یکی را ببینیم... چون میخواهیم قدم اول را آن دیگری بردارد... و خب... از این جور حرفها...

به این میگویند «زندگی مامانی اینترنتی»... مگر نه؟!!

۱۴ اوت ۲۰۰۸ میلادی

میخواهت ... به ناز ... به نیاز!

پرسوناژ اصلی دوست دارد از خوابهای من سر در بیاورد. میخواهد بداند وقتی خواب میبینم آمده است اینجا و من رفته ام فرودگاه پیشوازش... بعدش چه شده است؟! این که وقتی پس از این همه سال خواب دیده ام میآید اینجا و پیش از همه چیز میروم سلمانی و لباس خواب شیکی میخرم و میچپانم توی کیف دستی ام... و میروم پیشوازش در همین فرودگاه بغلی و از همانجا یکسره میبرمش به هتلی که نزدیک رودخانه ای زیباست، یا شاید کمی آنطرف تر درست لب دریا...

آخ... چقدر این پرسوناژ اصلی کنجکاو است. وقتی مسیج میزند که لامپت روشن است و با دلبری مینویسد:

«سلام عزیزم»

و گاه که کمی تاخیر دارم، نیستم، یا دارم چیزی مینویسم و حواسم به او نیست، خودش را لوس میکند که:

«دختر جان مگه موتور هندلیه؟»

و من که فقط ده دقیقه تاخیر دارم، باید کلی نازش را بکشم که:

«عیب نداره، هندلیه، ولی هنوز میشه ازش استفاده کرد!!»

و پرسوناژ اصلی لوس و نر ادا در میآورد که:

«مزاحم نمیشم. حتما داری با هوادارات چت میکنی؟!»

و وقتی میگویم:

«نه عزیزم. فقط برای تو هستم و تمام هوش و حواسم به توست و اگر

تلفن کردند و اگر مسیج زدند و اگر ای میلی آمد، همه را منتظر میگذارم...»

باز خودش را لوس میکند که:

«حسودی ام میشود. خودخواه نیستم، ولی حسودی ام میشود.»

خیلی حسودی اش میشود. و من باید از این همه راه، باز هم ناز این پسر

گنده ی نر را بکشم که این همه برام تاقچه بالا نگذارد. درست همین موقعهاست

که مسیج میزند:

«هرکس به تمنایی بر خاک درت افتد!»

خنده دار نیست؟

پرسوناژ اصلی همیشه خودش را پرسوناژ اصلی خوابهای من میداند،

دست کم پرسوناژ اصلی خوابهایی که در باره ی او میبینم و هر وقت مسیج میزند،

لابد منتظر است که در این باره هم چیزی بنویسم و بگویم. اما خودمانیم صدای

پرسوناژ اصلی خیلی قشنگ است. عارف مآب است و عاشق پیشه و لامصب وقتی صدای مرا میشنود، همه ی شیطنتهاش یادش می‌رود و من بیچاره انگار که با دو تا پرسوناژ اصلی روبرو هستم، سعی میکنم این پرسوناژ اصلی دومی را که موبایل به دست از خیابان ولیعهد می‌رود به سمت میدان ونک، هی با آن پرسوناژ اصلی کتبی مطابقت بدهم، که نمیشود. اصلا نمیشود. شجاعت در نوشتن و دستپاچی در گفتگو با من. و تازه مرا هم تو گفتگوی تلفنی دستپاچه میکند و من که گیج میشوم، نمیدانم چه بگویم. و درست وقتی تلفنش قطع میشود، یادم می‌آید که ای وای... هزارتا حرف داشتم که بگویم و یکیش هم یادم نیامد... و باز فردا و فردا... و فردا... فردا...

اما قرار است پرسوناژ اصلی چهره ی سومش را نشان بدهد و سه هفته بعد، درست جمعه ساعت شش بعد از ظهر اینجا باشد. و من از همین حالا دل تو دلم نیست که این پرسوناژ اصلی سومی چگونه پدیده ای است؟ عارف مآب و عاشق پیشه است، شجاع و با نمک و طلبکار است، یا فنومن دیگری است که باید همه ی این سه هفته را صبر کنم و هی با خودم خدا خدا کنم که بیشتر از این گیج و ویجم نکند؟!!

* * *

چند ساعت پیش از نشستن هواپیما در فرودگاه هستم. بارها رنگ رژ لبم را عوض میکنم. شیک ترین لباسی را که دارم، میپوشم و... بدبختی این که از شدت هیجان خیس عرقم، خیس خیس... هوا خنک است، ولی در درون من انگار که شوفاز و بخاری و همه ی چیزهای گرم کننده باهم روشنند. نوشابه ی خنکی میگیرم و میتمرگم روی صندلی ای که درست روبروی در خروجی ترانزیت فرودگاه است و به هر کس و ناکنی چشم می‌دوزم که ببینم «یار» چگونه است؟! و... حالا هموست که آرام... آرام... آرام می‌آید به سمت من... قلبم میزند... و او همچنان آرام... همانگونه که کیف دستی شیکش را یدک میکشد، با کفشهایی از چرم کنیاکی رنگ... به سوی من می‌آید... کت و شلوار روشنی پوشیده و زیرش - برای هماهنگی با کت و شلوار بژش - تی شرت آبی آسمانی ای که عکسش می‌افتد تو چشمه‌اش و برق چشمانش را از همان دور میبینم، نه، حس میکنم... اصلا لازم نیست حرکتی بکنم. می‌آید و بدون این که واژه ای بر لب بیاورد، دستش را میکشد روی لبهام و میگوید:

«برویم!»

«کجا؟»

«هر جا تو بخوای، هر جا مرا ببری. من اینجا تسلیم محض توام.»

چه سلطنتی؟ یکبار نوشته بود:

«همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی...»

و من حالا مست چشمان سبزش هستم.

میرویم به ایستگاه تاکسیها و آدرس همان هتل زیبای کنار رودخانه را میدهم. درست مثل یک جنتمن در تاکسی را باز میکند... بعد خودش سوار میشود... بدون هیچ پرس و جویی مرا به سمت خودش میکشد، دستش را دور شانه ام حلقه میکند و بناگوشم را میبوسد. همین... و من که عطر آگونیست شانلش بینی ام را نوازش میکند، سرم را روی سینه اش میگذارم و هیچ نمیگویم. اینجور وقتها اگر حرفی بزنی، همه ی سالهای انتظار و دوست داشتن را خراب کرده ای. حرفی نیست. فقط منم و او و این دنیای بزرگ که دیگر فرقی نمیکند که باشد یا نباشد. باید تنها من باشم و او... دیگر هیچ... باشند... هستند، ولی به چشم نمیآیند... لازمشان ندارم... همین که محبوب، اینجاست و سر من روی سینه ی مردانه اش و صدای آرام قلبش را میشنوم، کافی است... و این طنین زیبا از زیباترین سفونیهای جهان هم دلنوازتر است. کجا هستند بتهوون و چایکوفسکی که به این موسیقی موزون عشق گوش کنند و بروند دنبال تخته کردن دکانشان... تمام نیمساعتی را که راهی آن هتل زیبا هستیم، و آن اتفاقی که رزرو کرده ام، به نامه ی عاشقانه ی رندانه اش میاندیشم که با شیطنت نوشته بود:

«میخواهمت... به ناز... به نیاز...»

نمیدانم این واژه ها چه مفهومی دارند؟ اصلا نمیتوانم این واژه ها را ترجمه کنم. معنی ندارند، فقط بو دارند، رایحه ی دلپذیری که بوی مرا در میان نوازشهاشان بسته بندی میکنند... مرا دستگیر میکنند و به پای چوبه ی دار میبرند... و من اینجا تسلیم این حس دوست داشتتم...

چه واژه ای... چه واژه هایی... واژه ها حالا کر و لال و گنگند...

روی تخت هتل دراز کشیده ایم. دست چپش زیر سر من است و من که پشتم را به سینه ی گرمش چسبانده ام، با دستان نوازشگرش بازی میکنم. اینجا دنیا تمام شده است... تمام دوست داشتن در دستان من، در این دوران پادشاهی من... دستان مردانه اش را نوازش میکنند.

ساعتها میگویند دوساعتی آنجا بودیم... ولی آنها هیچ چیز نمیفهمند، درست مثل تلفنها که ماشینی اند و مکانیکی اند و حس ندارند و حسش را به هم میزنند و دستپاچه اش میکنند، ساعتها هم روح ندارند. حس ندارند؛ اصلا نمیفهمند.

گرسنه است. درست مثل من که نمیدانم از کی تا حالا چیزی نخورده ام.

بلند میشود:

«برویم چیزی بخوریم!»

بلند میشوم. حالا که دارد خودش را در آئینه نگاه میکند، از پشت، در
آغوشش میگیرم... اینجور وقتها دیگر لازم نیست چیزی بگویی... یا بنویسی...
دولت عشق قشنگی خودش را دارد...
* * *

تمام این هفته ها را باید لحظه شماری کنم... پس کی این روزها تمام
میشوند؟!!

۱۸ ماه ژوئن ۲۰۰۸ میلادی

تو را اینگونه میبینم، عزیزم!

عزیز دلم، تو ملوس ترین مرد ایرانی ای هستی که دیده ام؛ ملوس و لوس و از خود راضی. بارها نوشته ای و گفته ای که هیچگاه تو را ندیده ام و تو برام اصلا وجود نداشته ای و لابد در نگاهت کور بوده ام که پسر به این خوشگلی و نازی را ندیده ام. اما خوشحال باش که ندیدمت، چون اگر دیده بودمت، اگر همینگونه که حالا میبینمت، دیده بودمت، برات خوب نمیشد. مردها دوست ندارند اینطوری دیده شوند. میخواهند همیشه قد بلند و قوی و فعال مایشاء دیده شوند و اگر کسانی پیدا شوند که به قول تو، تو را خوب ببینند و «روانشناس» باشند و یا زندگی و صخره های زندگی روانشناسشان کرده باشد، تصویر خوبی در برابرت نمیگذارند. باور کن تصویر خوبی نیست دیدن مرد خوشگلی مثل تو در آئینه ی دل من، اما چه میشود کرد؟

برای این که راحتت کرده باشم و زیاد به خودت نپرداخته باشم، از تجربه ی عینی زندگی خودم مینویسم. حتما تو خودت را به نوعی در این آئینه خواهی دید و تصویرت را پیدا خواهی کرد. البته اگر عینک «نرینه ی ایرانی» این امکان را برات بگذارد که اینگونه دیدن را تحمل کنی؟! مردی که تو در میان نامه ی عاشقانه ی قشنگت، یکبارہ مثل جن ظاهرش کردی و نوشتی «... هست، درست مثل مرد زندگی ات که از خانه بیرونش انداختی، هست... همیشه هست...» و من آن زمان نخواستم «ببینم» که این همدستی و همدلی با آن «جانی» برای چیست؟... گاه هست که آدم دوست دارد چشمانش را ببندد و خیلی چیزها را نبیند. چیزهایی هستند که به دیدن نمی ارزند. گاه برای آرامش باید کوری را تحمل کرد. آندره ژید را یادت هست؟ آه... نه، نه، نویسنده ی کمدی الهی را میگویم.. آهان دانتہ... را حتما یادت هست.

بروم سر مردی که «دیدمش» و بدجوری هم دیدمش؛ همان «مرد زندگی ام» که به قول تو «بیرونش انداختم» ولی هست، همیشه هست. داستان «ماشالله قصاب مرا خورد» را خوب خوانده ای، میدانم. ما هر دو دانشجو بودیم. نمره های من در درسها از او بهتر بود. وقتی آمد و خواست با من ازدواج کند، من عاشق جوانک دیگری بودم که سربازی رفته بود و نبود. با او دعوا داشتم. شنیده بودم با دختر دیگری دوست شده است و داشتم از حسادت میسوختم. داشتم برایش نامه مینوشتم که تکلیفم را یکسره کنم. به این مرد که بعدها همسر و پدر بچه هام شد، گفتم که دوستش ندارم. گفتم که دلم برای مرد

دیگری میتپد. در خانه ی فرهاد بود که گریه کرد، با صدای نکره ای هق هق کرد و من که در خانه، از سوی پدرم تحت فشار بودم که دارم میتزشم و دیر شده است و «دختر که رسید به بیست، باید به حالش گریست» و «دخترها یا خوشگلند که شوهر میکنند، یا زشتند که میروند دانشگاه» و تازه از عشقم هم دل خوشی نداشتم، با اکراه بله را گفتم و سر سفره ی عقد نشستم.

آنطور که نوشته بودی، تو هم در این سالها دنبال من میگشتی. میخواستی ازدواج کنی و از این حرفها... البته اگر از نوشته ات درست فهمیده باشم؟! «محمد» کمی زودتر واسطه برای خواستگاری فرستاده بود. من اما آن روزها سخت عاشق آن جوانک سربازی رفته بودم و جایی برای او نبود. برای همین هم برات نوشتم: «آن روزها حوصله ی او را هم نداشتم.»

دارم از کسی مینویسم که نوشته ای همان زمانها که تو مرا خواستی، من او را خواسته بودم... ببخش... نمیتوانم گذشته را دستکاری کنم. چند صبحی هم او را دوست داشتم، اما این درست وقتی بود که چهارده ساله بودم و حتا یک کلمه هم با او حرف نزدیم. یادم هست چند سال - تقریبا تمام دورانی را که شیراز بودم - گاه روزی چهار بار سر راه میایستاد و فقط میگفت «سلام». این تنها خاطره ای است که از این پسرک شیک پوش شیرازی دارم.

بعد از ازدواج، آن هم در آن شرایط اسفناک و با آن ناامنی ای که در خانه ی پدر حس میکردم، این «همسر» هیچگاه فراموش نکرد که از من زخمی است، که او را دیده ام که به من التماس کرده است، که او را دیده ام که خودش را کوچک کرده است، که مرا دیده است که دیگری را دوست داشته ام - خودم به او گفته بودم - و حالا وقتش بود جبران کند.

واژه های «تسلط» و «تصرف» و «مهار کردن» که تو هم چند بار در نوشته های عاشقانه ات به کار برده ای، تجربه های عینی من از زندگی هستند. همینقدر برات مینویسم که تا وقتی تنها بودیم، زندگی میکردیم، سرد و بینمک و اجباری، ولی برای من که در آن سالهای دانشجویی تصویر و تصویری از زندگی دیگری نداشتم، ناچار پذیرفته بودم که همین است که هست. و سرنوشت همین است و چاره ای نیست و باید با همان زندگی نکبتی سر کنم، والا پشت سرم حرف درمیآورند... باید سالها میگذاشت تا بتوانم به آن «شوخیها» ی بیمزه بخندم. یادم هست تا وقتی تنها بودیم، زندگی، سرد و معمولی میگذاشت. گاه ماهها با هم حرف نمیزدیم، اما وقتی کسی میآمد، مثلا حتا خواهر کوچک من، تمام کینه ها و انتقامها و تقاصهاش گل میکردند... حالا مرا مینشانند در جایگاه یک شکنجه گر جلد و... یادم هست روزی خواهرم از او پرسید:

«آقای موسوی شما با شاه مخالفید یا با نادره؟»

سوال جالبی بود. تمام دشمنی و کینه و انتقام و تقاص را این مرد از من میخواست بگیرد و چه تلخ...

دوازده سال بیشتر دوام نیاوردم. چهار سالش را در ایران نبود و از دست همان حکومتی که آن همه برای آوردنش «جانفشانی» کرده بود، در رفته و به فرنگ آمده بود... و مرا با دو تا بچه ی کوچک، که یکیشان هنوز شیر میخورد و دیگری هم به شدت بیمار بود، گذاشته و در رفته بود، بدون حق و اجازه ی سفر برای من بر اساس قانون اسلامی...

این تقاص و این کینه و این دشمنی هنوز هست. هنوز هم نمیتواند تحمل کند. هنوز هم بچه ها را - بچه های هر دو مان را - که به دیدنش میروند، برای نوشته های من بازخواست میکند... هنوز هم نمیتواند ببیند زنی که روزی زیر دست و پاش له شده بود - لهش کرده بود - حالا سری توی سرها درآورده است... یادت میآید وقتی برات نوشتم که زندگی موفقی نداشته ام و کتک خورده ام، هیچ واکنشی نشان ندادی؟ من چه ساده بودم که خیال میکردم تو که میگویی دوستم داری و دوستم داشته ای و سالها و سالها دوستم داشته ای، دست کم دلی برای این زندگی مزخرفم میسوزانی... حیف... چه اشتباهی... دست کم همردی ای... انتظار زیادی است؟ میدانی چرا؟ چون تو هم از همان تباری، تو هم از همان قماشی... تو هم زخمی از من بر دل داری، زخمی که ناخواسته بر تو زده ام و تو نتوانسته ای فراموش کنی که به قول تو:

«هیچگاه ندیدمت و هیچگاه برام نبوده ای و هیچگاه وجود نداشته ای!»

باور کن این طوری خیلی بهتر بود، برای هر دومان بهتر بود. من تو را هم مردی ایرانی دیده ام، منتها شسته/رفته تر... اما پیچیده تر و انتقامجویتر... تو آمدی و آرامشم را به هم زدی و وقتی دیدی که آرامشم را به هم زده ای و حالا است که من هم تو را میخوام، بازی درآوردنت شروع شد و آن هم به چه بهانه هایی: «من خیال نمیکنم این داستانها فقط داستان باشند. در داستانها حتما واقعههایی هست...»

من از این زخمها زیاد بر دلم دارم... از این رفتارها زیاد دیده ام و دیگر قلبم مثل چینی بند زده، از هزار جا شکسته و دوباره پیوند خورده است... ولی تجربه ی یافتن تو باز هم این تجربه ی تلخ را برای من تازه کرد که دیگر نمیخواهم مردی را دوست داشته باشم، به ویژه که این مرد، ایرانی باشد. اما بدبختانه برای دوست داشتن، انسان تصمیم نمیگیرد. عشق میآید و خیمه میزند و میسوزاند و میروود. این بار هم همینگونه بود. ولی خوشحالم که بیش از این نشد آزارم بدهی.

من عشق را مهار و فشار و سلطه و تصرف نمیبینم. خشونت در رختخواب هم نمیبینم که: «لباسش را پاره کنی، از بالا تا پائین جر بدهی و محکم روی تختخوابش بیاندازی...» و از این حرفها. عشق برای من عین آزادی است. عشق با تملک و تسلط و «تقاص» فرق دارد. عشق یعنی احترام، یعنی آرامش، یعنی دوستی و یعنی یار را، رفیق و دوست دیدن و خودش و زندگی اش و

سابقه اش و حال و آینده اش را پذیرفتن؛ پذیرفتن، همان گونه که هست و همانگونه که مینماید.

راستی اگر من این نادره ی این روزها نبودم - دستی به قلم نداشتم - و تو نمیتوانستی موزائیکهای زندگی ام را از میان نوشته هام بیرون بکشی، آیا باز هم مینوشتی:

«من آن نادره ی آن سالها را دوست دارم؟ و از حالای تو میترسم؟»
چرا؟ راستی چرا؟ من همان نادره ام. آن زمان غنچه ای بودم و حالا شکفته شده ام - البته اگر در مثل مناقشه نباشد - من همین پتانسیل را همان زمانها هم داشتم و تو نمیتوانستی ببینی، چون خودم هم هنوز آن را نمیدیدم. من هیچگاه نخوابتم و نتوانستم زن خوب فرمانبر پارسایی باشم که مردی را پادشاه میکند. من انسانها را برابر میبینم. برابر. برابر. زن و مرد ندارد. برای زندگی همه ی انسانها و خطاها و گرفتاریها و تجربه هاشان هم تفاهم دارم. اصلا من کی هستم که بتوانم کسی را به دلیل این که دوستش داشته ام، به محاکمه بکشم که چرا این چنینی و چرا آن گونه نیستی که من میخواهم، که من از تو انتظار دارم، که من برای خودم خوب میدانم؟

وقتی در گیر و دار همین نامه نگاریها و داستان نویسیها به همسر م گفتم:
«اگر دیگر دوستت نداشته باشم، چه میکنی؟»
نگاهی کرد و گفت: «من کاری نمیکنم. ما اگر به این نقطه برسیم، از هم جدا میشویم، ولی دوست میمانیم.»
آن روز که اولین نامه ات آمد، به همین مرد خارجی گفتم:
«راستی نامه ای دریافت کرده ام که مردی مرا سالهاست، از همان دوران دانش آموزی دوست دارد...»

نگاهی کرد و گفت: «خانم، این قضیه که تمام شده است... نیست؟»
گفتم: «برای من اصلا نبوده است. من اصلا چنین مردی را نمیشناسم...»
گفت: «او کی.» و تمام شد. در تمام این دو ماه هم این مرد دید که حال درستی ندارم، اما هیچ نگفت. من از آنها نیستم که بتوانم دو دوزه بازی کنم. همانگونه که دوستانم میدانند، او هم کمابیش حال و روزم را دریافته بود. حتا یکبار گفت:

«تا وقتی دوست مرد دیگری نداری، همه چیز او کی. است.»
همه چیز او کی. بود. هنوز هم هست. آدم باید برای احساسات رفیقش، همسرش، دوستش تولرانس داشته باشد. باید بفهمد که دوران برده داری به سر رسیده است.

من اگر انسانی را خواستم و اگر دوستش داشتم، با تمام عشق و جان و زندگی ام به او میپیوندم و هیچ زنجیری را هم تحمل نمیکنم. هیچ سلطه و مهار کردن و تسلط و تصرفی را هم دوام نمیآورم. میمانم چون میخواهم و میروم، وقتی

نمیخواهم و یا دیگر نمیتوانم. به همین سادگی... زندگی زندان نیست. زندگی زنجیر و تعهدات اجباری نیست. زندگی دوست داشتن و احترام گذاشتن به یکدیگر و به گذشته و حال و آینده ی همدیگر است. این تنها تعهدی است که من میثناسم. من به حرف ننه قمرها و بابا شملهایی که پاشنه ی دهانشان را میکشند و پشت سر مردم و - لابد خیلی بیشتر - پشت سر من صفحه میگذارند، میخندم...
اصلا ما که هستیم که به خودمان اجازه بدهیم در زندگی دیگران کند و کاو کنیم و آنها را به محاکمه بکشیم؟

راستی برات نوشته بودم که همسرم چشمان سبزی دارد؟!!

۲۴ ژوئن ۲۰۰۸ میلادی

مردی با کلاه در خانه ام را میزند

مردی با کلاه در خانه ام زده است. موهای پریشتی دارد که در حقیقت ندارد. انگار کلاه گیس پرمویی را روی سر تاسش گذاشته و روی آن، این کلاه بیمزه را سرش کشیده است. از کوچه ای پهن و خاک آلود به سمت بالای کوچه در حرکت. چند زن را میبینم که به فارسی شعر میخوانند و سعی میکنند در کنارم راه بروند. با لبخند مودبانه ای نگاهم میکنند. میزنمشان. یکیشان میافتد. بچه ای دارم که لخت است. او را برمیدارم. بعد میبینم آن مرد کلاهی زاغ سیاهم را چوب میزند. جایی میروم که چیزی برای بچه ی لختم بخرم. پول میگیرند و وارد پاساژی میشوند، ولی دیگر خبری از ایشان نمیشود. میروم داخل پاساژ، اما همه ی دکانها سوخته اند. همه جا پر است از قیر و لجن. برمیدرم. بچه ام را میاورند که عوضی است. اصلا بچه ی من نیست. از جایی بلند میپریم و میروم یقه ی آن مرد کلاهی را میگیرم که دارد زاغ سیاه خانه ام را چوب میزند. زنانی را میبینم که جشن گرفته اند و دارند میرقصند. چیزهایی از میان قصه های من درآورده اند و به شعر کشیده اند. چه ترسناکند. همه شان پیر شده ی همان کسانی اند که سالها پیش با هم کودک بودیم و حالا همان قیافه ها بزرگ شده اند، نه، پیر شده اند. به خانه برمیدرم. سه تا از همان زنان مودی که مسخره ام میکردند و زده بودمشان، در خانه ام هستند. داد و بیداد راه میاندازم. زن همخانه ام دوستشان است. با دعوا و مرافعه میخوام بیرونشان کنم. بلند میشوند که بروند. انگار میدانم با زن همخانه ام یا همسایه ام یا مادرم دوست هستند. منتظرند که زن همسایه یا همخانه ام از بیرون کردنشان جلوگیری کند. زن میاید و دوستانه خواهش میکند اجازه دهم مدتی آنجا بماند. اجازه میدهم. زنها منتظرند من و این زن همخانه، دست به گریبان شویم. دوستانه تر از این نمیشد خواهشی را پذیرفت.

در میزنند. همان مرد کلاهی است با چند زن دیگر که چند بچه ی عوضی برام آورده اند. بچه در آغوشم است. بچه سردش است. میخوام چیزی گیر بیاورم و تن سردش را بپوشانم، ولی پیدا نمیکنم... پیدا نمیشود.. به خاطرش از روی یک بلندی میپریم. داخل بولدوزری میپریم. بولدوزر همان است که زنها را به آنجا قلاب میکنند، همانجا اعدامشان میکنند و تنشان، بدن ترد و تازه شان قرنها، گاه هزار و چهارصد سال تمام آنجا آویزان میماند.

بچه ای را در آغوش دارم، اما میترسم. خیلی میترسم. خیابانها چراغ ندارند. برق ندارند. چند لامپ زرد رنگ. رنگ پریده، با فاصله از دور پیدا است. رادیو برنامه دارد و دارد دستور ساختن اکسیر جوانی را میدهد. اکسیر جوانی را

همه درست کرده اند. زنی در میان جوی آبی، پس مانده ی آن معجون و آن اکسیر جوانی را هورت میکشد. کله اش را کرده است میان آن معجون و هر بار که سرش را بالا میگیرد، جوانتر میشود. من پشت پنجره ای ایستاده ام و تلاش این زن را برای جوانتر شدن تماشا میکنم. زن، هر بار که سرش را از میان آبها و تالابها بالا میگیرد، جوانتر شده است.

من هم معجون را ساخته ام. سرم را از پنجره بیرون میکنم و به زن میگویم: اگر زیاد سرش را در این معجون فرو کند، بچه خواهد شد.

زن میگوید: چه خوب، آرزوم همین است. رادیو میگوید: حالا که کارتان تمام شده، اول پریزهای برق را بکشید، بعد سیستم معجون سازی را خاموش کنید و من فکر میکنم که این راستها چقدر خوب میفهمند. برای راستها همه چیز حساب و کتاب دارد. چپها هستند که کارشان حساب و کتاب ندارد. همینجوری همه چیز را به هم میریزند و بعد همه را، همه را گرفتار صیغه بازی میکنند. چه جانورهایی هستند. از همه شان میترسم. همه شان دندانهایی تیز و تلخ دارند. سبیلشان استالینی است. حتا سبیل زنانشان استالینی است. موهاشان را کوتاه کوتاه کرده اند و پس کله شان با تلخی نوشته اند: «کارگران جهان متحد شوید!» اما منظورشان این است که: «الاغهای جهان متحد شوید و ما را به قدرت برسانید، تا بازهم سوارتان شویم، سوار همه تان شویم!»

در میان همه ی این جماعت الاغ، فقط منم که جفتک میاندارم. پاها را بلند میکنم و از عقب - درست مثل یک الاغ بندری - جفت پا میکوبم تو صورتشان. گلیج میشوند. تا بیایند به خودشان بچینند، مثل قرقی در میروم، اما پام در چاله ای گیر میکند و میافتم. همه ی آن زنهای سبیل دار همراه با رهبرانشان دنبالم میکنند... وای چقدر ترسناکند... از همه شان میترسم. وای خدا چقدر این چاله... این مغاک ترسناک است... کسی نیست به دادم برسد و مرا از این چاله ی لعنتی بیرون بکشد... اه... کی میتوانم دوباره به اتاق آفتابگیرمان برگردم و سرم را بگذارم روی شانه ی پدر که نوازشم کند، که برایش ناز کنم؟ آ... خدا... دستم به دامن... این چاله را یک جوری پر کن... خواهش میکنم... نمیخواهم سبیل داشته باشم... نمیخواهم... از مردها و زنهای سبیل دار میترسم. خیلی وحشتناکند. به خدا خیلی وحشتناکند... دستم را بگیر... آهان... حالا... یواش... آرام... مرا بکش بیرون... بکش بیرون... آخ... پام شکسته است... عیب ندارد... مرا ببر... نگذار این سبیل دارها مرا بخورند... مرا ببر به همان اتاق آفتابگیرمان... در شیراز... خواهش میکنم... خواهش میکنم... خواهش میکنم... آهان... آهان... همینجوری... مرسی...

۴ ژوئیه ۲۰۰۸ میلادی

سنگ رقاصه

درست کنج میدان «کله سیاهها» بلاک ۱۳ بوتیک شیکی است که تنکه، پستان بند، پیراهن زیر، عرق گیر، حوله و ملافه میفروشد. زیر این بوتیک، راه پله ی تاریک و غم گرفته ای است که بالای سر درش به دو زبان فارسی و آلمانی نوشته اند: «انجمن ادبی عشقی»

راه پله تاریک است و در انتهای کنج آن که پیچ میخورد، به سمت طبقه ی پائین تر، یک آئینه ی زنگ زده ی زهوار در رفته به دیوار چسبانده اند، که هر کس از این پیچ میبچد، خودش را در این زنگار غمزده ببیند و از خودش بدش بیاید.

تقی اما از خودش بدش نمیآید. از بازار دست دوم فروشها کت و شلوار زپرتی ای خریده است و اتفاقاً در همان متری که راهی «انجمن عشقی» است، رقاصه را میبیند که ته مترو نشسته و تنهای تنها گازی به سیب زنگ زده ی پوسیده ای میزند و بعد تفش میکند. تقی همراه با سلام و علیک غرابی میخواد خودش را کنار رقاصه جا کند، رقاصه اما خودش را جمع و جور نمیکند. تقی مجبور میشود روبروی رقاصه ماتحت لشش را بتمرگاند. حالا که با چشمان دریده اش رقاصه را بالا/پائین کرده است، لبخند زمختی برایش پرتاب میکند که «تق» میخورد به پشتی صندلی مترو و برمیگردد به سمت خودش، اما از رو نمیرود. همچنان و همچنان میخواد رقاصه را نرم کند که مثل آن سالها که در ایران برو/بیایی داشت و در هیئت رقاصه و هنرپیشه ای در فیلمفارسیها خودی نشان میداد، لابد حالا حالی «زنده» به تقی بدهد. رقاصه اما پیر شده است. نه خیلی پیر، ولی دیگر شادابیهای پیشینش را ندارد. نرقصیدن کمی یغورش کرده و قرصهای روانگردان، بیحال و بیرمقش...

در انجمن ادبی عشقی، شهلا پشت میزی شعرهای تازه اش را میخواند.

شهرزاد پس از پایان شعرخوانی بسراغش میرود و همچنان افسرده میگوید:

«این مردها دست از سرم بر نمیدارند. ببین چه میگویند!»

شهلا همراه با نوازشی میگوید:

«ولشان کن! خودت را ادیت نکن!»

رقاصه، اما، خسته تر از آن است که تیر نگاهها و خنده های ایرانیان

«انجمن عشقی» زخمی اش نکند. بلند میگوید:

«رقص هم هنر است!»

مردان وازده ای همچون تقی که در این سن و سال و در فراوانی «نعمت» در غرب هم دست از سر «رقاصه» برنمی‌دارند، با هرهر/کرکر کریهی، زخمهای همیشه تازه ی رقصه را خراش میدهند. هر چه شهلا میکوشد آرامش کند، نمیشود. جنگ مغلوبه میشود و شهرزاد، بی پشتوانه ای از «انجمن عشقی» میگریزد. تقی هم به دنبالش و چند مرد دیگر... و باز همان «مزاحمت‌های خیابانی» که جزو «فرهنگشان» شده است. آزار جنسی رقصه در همان میدان کله سیاهها هم پایانی ندارد... شهرزاد، خسته و کوفته و آزرده، رخت میکشد به بنگال/کاروان خرابه ای که چندین کیلومتر بیرون از شهر - برای رهایی از همین مزاحمتها - علم کرده است. باز میگردد و گریه کنان در بستر فقیرانه اش میافتد. بالای سرش، ردیف به ردیف، قرصهای روانگردان چیده شده است.

* * *

تلفن زنگ میزند. شهرزاد چند قابلمه را چیده است دور خودش و روبروی شهرداری بزرگ شهر بست نشسته است. هرکس به او نزدیک شود، سنگی به سایش پرت میشود. شهلا تمام راه را میدود تا رقصه را به بنگالش برگرداند. این بار سومی است که تلفنی خبرش میکنند. شهرزاد او را نمیشناسد: «شهلا؟ کدام شهلا؟ من هیچکس را ندارم... برو گمشو... همه تان گم شوید...»

با کمک دو زن از فلان انجمن، راهی اش میکنند به سمت بنگالش. یکی شان با شهرزاد میماند. قرار شده است ببرندش بیمارستان روانی... با داروهای روانگردان، گاه تسمه‌هایی برای بستنش به تخت و تلاشی برای ایجاد سکوت در تیمارستان... چه میشود کرد؟... باید برگردد ایران... اهالی «انجمن عشقی» دیگر نمیتوانند نیش تیزشان را در بدن ترد رقصه فرو کنند. شهرزاد تا توانسته به این «مردها» سنگ زده است. بدشانسی از این بیشتر نمیشود. حالا باید مردها دنبال «سوژه»های تازه ای بگردند. شهرزاد جانش را برداشته و در رفته است، هرچند که دیگر... شعر و رقصش تعطیل شده است. حیف...
آئینه ی بدقواره ی انجمن عشقی همانگونه تقی را کج و کوله نشان میدهد؛ همه ی تقی ها را کج و کوله نشان میدهد. انگار آئینه ای راست تر از این در این جهان نیست...

۷ ژوئیه ۲۰۰۸ میلادی

همیشه اینطور نمیماند!

تو تاکسی گرم است. بخاری تاکسی را روشن کرده است و خودش را پیچیده است در پالتویی که انگار از آن پالتوهای دهاتی/خشنی است که در سرمای صدهزار درجه زیر صفر سربازخانه، به تنش میکشید که چه مطبوع بود. گرم و طبیعی، درست مثل ورا، با آن چشمان آسمانی و آن لبهای زیبا که بعد از کوچ اجباری اش به سرزمین «خروسخوانان» تنها دلیل ماندنش است آنجا و چه سخت. انگار یک تکه از «ایران» را بریده است و چپانده است تو جیبش و آورده است اینجا که هر که با او حرف میزند، آن تکه/پاره را میآورد و میگیردش جلو چشمش که: «ببین، من از جایی میآیم که عشق آنجا...»

بعد... یخ میکند. آنجا خبری نبود. هیچ خبری... فقط جنگ بود و سرباز و سربازی در دوران حکومت «ملی» چیز، در اردبیل، نه میانه، قرچه داغ، خوی... چه فرقی میکند؟ از همانجاها که یکسال آنگار اشغال بود و او که سرباز بود، سرباز اجباری اشغالگران شده بود و...

بعد برده بودندش از یکستان، یا قرقیزستان... چه میدانست؟ چه فرقی میکرد؟ جایی که اینجا نیست، گو هر جا که میخواهی باش، و بود. چند سال بود. نیم قرن بود، یک قرن بود... بیشتر... بیشتر... تا همین روزها... تا همین شبها... ورا میآید. زیبا و جذاب. خودش را در پالتوی گرمی پیچیده است. شال گردن کلفت صورتی رنگی را درست تا زیر بینی قلمی اش بالا کشیده، و از آن ساختمان روبرویی میآید بیرون.

تا همین چند روز پیش نگاهش نمیکرد، ولی انگار حالا... انگار دنبالش میگردد که ببیند هست یا نه؟ بله، هست! عاشق و شیدا. هست و عاشق است. عاشق همین دخترکی که نه میشناسدش و نه میدانند کیست؟! مگر فرق میکند؟ عشق که مرز نمیشناسد. مرزها را قدرتها میکشند. قدرتهای پلید برای تقسیم کارشان بین مردم خط کشی میکنند. عشق مرز ندارد. خط کشی نمیشناسد. میتوان عاشق شد و حتا زبان هم را ندانست. برای عاشق شدن، برای بوسیدن زبان لازم نیست. معامله است که همزبانی میخواهد، که مترجم میخواهد. عشق ورای این «شوخیها» است. نگاهش میکند. گرم، نه، کنجاو. منتظر... آه... چقدر این زن زیباست! رد میشود. رد میشود. بعد که از تیررس نگاه زن دور میشود - که تا میشده گردن کشیده که نره ای دیگر از عشق را... - ورا به شیشه ی تاکسی اش میزند. قلبش... آه قلبش... حالا همین جاست. همین جلو... دم دستش. شیشه را میکشد پائین... چند نفس بلند میکشد که هیجانش را...

ورا - از من چه میخواهید؟
علی - هیچ... نگاهتان میکنم.
ورا - چرا؟
علی - چون زیبا هستید...

فردا میشود. باز علی است و کارش و هرچه به آن ساعت لعنتی - نه آن ساعت دلپذیر - نزدیکتر میشود، قلبش بیشتر میتپد. اگر امروز بیاید و اگر امروز هم بپرسد، حتما... حتما خواهد گفت... حتما خواهد گفت که دوستش دارد... که اگر موافق باشند... که اگر بخواهد... با هم... با هم...
دوباره همانجاست. درست همانجا... همانجا که ورا دیروز به شیشه ی اتومبیلش زده بود. اما امروز نیست. امروز آن نسیم صورتی نیست. آن زن... چرا هست. دارد با کسی حرف میزند...

این بار ورا در تاکسی را باز میکند و کنارش مینشیند. وای چه مطبوع است نشستن در کنار زنی که این همه دوستش دارد. چه صریح است. اصلا افاده ندارد. مثل این زنهای ایرانی نیست که عشق را ذره ذره میفروشند و آن هم چه گران... به بهای تمام زندگی... تمام سرمایه... از هستی ساقط میکنند...

ورا - از من چه میخواهید؟
علی - میخواهم با شما ازدواج کنم...
ورا - ولی ما که همدیگر را نمیشناسیم...
علی - بعد از ازدواج وقت زیاد داریم.
ورا - ولی من میخواهم اول شما را بشناسم، بعد اگر...
علی - هر چه شما بگویید
ورا - گوش کنید! به جای این که وقتتان را تلف کنید، پیشنهاد میکنم یک هفته با هم دوست بشویم و... اگر...
[وای خدا... این دختر دارد خودش پیشنهاد میکند...]
علی - هر چه شما بگویید!
ورا - از فردا شروع میکنیم. فردا ساعت پنج بعد از ظهر همینجا...
علی - بسیار خوب... خوب... تا فردا...

فردا روشن است. علی بهترین لباسش را میپوشد. موها را حسابی ورز میدهد. پولش را میشمارد و از ساعت چهار بعد از ظهر میایستد سر قرار. در تمام این یکساعت، مثل تمام دیشب صحنه ی اولین رانده وو را در ذهنش بارها و بارها بازی میکند...

* * *

امروز آخرین روز همان هفته ی دلپذیر است. تمام هفته به سیر و سیاحت و مصاحبت گذشته است. علی به تمام دوستانش خیر داده است که امشب با او نامزد خواهد شد و خواسته است به سلامتی اش بنوشند و شادی کنند. هنوز عصر است. او را شیک ترین لباسش را پوشیده است. در این دیدار که در چشم علی آخرین رانده ووی پیش از نامزدی است، قند تو دلش آب میشود. امشب را سنگ تمام میگذارد. میگوید و میخندد و میکوشد لحظه ها را ماندنی تر کند. پس از پایان شام، علی با چشمان منتظرش، انتظار پاسخ مثبت را میکشد. او کمی این دست و آن دست میکند و در پایان که علی او را تا دم خانه اش همراهی کرده است، میگوید:

«برای این یک هفته ممنونم. هفته ی خوبی بود.»

علی همچنان منتظر است. گاه میاندیشد که همین الان است که او را لبهای قشنگش را جلو بیاورد و اجازه بدهد علی او را ببوسد. او را علی را به داخل آپارتمانش میبرد. نوشابه ای باز میکند و میگوید حالا پاسخش را خواهد داد. دل علی تند تند میپزد. بالاخره او را دهان باز میکند:

«هفته ی خوبی بود. از این همه میهمان نوازیتان ممنونم... ولی ما

نمیوانیم با هم ازدواج کنیم.»

علی وا میروود. او آبخار پرسشها را در چشمان عاشق علی میبیند. علی، او رفته، به پشتی میل تکیه میدهد. دیگر نا ندارد تا دم در هم برود.

«در تمام این یک هفته شما برای من از ایران گفتید. ایران و خوبیهای

ایران. بارها سرکوفت کشور استالین را به من زدید، ولی باور کنید استالین ماندنی نیست. ما هم روزی آزادی را لمس خواهیم کرد. بله... هیچ دیکتاتوری برای همیشه نمیماند. بالاخره ما هم روزی آزادی را مز مزه خواهیم کرد...»

سیلاب پرسشها و حق حق علی او را تکان میدهد. علی راه میافتد به سمت تنهایی اش و به سوی دوستانی که برای مراسم نامزدی اش، منتظر سور و سائی هستند.

* * *

سالها بعد هر دو ایرانند. پنجاه سال بعد. حالا با همد. بچه ها بزرگ شده اند. فقط او را در این سالها - در این سی سال نحس نکبتی - بارها سرکوفت آزادی در کشور متلاشی شده ی شوراها را به علی زده است. پیر مرد میخندد و او را میبوسد:

«عزیزم، باور کن اینها هم نمیمانند... همانگونه که استالین نماند.»

و باز گونه های گرم و دوست داشتنی او را میبوسد.

«زندگی این است... هیچ چیز نمی ماند؛ چیزی که بخواهد انسانها و انسان را تحقیر کند. سانسور و خفقان، تحقیر است.»

علی این واژه ها را در دفترچه ی یادداشتش مینویسد. حالا خیلی وقت است بابا بزرگ شده است، بابا بزرگ نوه های ورا...

۲۵ ماه مه ۲۰۰۸ میلادی

پسرانی که به من عاشق بودند

کوچه ای هست که در آن
پسرانی که به من عاشق بودند، هنوز
با همان موهای در هم و گردن های باریک و پاهای
لاغر
به تبسم های معصوم دخترکی میاندیشند که یک شب
او را
باد با خود برد

فروغ فرخزاد

مرا ببوس، آرام، آرام، آرام، صبر کن، دستت را بگذار روی پشتم، روی
سینه ام، نوازشم کن، بناگوشم را ببوس، بناگوشم را که این همه سال دوست داشتی،
که در آن اتوبوس قدیمی آن مدرسه ی قدیمی تر میشستی و از همان زاویه نگاهم
میکردی. ببوسم! ببوسم! دستهای گرمند. پوستت داغ است، داغ. داغ. و من اینجا
تو را میبینم که سالهاست دوستم داری. اگر این کلاف، باز نبود، اگر تکنیک نبود،
چگونه میتوانستی برام بنویسی که این همه سال است دوستم داری؟ سالهاست، از
همان شیراز، از همان مدرسه ی دخترانه ی ناظمیه ی شیراز، از همان اتوبوسی
که با هم مدرسه میرفتیم و تو میشستی پشت سر من، که وقتی باد میآمد، وقتی
پنجره ای به سوی خوشبختی باز میشد، موهای من، پریشان، گونه ات را نوازش
کنند.

بنویس، برام بنویس از همان کتابی که به من هدیه دادی، از همان شاخه
گلی که عطری دیگر بر آن زدی... وحشی نباش... مردهای وحشی را دوست
ندارم. آرام باش، آرام، حالا دگمه هام را باز کن، یواش، میبینم. پوستت داغ شده
است. من هم داغ شده ام. اما... آرام، آرام باش... بگو دوستم داری، بگو همیشه،
در تمام این سالها دوستم داشته ای، بگو فقط من مالک قلب توام، فقط من... آرام
باش... بگذار چشمهای سبزت را ببوسم، بگذار چشمانت را با لبهام ببندم، بگذار
دوستت داشته باشم، بگذار فراموش کنم همه ی دردهای این همه سال نحس نکبتی
را...

دکترم گفت گنج پیدا کرده ام. گفت:

«همه ی زنها آرزوی چنین محبوبی را دارند. خوابش را میبینند و تو...»

همین تو که در مطب من نشسته ای، به این سادگی از این مرد حرف میزنی...»

گفتم: «خانم دکتر، شوکه شده ام. باور کنید نمیدانم چه باید میکردم. داشتم از ذوق میمردم. ولی حالا چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»
نه، نگفت تو دیوانه ای. گفت تو گنجی. گنج منی. مال منی. تویی که این همه سال دوستم داشته ای. آخ... چرا من اینقدر ابله‌م و تو چرا این همه خوبی؟ دستت را بگذار روی سینه ام، ببین، حالا من هم دوستت دارم، حالا تو را یادم می‌آید، حالا شقیقه های کمی برف گرفته ات را میبوسم. چه چشمهایی داری، چه روشنند! دکترم گفت در چشمها غم یک عشق گمشده هست. ولی حالا دیگر پیدا شده ام. پیام کرده ای. مرا میخواندی، مرا گوش میدادی که با من باشی، که مرا حس کنی و... من حالا شیفته ی شیفتگی توام. باورت میشود شاهزاده ی نازنین من؟

میخواهی بیایی اینجا چه کار کنی؟ آتیش بازی؟ با من؟ من که سالهاست آتشم خاموش است. باورت نمیشود؟ نمیشود بدون آتش نوشت؟ آتش را من روشن کنم؟ آن وقت چه کسی خاموشش کند؟ با تو! آتش با تو! لامصب!
هنوز پوست داغ یک پسر خوشگل شیرازی را روی پوستم حس نکرده ام! ولی... همیشه حسرتش را داشته ام، که چیکارش کنم؟ که باز هم آذیتش کنم، که باز هم آتشت بزرم.

ای بدجنس. دلت برای عشق بازی با من تنگ است، برای یک عشق بازی با حرارت و داغ که پوست تنم را بسوزانی؟ میخواهی انتقام بگیری؟ اشتباه میکنی. اگر میدانستم اینقدر دوستم داری... آه... بگذریم... حماقت...
دکترم گفت چه احساس خوبی است که میخواهی با من باشی. آره... کیف میکنم. این که یکی آن سر دنیا، این همه دوستم داشته است، خیلی قشنگ است. حالا سرت را بگذار روی سینه ام. وحشی نباش، دوست ندارم. یکی یکی دگمه هام را باز کن، یکی یکی، آرام پوست داغ را بگذار روی سینه ام، روی شکمم، آهان... یواش. بگذار چشمانت را ببندم! نمیخواهم مرا امروز ببینی. میخواهم همان دخترک آن روزی باشم. چشمهای سبزت را ببند! حساسی برای لمس پوست داغ هوایی ام کرده ای بدجنس.

«نمیدونی وقتی لباستو از تنت درمیارم، چه حالی میشم!؟»

اوکی. آرام، آرام، گفتم که مردهای وحشی را دوست ندارم. با لبت پشتم را بیوس... آره تا کمرگاه... برو پائین... و نوک سینه هام... آره بهاشو میدهم، بهای عشق و گنجم را میدهم. موهامو کنار بزن و پشت گردنم را بیوس... زبانم را بیوس... دهانم را بیوس... و همانطور نوازشم کن... پشتم را... سینه ام را...
پوستت داغ است... خیلی داغ است... تنم را میسوزاند... لبهام را میخواهی؟ سالهاست میخواهیشان... آرام باش... آرام... باز هم مرا بیوس... سالهاست در منی... در درون منی... در خود منی... اصلا خود منی... با من زفاف میکنی... با من... چه داغ و پر حرارتی... چه گرم و تازه ای هنوز... چه

گرم و تازه ام برات... دیر نشد. دیر نشده. همیشه بوده... همیشه هست... تخم بوی تو گرفته... بوی بهار نارنج... بوی بامبوس... بوی عطر آوون... من الان زیر پوست توام... زیر پوست مردی که این همه سال است دوستم دارد، که این همه سال با من در تنهاییهای عشق بازی کرده است و حالا پس از این همه سال در من است. در عمق وجود من است. بوی بهار نارنج بوسه هات روی تن من... روی سینه های داغ من... روی سینه های متورم من...

بگو که دوستم داری... بگو همیشه دوستم داشته ای... بگو بجز من هیچ زنی را دوست نداشته ای... بگو که مالک تن و قلب تو فقط منم... بگو من هنوز زیباترین زنم... که همیشه مرا کم داشته ای... که زندگی ات بی من حرام شد و حالا از همین لحظه ی زفاف با من دوباره متولد شدی... بگو دوستم داری... بگو خیلی دوستم داری... بگو سالها مرا در میان انگشتان جوهری ات حس کرده ای... سالها... سالهای سال در تنهایی هات با من بوده ای... تا همین امروز... تا همین امروز چهارشنبه... ساعت پنج صبح ۳۰ آوریل ۲۰۰۸ میلادی...

قصه ی قشنگی است... نویسنده ی است دیگر...

اول ماه مه ۲۰۰۸ میلادی

چ... مثل چرند، قار... مثل قلاده!

با مامان رفتیم جلسه ی انتخاب بهترین شاعر دهه ی هشتاد. کلی خبرنگار آمده بود. ایسنا، ایرنا، میرنا، پیرنا، همه آمده بودند. مامان چادر سرش نکرد. گفته بودند چادر سرش نکند. فرار بود عکس و پوستر جلسه را برای خارجه نشینهای لوس و بیمزه بفرستند و تبلیغش را در چند تا از این مجلات اینترنتی و کاغذی با پول چاپ کنند. من نفهمیدم با پول یعنی چی؟ مامان داشت تند و تند برای بابا جریان را تعریف میکرد و با خودش استغفرالله میگفت.

بابا گفت: «خوب خودتو بیوشون زن، فهمیدی؟»

مامان زیر لب گفت: «لازم نیست تو یادم بدی!»

بعد با صدای بلند گفت: «چشم حاج آقا! مطمئن باشین!»

من نفهمم چرا مامان که اینقدر از بابا بدش میاید، مجیزش را میگوید؟! بعضی وقتها که بعضی سوالهام را بلند بلند میگویم، هر دوشان میزنند تو ذوقم.

«این فضولیاها به تو نیومده، بچه، دهن تو ببند دختر!»

البته من خیلی هم بچه نیستم. امسال میروم تو دهسال. کلاس چهارم هستم.

ولی مامان میگوید پام را گذاشته ام تو بازده سالگی. بابا میگوید:

«اگر شوهر داشتی، بچه ات قد من بود!»

بابا خیلی بیمزه است. مامان هم این را میداند، ولی نمیدانم چرا ولش

نمیکند؟!!

من باید لباس رنگی بپوشم. بابا رفته برای من - به خاطر این جلسه -

روسری رنگی خریده است. این روسری با مقنعه هایی که باید تو مدرسه سرم کنم،

خیلی فرق دارد. من اصلا از روسری بدم میاید. ولی بابا میگوید:

«دختر باید نجیب باشد!»

نمیدانم نجیب چیست که فقط من باید باشم و داداش تقی لازم نیست باشد؟!!

روسری را که با ناراحتی دستم میدهد، میپوسم:

«بابا، چطور شده که دیگر لازم نیست نجیب باشم؟!»

بابا نه میگذارد و نه ور میدارد، عریبه میکشد که:

«این فضولیاها به تو نیامده بچه!»

میگویم: «بابا ولی این روسری و مقنعه را من باید سرم کنم، چی چی رو

به من مربوط نیست؟!»

دوباره هوار میکشد که:

«خفه! آدم برای نان خوردن گاهی جاکش هم میشود!»

چون اوقاتش خیلی تلخ است، میروم سراغ مامان که دارد جلو آینه هی به خودش ور می‌رود و هی استغراق می‌گوید.
می‌گویم: «مامان، جاکش چیه؟»
می‌گوید: «خفه شو ور پریده!»
می‌گویم: «ولی بابا روسری منو که خریده، جاکش شده!»
که بابا از پشت محکم میزند تو سرم و می‌گوید:
«مگه نگفتم خفه!»

چقدر هر دوشان لوسند. حرف حساب سرشان نمیشود. اه... گاه حال ازشان به هم می‌خورد. بالاخره راه می‌افتیم. گریه ام گرفته است. نمیدانم نان خوردن بابا چه ربطی به این روسری بیمزه ی دهاتی ی رنگ و وارنگ من دارد و چرا بابا باید احساس جاکشی کند و چرا من با همین لچک دیگر نجیب نیستم؟ سوالهای احمقانه ای است. کاش میتوانستم شعر بنویسم و همه ی این دردها را تو شعر هام منتشر کنم و بعد بشوم شاعر دهه ی نود و دهه ی صد. هاهاهاه. خنده دار نیست؟
شاعر دهه ی هفتاد ما هم آمده است. تو اطلاعیه ی شب شعر نوشته اند که شاعر بزرگی است. شعرش را که خواندم، فهمیدم بابا شاعر بزرگتری است. باور کنید راست می‌گویم.

شگون ندارد ناحن بجوی دختر
نیشت را ببند
این قدر هم زیر باران نرو
حرف درمی‌آورند دختر

...
کچلی که عیب نیست
باید آدم دلش پر مو باشد!

...

اگر اینها شعر باشند، بابا هم شاعر دهه ی هفتاد است، هم شاعر دهه ی هشتاد. ولی بابا همیشه یک تلفن تو دستش است و دارد آن پشت/مشتها با یکی حرف میزند.

میدوم و می‌گویم: «بابا بیا، شاعر دهه ی هفتاد آمده!»
بابا می‌گوید: «برو دختر/برو کار دارم/ خجالت بکش/ نیشتو ببند...»
اینها هم شعر است. میروم به رئیس جلسه می‌گویم:
«میشود من هم شعری بخوانم. شعرهای بابا را؟ بابا کار دارد و نمیتواند شعرش را بخواند. من دوست دارم بابای من شاعر دهه ی هشتاد بشود.»
رئیس جلسه بی آن که سرش را بالا بگیرد، میپرسد:

«تو دختر کی هستی؟»
میگویم: «دختر حاج آقا قلاده!»
میگوید: «وای خاک بر سرم. سلام عرض شد حاج آقا! مرحمت عالی
زیاد!»

میگویم: «آقای رئیس شمام شاعرین؟!»
زیر لبی میگوید: «برو دختر بگیر بشین! مادرت کجاست؟»
میگویم: «مامان تو دستشویی دارد چادرش را بر میدارد که با مانتو و
روسری بیاید!»

و میخندم. رئیس جلسه داد میکشد:
«نیشتو بیند دختر!»
میگویم: «ای داد، شمام شاعرین که!»
ما اولین نفرها هستیم. از خیلی جاها آمده اند. چند تا زن و مرد هم
آمده اند که روسریهاشان با بقیه فرق دارد. زنها، هم چادر سرشان است و هم
مقنعه. گردن زنها را نمیبینم، از بس که خودشان را تو این هوای گند و خفه
پوشانده اند، ولی مردها کراوات ندارند، و خط سیاهی مثل جای طناب دار دور
گردنشان است. ته ریش هم دارند. بابا امروز ریشش را زده، اما بقیه ی پیراهن
مردانه اش را همچین سفت بسته که آن طوق دور گردنش پیدا نباشد. چند بار از
بابا پرسیدم:

«بابا این خط دور گردنتان ارثی است؟»
که محکم زد پس گردنم و گفت:
«خفه شو دختر، چقدر ور میزنی بچه؟!»
بابا که داشت ریشش را میزد، هی استغفرالله میگفت.
قیافه های اینها خیلی عجیب است. تو خیابان که میآمدند - از پنجره
دیدمشان - ایستادند تا چراغ سبز شد. خیلی عجیب بود. مامان داشت میآمد که
گوش مرا بکشد و ببرد و بنشانند. همانطور هم میگفت:

«زهر ماریها این خارجه نشینهای الدنگ!»
من نمیفهمم الدنگ چیست. لاید چیزی است که فقط خارجیها هستند و ما
نیستیم. ولی خودمانیم مامان هم اگر ترشی نخورد، شاید شاعر دهه ی هشتاد و پنج
بشود! شاعرهای خارجی از هیچی حرف نمیزنند. از هیچی. انگار تو غرب
تخمشان را کشیده اند. این را بابا به یکی از دوستانش میگفت. دوستش، همین فرخ
آقای دلال میگفت:

«من خیال کردم شاعرهای خارجه چیزی بارشان است، اما هیچی بارشان
نیست. باز شاعرهای دهه ی هفتاد و هشتاد خودمان!»
مامان میگوید:

«خاک بر سرها میخوانند هم از تو بره بخورند، هم از آخور...»

مامان راستی راستی شاعر دهه ی هشتاد و پنج است. قربانش بروم... بی
چادر کلی خوش قیافه شده است. من اما عین دلکها رنگ و وارنگ هستم.
اه... چقدر این بابا بی سلیقه است. هم بی سلیقه است، هم جاکش... الان
است که یک پس گردنی دیگر پس گردنم بخورد. من نمیخواهم خودم را سانسور
کنم. خارج هم نمیخواهم بروم. همینجا میمانم تا نترسم، تا شاعر دهه ی نود بشوم.
چقدر این شعرهای دهه ی هفتاد کهنه است. دهه ی هشتاد هم چنگی به دل نمیزند.
من از این خط سیاه دور گردن اینها بدم میآید. تو کتاب فارسیمان
نوشته اند: «چ... مثل چرند...» همان که شاعر دهه ی هفتاد میگوید.

قار قار قار قار ...
اما باور کنید کلاغ نیستم من
تنها گاهی صدایم میگیرد
و میبینم پریده ام
و یک تکه صابون خوشبو به منقار دارم .
قار قار قار قار ...

من هم اضافه میکنم: «قار... مثل قلاده...» که خانم معلم با خط کش
میزند پس گردنم، همچین محکم که خط دور گردنش را میبینم.

من گردنم هنوز صاف است... یعنی تا حالا صاف مانده است...

۵ آوریل ۲۰۰۸ میلادی

استفاده ی ابزاری از عشق!

وقتی دوستم دارد و از من دلخور نیست و قهر نیست و از دستم کلافه نیست، خیلی خوشگل میشوم. چشمهام برق میزنند، موهام خوشرنگتر میشوند و به قول دکترم... پوستم... شفاف و براق... اما وقتی قهر است و دلخور است و با من بد تا میکند، قیافه ام عینهو بزمجه میشود؛ بدترکیب و بیمزه.

وقتی خوشگلم - همان زمان که دوستم دارد - انگار لبخندم طور دیگری است، نگاهم طور دیگری است و مردها در خیابان به خیال این که لبخندم برای آنهاست، برای خودشان کیسه میدوزند؛ من اما اصلا نمیبینمشان... با خودم هستم و با همین مردی که دوباره با هم آشتی کرده ایم و کلی نازش را کشیده ام، تا آشتی کرده است. لامصب خیلی ناز دارد. آخر کجای دنیا زنها ناز مردها را میکشند که این مرد همه ناز دارد؟...

مهم نیست. مهم این است که بالاخره آشتی کردیم و دوباره دوست شدیم... با این همه خیلی بدجنس است، یک قلم بدجنس. بدجنس... بدجنس مطلق... سوپرلاتیو... پر از خرده شیشه و خاک اره... عیب ندارد... ناز و مامانی و لوس... بالاخره مردی که میتواند زنی مثل مرا دوست داشته باشد، لابد مرد جالبی است.

من همیشه فکر میکردم که دوست داشتن هنر است. هر کسی نمیتواند دوست بدارد. برای دوست داشتن باید خیلی هنرها داشت. منظورم اصلا این لوسبازیهایی نیست که برای لحظه ای کف میکند و بعد... فس... باد و بروتش در میروند. نه... عشق باید یک جوری باشد که نیست و آدم باید سالها بگردد تا کسی را پیدا کند که این همه ناز باشد و این همه لوس باشد و این همه آدم را دوست داشته باشد... باید خیلی آتش پاره باشد که بتواند دل مرا - دل منی را که هیچکس را آدم حساب نمیکنم - ببرد و بردارد و در برود و با هیچ ترفندی نتوانی پیش بگیرد. بیخود که نمیتویسم بدجنس است. در بدجنسی لنگه ندارد و من اصلا نمیدانم... هیچ چیز نمیدانم...

میگوید: «مرا برای چه میخواهی؟»

سوال جالبی است. برای چه میخواهمش؟ برای چه دوستش دارم؟ راستی چرا عین سگ پاسوخته دنبالش میدوم و میدوم تا از دو پا فلج شوم؟... نمیدانم... برای این که کم نیاورده باشم، با بدجنسی میگویم:

«میخواهم ایده به من بدهی!»

میخندد که: «استفاده ی ابزاری از عشق؟»

نه... استفاده‌ی ابزارهای از تو، برای این که بتوانم بنویسم... وقتی نیستی و وقتی قهری... نوشتنم نمیاید. حوصله ندارم. تنها کاری که ازم برمیآید، این است که پاچه‌ی این و آن را بگیرم و سربیه سرشان بگذارم... اما وقتی هستی... دنیا طور دیگری است. انگار با همه مهربان میشوم... همه را دوست دارم - حسودی نکن - اینطوری فقط تو را دوست دارم... تو را که همه‌ی کتابهای دنیا را خوانده‌ای... سوپرلاتیو... از همه جا خیر داری... سوپرلاتیو... و با هر کلمه و واژه ات نوق زده ام میکنی... سوپرلاتیو... پس چرا دوستت نداشته باشم؟ دوست ندارد با کسی مقایسه ام کند... چرا... نمیدانم؟ ولی... چرا... این هم یک جور سلیقه است. پسرک حسود... نمیخواهد پام را جای پای کسی بگذارم... دست من نیست. گاه بی آن که بخواهم، اینطوری میشود، اینطوری میشوم... اینطوری می نویسم... اینطوری دوست دارم و به هیچ تنابنده‌ای هم حساب پس نمیدهم. از هیچکس نمیترسم. ترس ندارد... آدم یا دلی دارد که به گرو بگذارد، یا نه... سنگی در درون سینه اش... نه... بدجنسی است... خیلی بدجنسی است... آره... از واژه‌ی «بدجنس» خوشم میاید... تعریف دیگری نیست... بلد نیستم تعریفش کنم... که کاراکترش را نشان بدهم.

اینها را نوشتم، تا بگویم چه خوب که دوباره آشتی کرده است، والا مجبور بودم بنویسم.

«لامصب... آرام بگیر تا بتوانم فراموشت کنم!»

نه... نه... نمیخواهم دیگر این چند واژه‌ی زشت را پشت سر هم ردیف کنم... تا دوستم دارد، خوشگلم... خیال میکنم خیلی خوشگلم... خایها همین را میگویند... بهتر از این نمیشود... میشود؟ نه... نه... نمیشود... اصلا نمیشود... ایدا نمیشود... سوپرلاتیو... سوپرلاتیو... اه... چقدر این مرد بدجنس است...

۱۳ ژوئیه ۲۰۰۸ میلادی

آمده بود مرا ببیند.
حمید گفت: بیژن پائین است، تو ماشین.
گفتم: بهش بگو نرو، الان می‌آیم.
تا از پله ها بدوم پائین، اتومبیل راه افتاده و رفته بود. دستم را زدم به
زانوم که: «اه... باز هم رفت.» و برگشتم. اما نرفته بود. کنار دیوار ایستاده بود و
منتظر که ببینمش. همان لبخند همیشگی را داشت.
گفتم: بیا برویم بالا!
گفت: نه، زود باش بیا برویم.
گفتم: با این لباس که نمیشود!
گفت: هنوز هم در بند لباسی؟ بیا برویم! آنجا به لباس کسی کاری ندارند.
گفتم: ولی تو لباس شبکی پوشیده ای.
گفت: جدی؟ به نظرت اینطوری است؟
و دویدم بالا. داشتند خانه را تعمیر میکردند. همه چیز درهم و برهم بود.
مامان چند تا از دوستانش را دعوت کرده بود که خانه را گذاشته بودند رو سرشان.
نه لوازم آرایش سر جاشان بودند، نه ساعت را پیدا کردم و نه آن رژ خوشرنگی را
که دوست داشت، که تا آن را می‌زدم، دستم را میکشید و می‌بردم تو آن اتاق عقبی و
آنقدر می‌بوسیدم که لبهام داغمه می‌بستند. جای بوسه هاش روی گردنم و روی
سینه هام، اول صورتی، بعد تیره تر و بعد کیود میشدند. با تمام وجودش می‌بوسیدم
و من... همانطور که «گه گیجه» گرفته بودم، فکر میکردم:
«آیا همه چیز، همانگونه خواهد شد که آن سالها بود.»

۲۳ سال است سرش را خورده اند. اسدالله سرش را خورده است. یادم
نیود. اصلا یادم نبود. اما حالا آمده بود عقبم. پائین، کنار دیوار ایستاده بود. همه،
خانه را گذاشته بودند روی سرشان. من هیچ چیزم را پیدا نمی‌کردم و می‌ترسیدم این
بار هم مرا بگذارد و برود. یکبار چند سال پیش آمده بود و مرا همینطور،
سراسیمه، بدون این که وقتی برای لباس عوض کردن داشته باشم، با خودش برده
بود. ما سالها در جنگلها راه رفتیم و گل شقایق چیدیم و خندیدیم. اما من، یکبارہ دلم
برای لباسهام تنگ شد و برگشتم. بیژن اما برنگشت. رفته بود تا همین دفعه و من
نگران و ترسان که:
«اگر باز خریتی بکنم و از دستش بدهم، چی؟»

هیچ چیزم سر جاش نبود. هم بنایی بود و هم میهمانداری. کمدمن عمومی شده بود و میهمانهای مامان چیزهایی را که خریده بودند، چپانده بودند تو کمدمن و... من... هر چه را که میخواستم بردارم، میدیدم مال من نیستند. هی میرفتم پائین و میگفتم:

«الان میایم. صبر کن!»

بیزن میگفت:

«زود باش، دیر میشود. دیگر نمیتوانم سطر برجسته ی زندگی ات

باشم.»

راست میگفت. ۲۶ سال پیش کتابی برایش خریدم و در صفحه ی اولش

نوشتم:

«به تو که سطر برجسته ای از زندگی من هستی!»

آخ... این شعر از کی بود؟ اما مدتها بود که نبود. دیگر سطر برجسته ی زندگی ام نبود. یعنی نبود که سطر برجسته ی زندگی ام باشد. اسدالله سرش را خورده بود. ساعتی را پیدا کردم که دوست مامان برای خودش خریده بود. یعنی مال من نبود. انگشترم هم نبود. همان انگشتری را که از آنجا - همانجا که بعدها سرش را خوردند - برام فرستاده بود. انگشتری مردانه ای بود که در خیابان ویلا از آن «آزاد شده» گرفتم و وقتی سرش را خوردند، میباید پشش میدادم، ولی ندادم. ولی حالا نبود. کجا بود، پیداش نمیکردم. پیداش نمیکردم. وای خدا... چرا اینقدر گنجیم؟!

همانجا ایستاده بود. قد بلندی داشت. سیبش مثل همان روزها قیطانی بود. بارانی بژ بلندی روی کت و شلوار تیره ای پوشیده بود. موهایش بلند شده بودند و چشمهایش همانطور سبز بودند. سبز سبز و من سراسیمه هی بالا میرفتم و هی پائین میآمدم، تا دوباره گمش نکنم. اما او هولم میکرد:

«زود باش. ول کن این چیزها را... دوباره میرویم. هر جا که تو دوست

داشته باشی. هر جا تو بخوای.»

بابا میگفت: «چرا همینجا نمیماند که با هم عروسی کنید؟»

میگفت اینجا جا برایش تنگ است. بابا نگاهی به او میکرد که مردک

احمق، اگر تهران برات تنگ است، پس بچه ام را کجا میخواهی ببری؟

آن کنار ایستاده بود. همان کت و شلوار روشنی را پوشیده بود که خودم برایش خریده بودم. روی کت و شلوارش بارانی روشنی پوشیده بود. سبیل قیطانی خوشفرمی داشت که هلاکم میکرد، که همیشه میبوسیدمش. بعد که ولش میکردم، دستی به همان سبیل قیطانی اش میکشید و قلقلکم میداد. آه... ساعت کو؟ ساعت کجاست؟ ماتیکم؟ همان ماتیکم که آنقدر دوست داشت. چرا نمیتوانم دوباره مثل آن سالها بشوم؟ مامان این همه میهمان دارد. بابا دنبال این است که مرا بیخ ریش یک

بدبخت بیاندازد و از این که تا حالا موفق نشده، شکار است. بیژن آن پائین منتظر
است و من گیج شده ام و هیچ چیزم را پیدا نمیکنم. هیچ چیزم را.
او همان پائین است و من این بالا...
فقط از پله ها میدوم پائین و لبم را میگذارم روی لبش و... همین...

۱۶ آوریل ۲۰۰۸ میلادی

ماشالله قصاب مرا خورد!

مرد، قد بلندی دارد. خیلی بلند است. من تا زانوش هم نمی‌رسم. ریشی تویی دارد، سری کم مو، هیكلی گنده، پهلویی برآمده - که در یک آن «ماشالله قصاب» را یادم می‌آورد - که مدام ناله میکند و سرش را تکان میدهد. مرا میشناسد. در بیداری چنین مردی را نمیشناسم، ولی در خواب، آشناست. انگار هزار سال پیش مرد من بوده است و از این که او را گذاشته و رفته ام، خیلی سوخته است. من کسی را نگذاشته ام و بروم. همان را که نخواستی - که بیدلیل نبوده است - با اردنگی از خانه ام بیرون کرده ام. وسایلش را در کیسه های نباله ریخته و پشت در گذاشته ام. بعد تلفنی خبرش کرده ام که بیاید خبر مرگش آشغالهای دست و پا گیرش را ببرد، چون لیاقت ندارد مثل آدمیزاد با انسان دیگری زندگی کند. چون... هزار و یک عیب و ایراد داشته است و وقتی جانم را به لب رسانده، مثل «چیز» دورش ریخته ام، چون دیگر حوصله اش را نداشته ام. اما اینجا این مرد خیال میکند که او را گذاشته و رفته ام. اصلاً یادم نیست، ولی انگار حق دارد. انگار هزار سال پیش مردی را گذاشته و رفته ام. بعد با قلدری تلفن کرده است به بابا که بچه اش را برداشته و رفته ام. و بابا از همان روزها - از همان هزار سال پیش - درست تا ۹۹۷ سال پیش با من حرف نزد. باید برمیگشتم سر خانه و زندگی ام. و حالا این مرد که «چقلی» مرا از پنج/شش هزار کیلومتر به بابا کرده، ایستاده است اینجا و هی سرش را تکان میدهد و هی ناله میکند. دو نفر دیگر هم کنار «قصاب» هستند. یکیشان گویا سردبیر مجله ای بوده که من - همان هزار سال پیش - برایش مطلب مینوشتم و او [همین سردبیر] پول مرا خورده و بالا کشیده است. حالا که رفته ام پس از چند سال خودم را معرفی کنم که حقم را بگیرم، میزند زیرش که مرا میشناسد. میگوید: «جدا؟ شما اینجا کار کرده اید؟ کی؟ چند سال پیش؟ حسن آن نشریه های آن زمان را بیار ببینم!»

حسن میدود و نشریه ها را می‌آورد، ولی تقی نگاهی هم به آنها نمی‌اندازد. اتاق کارشان درست مثل یک انبار، پر از روزنامه و مجله ی کهنه است. حسن میخندد. تقی چیزی میگوید که نمیفهمم. بعد داد میکشد:

«مرد حسابی، که را مسخره میکنی؟ من نگرانم.»

حالا هر دو راه میافتند به سمت همان مرد هزارسال پیش من. هر سه شان در میدانی ایستاده اند. من کوچکم. خیلی کوچکم. قدم کوتاه است و اصلاً نمیتوانم از پس این سه مرد برآیم. «قصاب» از بقیه گنده تر است. دارد گریه میکند. دارد ناله

میکنند و سر تکان میدهد. هر سه شان دارند از من حرف میزنند. من آنقدر کوچکم که خرگوش کوچولویی را میمانم. تنم میلرزد. میترسم مرا بکشند. میترسم این «قصاب» مرا بخورد. میدوم و پاچه‌ی شلوار «قصاب» را به دندان میگیرم. «قصاب» انگار که بچه‌ی مزاحمی را از روی پای گنبدیده اش کنار میزند، مرا میتکاند و باز پشت سرم لغز میخواند. من همانجا هستم. همانجا، ولی مرد هی زر میزند:

«دیدید چه نوشته است؟ میبینید چه مینویسد؟!»

و باز همین یک جمله را تکرار میکند. زورم نمیرسد به او بگویم:

«خوب کردم. به تو چه اصلا مردک رذل! اصلا تو چه کاره ای؟!»

ولی نمیتوانم. مرد اصلا مرا نمیبیند. دوباره به او حمله میکنم و پای کتیفش را گاز میگیرم. این بار گنده تر شده است. گنده تر و گنده تر و من کوچکتر و کوچکتر... بعد انگار پای راستش را روی من میگذارد و فشار میدهد... قیژ... قیژ... له میشوم... قیژ... قیژ...

هر سه شان بعد از این که مرا کشتند، راه میافتند به سمت قبرستانی که شیشه‌ای است. من هزار بار در این قبرستان دفن شده‌ام، هزاران بار.

همه‌ی قبرها شیشه‌ای اند و من هزار بار در این گورستان که باغ

دلگشایی برای این سه مرد است، دفن شده‌ام.

مردها گوشه‌ی گورستان زیلویی میاندازند و میشینند، بعد بی پروا/برگرد

بساط تریاکشان را علم میکنند. صدای جز و جز ذغال و کیابشان فضا را برمیدارد.

مرد سابق من همچنان ناله میکند:

«دیدید چه نوشته است؟ میبینید چه مینویسد؟!»

و باز سرش را تکان میدهد. حالا گنده تر هم شده است. تمام فضای

قبرستان را بساط اینها پر کرده است. من که هزاران بار در این قبرستان شیشه‌ای

برای عبرت زنان دیگر دفن شده‌ام، جایی برای نفس کشیدن ندارم. هیکل گنده‌ی

اینها، ماتحت گنده‌ی اینها حتا در گورستان هم جایی برای تنفس نمیگذارد. بلند

میشوم. اینبار از بالای سرشان رد میشوم. ولی هنوز کوچکم. هنوز خیلی کوچکم.

خیلی راه دارد که بتوانم کمی قد بکشم... خیلی... اه...

عسس بیا منو بگیر!

سه نفر بودند. دو تا شان هیچکاره بودند. سه تا شان هیچکاره بودند. دست یکیشان دوربینی بود، که با آن، برنامه ی لوسشان را ضبط میکردند. از چند روز پیش تقی خوانما شده بود. خوانما شده بود و از همان آپارتمان پناهندگی کشور «استکباری» سوئد قرار گذاشته بودند که پیرمرد - همان تقی - تئاتر را اجرا کند، تقی هیاهو راه بیندازد، رقیه هم مراسم را ثبت کند، نه، ضبط کنند و بفرستند برای بیکارانی که منتظر چنین عملیات محیرالعقولی هستند. برنامه ریزی کرده بودند که جنگ جهانی سوم را راه بیندازند. بدون این کار که کسی بهشان نمیگفت: «خرت به چنده!!»

نه، دوربین نبود، از این تلفنهای همراه بود که میشد با آن عکس گرفت، «مسیح» زد و از این ادا/اصولها درآورد و تظاهر کرد که «آدمهای مهمی» - مثلاً این تقی و تقی و رقیه - این اسباب بازی را دستشان گرفته اند و دارند از تو مشتشان برای خبرگزاریهای گنده ی جهان گزارش مرتکب میشوند.

تقی، پیرمردی است که فقط دو روز از خدا کوچکتر است؛ با سری تاس، که چهارتا لایخ سفید موی پس کله اش را رنگ قرمز بدرنگی کرده است. چشمهای لوچش از بیحیایی و بیشرمی اش حکایتها دارد. شلوار تنگ کهنه ی عهد «دارسی» و کاپشن زیتونی رنگ زهوار در رفته ی مدل خلبانی آن دوره های خوش خاطره را به کونش کشیده است و...

خودش هم بفهمی/نفهمی هم سن و سال خر دارسی است.

چند نفری - نمیدانم چند نفر - چند نفری جمع شده اند که عقده ها و عریده هاشان را تو خیابانهای یخ زده ی این ولایت سرما زده، سر پلیسهای نگهبان خالی کنند. چندتاشان از این نئونازیستها هستند، چندتا هم از این فسیلهای از مد افتاده ی وطنی، با مارک نجسب «لینک پارتی». همه شان اما حقوق بگیر ادارات اجتماعی کشورهای امپریالیستی جهانخوار استکباری صهیونیستی فاشیستی... اصلاً ماه به ماه، سر برج، دولت امپریالیست سوئد، پول نفت بی وطنی شان را واریز میکند به حسابشان که شبها تا صبح پای منقل تریاک، عرق کوفت کنند و برای «همبستگی» با کارگران و زحمتکشان جهان، آروغ مرتکب شوند...

کار دیگرشان این است که جیب پناهجوهای بدبخت را - که خبری از حق و حقوقشان ندارند - خالی کنند و بکشاندشان تو تظاهرات به عنوان سیاهی لشکر حزبا و گروه هایی که مواجیشان را درست و به موقع در خانه هاشان تحویلشان میدهند.

یک کار جانبی هم دارند. برای عمو زهرمار اطلاعیه مرتکب میشوند و کارمزدهای کلان میگیرند. اگر هم چندی کلاهشان با نهاد مالی سیستمهای پرداخت مواجب کناری، توهم میروند، برای چیز جدی ای نیست، مواجب که به حد نصاب برسد، اختلافشان خودبخود حل میشوند.

هوا سرد است. بدجوری سرد است. پلیسها ردیف به ردیف ایستاده اند و مواظبتند که آنارشیبستها و وازده های جوامع استکباری، آرامش امپریالیستها را خطی نکنند. وای... که این تخم جنها چه قد و قواره ای دارند!

تقی نگاهی به امت همیشه در صحنه اش میاندازد و راه میافتد به سمت یکی از پلیسها و زل میزند تو چشمش که ... لابد حق و حقوق نداشته اش را از این کارمند وزارت کشور بگیرد.

کارمندان وزارت کشور لباس نظامی تر و تمیزی پوشیده اند. کلاه کاسکت سرشان است. چوبدستی نازکی دستشان گرفته اند که به موقع گریه را دم در حمله بکشند و تظاهرات آنها را قانون شکن را ادب کنند... بیسیم ارتباطی شان را به شانه هاشان وصل کرده اند و چهار چشمی زل زده اند به مراسم، که این غریب/غربای بیکاره ی تمدن و مدرنیته - که از بیکاری سوزن به تخمشان میزنند و آخ... و... واخ... میگویند - دست از پا خطا نکنند...

تقی دیوار دفاعی پلیس را میشکافد و میروند جلو، باز هم جلوتر. پلیسها چیزی نمیگویند. دستور ندارند تا امثال این تقی آرامش شهر را به هم نزده اند، کاری با ایشان داشته باشند. این، اولین درس دوره های تحصیلی آکادمی پلیسی شان در این کشورهای یخ زده است. طفلکها دارند فاشیبستها و چیپها را مییابند. شهر شلوغ است و هر لحظه ممکن است اعوان و انصار تقی - مثلاً تقی و رقیه - اتومبیلهای مردم را به آتش بکشند و عینهو ایران سال ۵۷... انقلاب راه بیاندازند. یادشان داده اند که جلو آنارشیبستها و فرصت طلبها و نان به نرخ روز خورها را بگیرند و اگر پرویی کردند، ماست خورشان را بگیرند.

تقی بر اساس برنامه ی دیشبی راه میافتد به سمت پلیس و زل میزند تو چشم این بدبخت و برخلاف قوانین مدنی اینجا کاری میکند که بگیرندش. برای همین خوابنا شده است. برنامه همین است: پلیس را تحریک کند که زر و زوری راه بیافتد و این وسط/مسطها هرچه پیش آید، خوش آید. اگر کتک خورد که میتواند پیراهن عثمانش بکند و اگر هم کاری به کارش نداشتند، که چیزی از دست نداده است. داده است؟!!

از راه دور نمیشد شنید به پلیس چه گفته است که یکباره..خر...خر... میکشندش رو زمین و بعد میشانندش تو اتومبیل پلیس که همانجا پارک است. همین را میخواست که انگشت نما شود... همین را میخواست... جنجال... هیا هو همچنان برپاست. تقی کتک خورده است. تقی و رقیه هوار میکشند. مردم نگاهشان میکنند، ولی تکان نمیخورند. کل تیم عملیاتی سه نفره در حال عربده

کشیدن و مویه کردن برای شهید کربلاست. شهید را پلیس نشانده است تو اتومبیل
دکتر کشیک. دکتر معاینه اش میکند و لبخند زنان میگوید:
«برو این دام بر مرغ دیگر نه! هیچی ات نیست مردک!»
آدمهای لخت «یک دست عقب... یک دست جلو...» هرچه گیرشان بیاید،
غنیمت است! غنیمت است دیگر و شعارشان برای معروف شدن، همین:
«عسس بیا منو بگیر!»

۲۷ ژانویه ۲۰۰۸ میلادی

اوا، حسین تو اینجا...؟!!

بعد از ظهر شنبه است. در سینمایی شیک و مدرن که کلی چیزهای خوشگل دارد که اسمشان را به فارسی نمیدانم، نشسته ام. فیلم هنوز شروع نشده است. کنارم به فاصله ی دو صندلی مردی میانسال نشسته است که وقتی نگاهش میکنم، لبخندی بینمک پرتاب میکند که تق میخورد به کله ی یکی دیگر که کمی دورتر نشسته است. این یکی مو دارد، ولی آن اولی ب فهمی/نفهمی دارد با جوانی بای بای میکند. یاد آن دو تا پسر تخس میافتم که رفته اند سینما. ردیف جلو آنها مردی نشسته است که لابد همینطوری است. اولی به دومی میگوید: «چند میدی محکم بزخم تو سر این بابا؟» دومی میگوید: «بگیر بشین! ولش کن بدبختو!» اولی میگوید: «تو رو خدا بگو، چند میدی؟» دومی نگاهی به مرد جلوی میاندازد و میگوید: «ده تا!» اولی محکم میزند تو سر مرد و میگوید: «حسین تو اینجا بابا. خیلی وقته ندیدمت!» مرد جلوی با عصبانیت برمبگردد و میگوید: «حسین کیه آقا جان؟ خجالت بکش مرد حسابی!» و سرش را میمالد. اولی عذرخواهی میکند و میتمرگد سر جاش. اما هر دوشان دلشان را گرفته اند از خنده و دارند هلاک میشوند.

نیمساعت بعد دوباره اولی میگوید: «چند میدی دوباره بزخم تو کله اش؟» دومی که از خنده ریسه رفته است، میگوید: «ولش کن بابا گناه داره.» اولی میگوید: «تو چیکار داری. بگو چند میدی؟» دومی با دست اشاره میکند که: «دو تا ده هابی.» اولی کمی صبر میکنند و دوباره نااعاقل میزند تو سر مرد جلوی و میگوید: «حسین، چاخان نگو، بگو خودتی دیگه!»

مرد جلوی حسابی عصبانی میشود و در حالیکه بد و بیراه میگوید، راه میافتد به سمت در سینما. بعد کمی فکر میکند و میرود چند ردیف جلوتر مینشیند. نیمساعت بعد دوباره جوان اولی به دوستش میگوید: «حالا چند میدی دوباره بزخم تو سرش؟» این بار دومی میگوید: «پنجاه تا!» و مطمئن است که کار به پلیس کشی میکشد. اولی راه میافتد وسط سینما و مرد بیچاره را دوباره مینوازد که:

«ای وای، حسین، تو اینجا...؟! من یقه ی عقبی را گرفته ام؟!»

نمیدانم کارشان به کجا می‌کشد... ولی هنوز شنبه است. عصر شنبه است. برمیگردم خانه و اول از همه میروم دگمه ی این کامپیوتر فکسنی را فشار میدهم که ببینم این چند ساعتی که از دنیا قطع بودم - تو خیابان ولو بودم - چه اتفاقی افتاده است؟! اول میروم در باغ «یاهو» و ای میلیها را چک میکنم. نمیدانم کدام شیرپاک خورده ای به این شرکت تولید «ویاگرا» خبر داده است که من یواش یواش دارم اشکال فنی پیدا میکنم که تا حالا صد دفعه برام ای میل زده که «ویاگرا با تخفیف ۷۵٪». احمقهای عمده. فوراً پاکشان میکنم. بجز این تبلیغها خبر خاصی نیست. چند تا صورتحساب است که بمانند برای بعد... بعد میروم به باغچه ی آن یکی «ای میل آدرس» ام در «جی.ام.ایکس». یا به قول آلمانها «گ.ام.ایکس». آنجا هم هزار تا کتاب رایگان فرستاده اند که همه پاک میشوند. حوصله ندارم. اما میبینم کسی نوشته است:

«سلام، خانم نادره، من از مریدان شما هستم. از سالها قبل همه ی نوشته های شما را از اینترنت جمع کرده بودم، ولی با دزدیده شدن کامپیوترم، همه از بین رفت. من بارها و بارها نوشته های شما را مرور میکنم، از «یوسف در قران» تا کارهای شما در مورد مجاهدین یا حزب توده و ده ها مقاله خواندنی و آموزنده ی دیگرتان. آیا این نوشته ها - که اکثراً از سایت گویا گرفته بودم و حالا دیگر وجود ندارند - را میتوانم در جای دیگری پیدا کنم؟ من شما را واقعا دوست دارم. قلم شما معجزه گراست. من برای شما عمر طولانی همراه با سلامتی آرزو میکنم. شما افتخار ما جهال و بیخبران از تاریخ هستید. من هزاران بوسه بر آن انگشتهای شما میزنم که از آنها شهد بر کاغذ میچکد. نمیدانم در کدام گوشه ی دنیا هستید. هر جا باشید، امیدوارم سر حال و شاد باشید. البته میدانم با وجود اینهمه نادان در اطراف، مشکل میتوان شاد شد. اردتمند...»

دارم از خوشحالی پس میافتم. تمام غم و غصه ی این شنبه ای دود میشود و میرود هوا. فوراً در پاسخ مینویسم:

«آقای... گرامی سلام، یک دنیا از شما سپاسگزار و ممنونم که چنین تشویق میکنید. برای این که بیشتر از این دلتان نسوزد، آدرس سایت شخصی خودم را برایتان میفرستم. فکر میکنم هرچه دنبالش میگردید، آنجا پیدا خواهید کرد. اگر اسم مرا در گوگل هم بزنید کلی مطلب پیدا میکنید. به هر حال زیاد غصه نخورید. من مخلص شما هستم. در ضمن با آدرسی که در بخش تماس این سایت است، با من تماس بگیرید. شما را میبوسم و برایتان زندگی پر از شادی و تندرستی آرزو دارم. در ضمن من در کشور آلمان هستم.»

بعد بر میگردد در باغ «بیا هو» و «سپاس» را میبینم. ای بابا خودش است. چه سریع! ای میل را باز میکنم. میبینم نوشته است:

«یاحق، سلام خانم افشاری. ممنون از لطفتان. داستان قورباغه ی دون ژوان شما را خوانده ام و البته هنوز سایتتان را زیارت نکرده ام. [تشابه را ببینید] گویا گرایش اصلی شما داستان است. از آنجا که من بیشتر شاعرم تا نویسنده، باید با احتیاط در مورد داستانتان صحبت کنم. نه اینکه تلافی محبتتان را کرده باشم. [دومین دلیل برای عوضی گرفتن] جدی میگویم، اگر میگویم داستان زیبایی است. اما چند نکته را هم اجازه بدهید بگویم: اولن من دلیل اینکه برای قورباغه چنین نامی را (دون ژوان) انتخاب کرده اید، نمیفهمم و البته که این نام مرا به یاد - اگر اشتباه نکنم - نمایشنامه یا داستانی معروف و البته کلاسیک میاندازد. [یعنی اسم داستان یکی دیگر را کش رفته ای؟! مسئله ی بعدی این نکته است که چرا سیروس تا پایان داستان در رستوران وجود ندارد و یک دفعه وارد داستان میشود؟ من هیچ توضیحی برای حضور سیروس نمیبینم. در واقع ضرورت حضور سیروس را نمیفهمم. و... به هر حال من دوست ندارم فقط با تشکر خشک و خالی [این هم یک دلیل دیگر برای عوضی گرفتن] مخاطب را گول بزنم. از اینرو دوست خویم برخی مسائل را که در باره ی داستانتان به ذهنم رسید، بیان کردم، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید؟! در چند روز آینده انشا... [هاهاها] از سایتتان هم دیدن خواهم کرد. همان سایتی که در ذیل داستانان نشانی اش آمده. شما هم اگر خواسته باشید این نشانی وبلاگ من است: با احترام...»

تا اینجا چند تا دلیل داشتم که این بابا، همان خواننده ی عزیز است که آن همه لطف نثارم کرده است. اسمها کمی شبیه هستند. طرف درست سر بزنگاهی که منتظر آن یکی هستم، سر و کله اش پیدا میشود. از لطفم تشکر میکنند. سپاسگزاری میکند و همه ی نشانه ها نشان از آن دارد که گفتگویی قبلی در کار بوده است. با این همه پس از خواندن نامه ی دومی و سر زدن به وبلاگش - که بدجوری وحشتناک است - بر اش مینویسم:

«سلام، نمیدانم با آقای فلان حرف میزنم، یا آقای بهمان؟! من چون تو دم و دستگاه مجاهدین تروریست، چند صبحی ولگردی کرده ام، از آدمهای دو اسمه و سه اسمه بفهمی/نفهمی وحشت دارم. امیدوارم مفهوم باشد. از کلمه ی «یاحق» تان هم بیشتر و بیشتر ترسیدم که این مذهبها بدجوری مرا میترسانند. اما در مورد قورباغه ی انتر باید بگویم: به این جور کارها داستانک یا قضیه میگویند. چیزی است بین کار ژورنالیستی و مقاله و داستان. هیچکدام نیست و میتواند هرکدام باشد. درستش این است که من خودم را در هیچ چارچوبی نمیچپانم. هرچه

دل تنگ و گشادم بخواد، مینویسم. حرفی دارم که قالبی میگیرد. ادعایی هم ندارم. بنابراین این ضعف را به بزرگواریتان ببخشید!! در ضمن سایتتان را دیدم و از این که مذهبها آنجا میچرند، هیچ خوشم نیامد. اما... از لطفان ممنونم. من البته از دریافت نقدها و نظرها استقبال میکنم. این را هم بنویسم که همیشه احوال آدم یک طور نیست. بعضی کارها خوب از آب درمیآیند و بعضی آبکی. کاری اش هم نمیتوان کرد. صادق هدایت دویست تا داستان دارد، خوباش از انگشتان دست تجاوز نمیکنند. وزنه بردار هم چند بار زور میزند، آیا بتواند وزنه را - یک ضربه یا دو ضربه - بلند کند، یا نتواند. کارهای من هم این طوری هستند. بگذریم. از ای میل دیشبی تان کلی کیف کردم. سعی خواهم کرد داستانهای بهتری بنویسم، البته اگر بتوانم... با احترام و مهر...»

و کلی به خودم بد و بیراه میگویم که همچنان گول این «مرد»ها را میخورم و با چند تا «به به» و «چه چه» ولو میشوم. برمیگردم در باغچه ی «گ.ام. ایکس.» ام و میبینم دوباره همان دوست اولی نوشته است:

«برترین فرد جامعه من، عزیزم، خوبم، مهربانم، از اینجا تا آخرین نقطه ی کائنات ازت ممنون هستم. واقعا خوبی. اما من که قلم شما را ندارم، تا احساسات خود را بیان کنم. آنقدر برای شما سلامتی آرزو میکنم که ببینی هموطنهای شما خود را پیدا کرده اند و از قید و بند خرافات تازی - یعنی مذهب - رهائی یافته اند [این یک دلیل اساسی اساسی که این دو نفر هیچ شباهتی با هم ندارند و معلوم نیست چرا من این دو آدم ۱۸۰ درجه زاویه دار را با هم عوضی گرفته ام؟!] و با خرد خود زندگی را ادامه میدهند. چشم، از این به بعد با آدرس سایتتان تماس خواهم گرفت. فقط میگویم: خوبی و خیلی خوبی. اردتمند قبلی...»

بیچاره آن مرد «بیاحق»ی دومی که با این دوست عوضی گرفته شد و طفلک این دوست خوبم که لابد باید برایش بنویسم:

«ای وای، پس شما اینجائید و من یقه ی آن یکی را گرفته ام؟!»

۱۳ نوامبر ۲۰۰۷ میلادی

آسانسور ترس خواب من

می ترسم. کتابت را گذاشته ام جلوم که از روش قصه بنویسم. چند نفر از روی کتابت قصه نوشته اند. یعنی تو را کپی کرده اند و حالا کارشان شده است قصه نوشتن. من هم میخواهم قصه بنویسم، اما ایده ای ندارم. دارم قصه ی تو را رونویسی میکنم. اصلا هیچی به فکرم نمیرسد. چند جمله نوشته ام که همه اش عین قصه ی توست. کدام کتابت، یادم نیست، ولی دارم از روی نوشته ات، از روی قصه ات رونویسی میکنم. بعد تو را میندم. این که نشد کار.

اعظم میاید. اعظم که مرده است، نه، مهوش است. مهوش مرده است. از سرطان خون مرده است. رفته ام بیمارستان سعدی دیدنش. پیغام داده است که:

«بیا. تو که اینقدر دوستم داشتی، چرا نمیآیی ببینی ام؟»

میتروسم. اتاقش بوی دارو میدهد. بوی مرگ دختر ۱۷ ساله ای را میدهد که دانش آموز کلاس پنجم ریاضی مدرسه ی دخترانه ی ناظمیه ی شیراز است. یک دسته گل بزرگ میخرم و میروم آنجا. بابا هم هست. دم در بیمارستان، همان طبقه ی پائین میگویند:

«جمعه ها وقت ملاقات نیست.»

گریه ام میگیرد. بابا اسکناسی میچپاند تو مشت پیرمرد خنزری پنزری. پیرمرد میگوید:

«خب، حالا که با این دسته گل قشنگ آمده اید، بروید بالا، ولی دفعه ی

آخرتان باشد که روز تعطیل میآید!»

دفعه ی آخرم است. دیگر مهوشی نیست که به دیدنش بروم. از همان نیمکت ردیف سوم کلاس پنجم ریاضی مدرسه ی دخترانه ی ناظمیه ی شیراز، از همان خیابان فرهنگ، پشت آن موزه ی زیرتی، که پر از یادگارهای خاک گرفته ی دوران تمدن بزرگ است - یا بود - رفته است بیمارستان و بعد... برده اندش گورستان. جنازه ی تازه اش را برده اند قبرستان و دیگر لازم نیست جمعه ی دیگری که مدرسه تعطیل است - وسط زمستان - باز به بیمارستان بروم. مهوش میپرسد:

«چی مینویسی؟»

«دارم تو را رونویسی میکنم.»

«من که نیستم.»

ولی بود. تو خوابم بود و من میتروسیم. از خودش نه، از آن قطاری که مثل آسانسور بالا و پائین میرفت، میتروسیم.

«چرا این قدر میترسم؟»

دگمه ی آسانسور را میزنم. آسانسور راه میافتد به سمت بالا. نه خیلی بالا. نمیخواهم بالا بروم. نمیخواستم بالا بروم. آنها که مرا بالا میفرستند، بعد یکبارہ نردبام را از زیر پام میکشند که با سر بخورم زمین. کارشان است. ندیدی؟ با همه همین معامله را میکنند. اصلا تمام این سالها این تنها معامله ای است که برایشان سود دارد. دوستشان ندارم. اصلا دوستشان ندارم. بگذار کمی جلو بروم. فقط کمی. دگمه ی آسانسور را میزنم. آسانسور می ایستد و به سمت روبرو، مستقیم حرکت میکند. میشود ترن برقی... میرود و من هرچه میکنم، نمیایستد. نمیتواند بایستد. هنوز میترسم.

آنهايي که هلت میدهند، آنهايي که همین الان، همین روزها، با کف زدنشان هلت میدهند، یکبارہ، یکبارہ چاهی زیر پات میکنند و تو با همان قطارت سرازیر میشوی توی چاه. باور کن! تو همان چاه جمکران. نمیبینی هر هفته میروند آنجا، سر همان چاه جمکران، سفره پهن میکنند؟ دروغ میگویند. همه شان دروغ میگویند. یک روده ی راست تو شکم هیچکدامشان نیست. هیچی شان درست نیست. من میترسم. چشمهای همه شان وق زده است. دروغ میگویند.

دندان تیز کرده اند که تو را بچوند. تو را زیر دندانهای کثیف و زرد از سیگار و تریاکشان له کنند و بعد تقاله ات را بریزند تو جوی لجن گرفته ی کنار خیابان فردوسی. خیابان فردوسی هم لجن گرفته است. خود فردوسی هم لجن گرفته است. زبانش شده است زبان پای منقل اینها. باور نمیکنی؟

شاهنامه میخوانند و بعد این علی زپرتی شریعتی میآید و شعرت را به صلابه میکشد. ایران... نه... ایران قدیمی را قیچی میکند و میریزد تو همان جوی لجن گرفته ی کنار خیابان شریعتی، جاده ی بهشتی، بزرگراه مصدق، اتوبان آل احمد، شهر خمینی، ... ای داد... چطور بوی گندش را نمیشنوی؟

من عین سگم. دماغ خوب کار میکند. چطور تو از بوی این همه کثافت خفقان نمیگیری؟ عادت کرده ای؟ مرا بگو که میخواهم تو را رونویسی کنم و از آسانسور تو بروم بالا و با ترن تو بروم جلو. جلو که راهی نیست. همه جا گرداب است. نه، بن بست است... خیابانی است یکطرفه به سمت مکه... به سمت کربلا... نه...

کوروش رفته است زیر آب و دارد نفسهای آخرش را میکشد... من هم همینطور... دارم غش میکنم... از بوی لجن غش میکنم. نمیخواستم...

مهوش همانجاست و من دارم از روی مهوش که سی سال پیش مرده است، رونویسی میکنم. قصه رونویسی میکنم. جفنگ رونویسی میکنم. مزخرف رونویسی میکنم... دری وری رونویسی میکنم. بیخود نیست که قصه هام اینقدر

آبکی هستند... آبکی هستند دیگر... رونویسی از روی نوشته های مرده های ۱۴۰۰ ساله همیشه آبکی است...

مهوش بو میدهد. بوی دارو میدهد. بوی تریاک میدهد. بوی عرق سگی میدهد. بوی دهلیز فلان زنان صیغه ای را میدهد... من در میروم. از زنان صیغه ای میترسم... انگار یکی میخواهد اسم و عکس مرا هم به آلبوم خانه ی عفاف جاده ی کرج سنجاق کند. گردی صورتم را میگذارند بیرون و یک عکس «شش در چهار» از من میگیرند، آنطور که قفلی بزخم بیرون و دل مردها را با چیزهای گوشنالود و قلمبه ام ببرم.

محسن زن چهارمش را از همینجاها پیدا میکند. اولی اش تو تیمارستان است. دومی، در رفته و حالا عروس سومی را آورده است اروپا. این پیری اکبیری با آن کلاه گیس همه فن حریفش... چهارمی اش، منم که تو صف، کنار خیابان ایستاده ام که بلند کنند... ببرند و ترتیم را بدهند...

گردی صورتم از تو عکس قفلی میزند بیرون و دهان اینها را آب میاندازد. بعد میروم تو لیست. یک کار جانبی هم دارم. گاه که از خانه ی عفاف مرخصی دارم، کنار خیابان میایستم و مردها سوالم میکنند. به آنها میگویم:

«ببینید آقا جان، من اینکاره نیستم. من نویسنده ام. داستان نویسم.»

میخندند، همه شان میخندند که:

«خب، خانم جان داستانت را چند میفروشی؟»

«داستانهام فروشی نیستند، خواندنی اند.»

«اوکی. برویم با هم داستانت را بخوانیم. دو بار بخوانیم. از عقب و جلو

بخوانیم. پس و پیشت را بخوانیم. خوب خوب بخوانیم. تکه پاره اش کنیم. زیر و

رویش را در بیاوریم و حال کنیم. ببین... تریاک هم تو بساط قصه ات پیدا میشود؟

«دکا چی؟ شامپانی... راستی تو از این تازه کارهایی؟ مگر نه؟ ایندز نداری؟

ورقه ات را ببینیم!»

«ورقه ندارم.»

«هنوز نگرفته ای...؟»

دارم همینجا از روی تو رونویسی میکنم. آسانسورم قراضه است. هر ناکتی میتواند سوارش شود. هر پدروخته ای که چند تا اسکناس دزدی تو جیبش باشد، میتواند سوار آسانسورم شود. سوار قطارم شود. من میترسم... میترسم... جواب آزمایشم مثبت است... داستان مرا چه کسی رونویسی خواهد کرد؟ همان ۳۵ میلیون نفر..... زن صیغه ای...

۱۹ دسامبر ۲۰۰۷ میلادی

کارت هوشمند «جیگر کارت»

سر یوسف آباد سابق مسجدی ساخته بودند به جای آن فروشگاه بزرگ آن دوره ها که حالا دیگر اسمش هم یادش نبود. مسجد درست بر خیابان بود و جمعیت زیادی که همه شان مرد بودند، صف کشیده بودند و داشتند همدیگر را هل میدادند. موتور یاماهاهای اکبر را برداشت که سری به گوشه/کنارهای تهران بزنند، تا لابد خاطره ای تازه کند. کنار زد. چون اجباری نداشت، کلاه کاسکت و دستکش هم نداشت. این دفعه ی چهارم بود که از دهسال پیش میرفت ایران. اکبر گفته بود بنزین کم است و بهتر است با اتوبوس یا آژانس هرجا میخواید برود. حتا میتواند با کرایه و تاکسی برود. مترو هم بود. اما موتور مزه ی دیگری داشت. یاد آن زمانها افتاد که قدسی را میشانند ترک موتورش و با هم تو خیابان پهلوی، تو آن سربالایی تا خود ونک صفا میکردند. آخ... یادش بخیر... بیچاره قدسی حالا کجا باید گم و گور شده باشد!؟

یکی/دوتا از این قرشمالهای جنوب شهری که اتفاقی کوبین دادن را در این مسجد دیده بودند، همبیطوری اتولهای قراضه شان را ول کردند کنار خیابان و آمدند تو صف. هنوز نرسیده، داشتند برای هم شاخ و شانه میکشیدند. یکی گفت: «آقاجان من از راه دور آمده ام. شماها که خانه تان همین جاهاست، بگذارید بروم جلو که از نان خوردن نیفتم.»

بعضیها لبخندکی زدند و لابد تو ذهنشان حساب کردند این یکی را از کجاشان دربیورند و کجا را درز بگیرند که بتوانند از این «موهبت اسلامی» بیشتر و بهتر استفاده کنند؟! مردی که معلوم بود شمالی است، جلو صف ایستاده بود و هر چند دقیقه به چند دقیقه صف را مرتب میکرد. یکی تا دید با یک «رشتی» طرف است، نه گذاشت و نه ور داشت که:

«تو که خودت لازم نداری، برای چی نوبت بقیه را میگیری؟» همه هری زدند زیر خنده. مرد شمالی هیچی نگفت. فقط بینی عقابی اش کمی تیر کشید که کاش یک جو غیرت تو شمالیها بود و کاش آنها هم میتوانستند زور بزنند این قسمت کشور را - لابد مثل کردستان و آذربایجان - جدا کنند، تا اینقدر دریوری تهرانیهای نر را نشنوند. و یاد پدرش افتاد که آن همه زن داشت. چطور میتوانست به این بیمزه ها بفهماند که زیادی نخورند و برای هموطنهایشان مضمون کوک نکنند. برای همین تا یکی از این ریشوهای انتر تنه زد که نوبتش را بگیرد، سقلمه ای بهش زد که:

«بابای من هجده تا زن داشت. اگر روتو کم نکنی، نمیگذارم کارت

بگیری.»

یکی برایش شیشکی بست. چند تا جوانک خوش بر و رو که انگار آنها هم دل خوشی از مردک ریشو نداشتند، با لیخندی هلش دادند و چند تا نوبت عقبش انداختند. مرد شمالی نیشش باز شد و زیرلیبی تشکر کرد. پسرکی که ابروها را برداشته بود و موها را یک خروار ژل زده بود، گفت:

«این همه دختر تو خیابون ریخته، واسه چی همدیگه رو هل میدین؟»

صدایی از عقب آمد که: «خودت چی؟ تو چرا اینجایی؟»

یکی دیگر گفت: «اومده واسه باباش کارت بیگیریه!»

و هری زد زیر خنده. یک دوچرخه ای محکم خورد به موتور اصغر و افتاد رو زمین. یکی از همان جوانکها گفت:

«حواست کجاست بابا؟! هنوز که کارت نگرفتی؟»

اصغر از صف رفت بیرون تا موتورش را جابجا کند و از وسط راه برش دارد. وقتی برگشت نوبتش را گرفته بودند. همان کسی که نوبتش را به او سپرده بود، حالا دیگر محلش نمیگذاشت. یکی دیگر با انگشت شستش اشاره کرد:

«برو ته صف آقا جان، ته ته صف!»

اصغر نگاه کرد، دید صف چقدر طولانی شده و برگشت که سوار شود و برود. آن طرف مسجد چند تا زن رهگذر تا صف را دیدند، پشت سر هم صف کشیدند. مردی که انگار متولی مسجد بود و خودش نیازی نداشت تو صف بایستد، آمد جلو و بدون این که به زنها نگاه کند، گفت:

«همشیره ها جنسها فقط برای برادرهاست. اگر جنس فروشی دارین،

بیاین تو مسجد!»

زنها نگاهی به هم کردند و زیرلیبی «ذلیل مرده، خفه شی ایشالا!» گفتند و راهشان را کشیدند و رفتند. یکی/دوتا زن که روشان را سفت و سخت گرفته بودند، به هوای ونگ ونگ بچه هاشان کمی معطل کردند و بعد مثل قرقی چپیدند تو مسجد که لاید جنسهاشان را عرضه کنند!

اصغر راهش را کشید و رفت به سمت خانی آباد. خیال میکرد چون مردم آنجا دستشان به دهانشان نمیرسد، زیاد دنبال این قرتی بازیها نمیروند. اما ای دل غافل که آنجا از سه راهی عباس آباد هم شلوغ تر بود. انگار مردان «صیغه خواه» شمال شهری هم همین حساب را کرده بودند. ترافیک عجیبی شده بود که فقط روزهای تظاهرات راه میافتاد.

مسجدها یک پرچم سبز زده بودند آن بالا و روی در مسجد نوشته بودند:

«کارت هوشمند "جیگر کارت" فردا بعد از نماز صبح توزیع میشود!»

کارتها تمام شده بودند، اما خیلیها همچنان چشم میدواندند که تو بازار سیاه چیزی گیر بیاورند. یکی از همان جوانکهای زیرابرو برداشته که دوازده تا کارت «طلایی» دستش بود، داد زد: «یکی صد هزار تومان!» یک دفعه پنجاه نفر ریختند دورش و او که این همه مشتری را دید، نرخ را برد بالا!

یکی پرسید:

«برای چی میفروشیشان؟»

که جوانک با خنده گفت:

«ما اهل غلمانیم دآشتم. حوریها بمانند واسه ی شماها. بالاخره مام باهاس

نون بخوریم دیگه!»

و اولین کارت را عینهو حراجی به هر که بیشتر میپرداخت، به دویست و سی هزار تومان فروخت. تازه این کارت یک نفره بود و مخصوص جوانهای مجرد. «جیگر کارت» مردان متاهل که ظرفیت ماهیانه ۵ زن صیغه ای را داشت و آدرس خانه ی عفاف شهرک غرب هم روش خورده بود، چند برابر مداخل داشت. جوانک داشت از خوشحالی پس میافتاد. یکی پرسید:

«نمیشه این کارتها را دوتایی استفاده کرد. آخه ما کمرمون نمیکشه این

همه...؟»

که جوانک گفت:

«برو کنار بابا جان بذار باد بیاد. نمیخوای، چرا ببخودی وقت کاسبی ما

رو میگیری؟»

و پشتش را به مردک کرد. این جا درست پشت مسجد سیهسالار بود. تو خیابان هاشمی وضع از این هم بهتر بود. زنها آمده بودند برای آقاهاشون «جیگر کارت» بگیرند. بعد هم همانجا همه را آب میکردند و با دست پر میرفتند خانه که لابد پولها را به زخم جهیزیه ی دخترهاشان بزنند! اصغر که هنوز چیزی گیر نیاورده بود، نمیدانست چگونه از خجالت اکبر دربیاید. هم موتورش را کش رفته بود و هم چیزی گیرش نیامده بود. وقتی برگشت، دید اکبر هم چند تا «جیگر کارت» تو دستش است. یکی را همینطوری کادویی داد به اصغر. کلی هم تعریف کرد که «جیگر کارتهای» پر ملات را یکی یک میلیون تومان آب کرده است. اصغر توانست چند بار این «جیگر کارت» ها را باطل کند. با این که تاریخ بازگشتش به اروپا نزدیک میشد، اما به تخمش هم نبود! میتوانست همانجا بماند و تجارت و سیاحت و صفا کند. فقط کمی تجربه لازم بود که پیدا میکرد. مگر مرض داشت به این زنهای خسیس و دماغ سربالای غربی رو بیاندازد؟! هرکه هرچه خواست بگوید، اینجا خود خود بهشت بود!! هاهاها!

۳۰ اکتبر ۲۰۰۷ میلادی

مردان قناس

زنگ میزنم به آن رفیق مونیخی که:

- آفاجون این واژه ی «قناس» یعنی چه؟

- مگر تو نمیدانی؟

- چرا میدانم، منتها میخواهم تو اون کتابهای فرهنگ لغت نگاه کنی و معنی درست و حسابی اش را بگویی.

همانطور که حرف میزنم، کتابها را ورق میزند و فکر میکنم اگر کسروی

بیچاره زنده بود و ازش در مورد واژه ی «قناس» میپرسیدند، چه پاسخی میداد؟

لابد چند صفحه ی نشریه ی پیام یا پرچم یا ارمان را سیاه میکرد که:

«این واژه اصلش یونانی است و همراه با اسکندر گجسته به ایران آورده

شده، چون کنگره ی یکی از کاخهای تصرفی حضرتش را معمار یونانی که تو

آفتاب کله اش داغ شده بود، کج و کوله بریده بود. برای همین واژه ی «کنوسوس»

به فارسی یا زبان «ایر» ان وارد شده و تبدیل شده به «کناس» بعد که عربها آمدند

کردنش «القناس» و بعد ترکها آمدند و کردنش «قیناس لاری» و بعد روسها

کردنش «قوناس اوف» بعد ارمنی ها نوشتنش «کناساس» و بعد انگلیسی ها

کردنش «د گوناس» بعد فرانسویها کردنش «لو ژاناس» بعد آلمانها کردنش «داس

قیناس» و...»

... همینطور برو تا... امروز که طبق نوشته ی «فرهنگ واژه ها» به

آدمهایی قناس میگویند که یا از هیکل قناسند یا از کله. بفهمی/نفهمی یا وضع

بیرونیشان قناس است یا وضعیت درونیشان و من گاه فکر میکنم که در این عمر

نیمه کوتاهم چند تا آدم قناس دور و برم دیده ام و چقدر از قناسیشان خندیده و یا

گاه گریه کرده ام!؟

یکیش همین «آسید پرویز مزاحم» است که انگار هیچ کاری ندارد جز

این که به پر و پای من بیچد و برای من شعار و دستور مرتکب شود. جالب این

که مردک را اصلا ندیده ام و نمیدانم آدرس را از کدام سوراخی پیدا کرده که فصل

به فصل - نه، ماه به ماه - برام فتوکپی بالا میآورد و هر جا چیزی نظرش را

میگیرد، میدهد چند هزار تا ازش کپی میگیرند و پست میکند برای من و جعفر و

مهدی و بهمن و حتما خیلیهای دیگر. پشت پاکتش البته با احترام مینویسد: «سرکار

علیه خانم زهرمار بازبینی فرمایند!» اما تو پاکت هر چه درگیری است که لابد به

قد و قواره ی قناس خودش بریده شده، بارم میکنند که بیا و تماشا کن.

یکی دیگر کسی است که خیال میکند من باید حب نجابت قورت داده باشم

و وقتی خبردار میشود که تا حالا چند جا بند را آب داده ام، روی ترش میکند و

برام افاضه صادر میکند که زن به این رسوایی و بی در و پیکری، نوبر است
والله!

آن یکی تا قبل از این که بفهمد که من گاه دمی به خمره ی شرابه‌های ناب
فرانسوی میزنم و گاه با جنس زمختی عرق سگی به نافم میبندم، لابد خیال میکرد
که با دو بار باطل شدن شناسنامه ام، هنوز هم «باکره»ی مقدسم و آماده ام که
حاجی لب تر کند و «از این ولایت» با او به هرجا که خواست بروم. یا آن یکی
دیگر که نامه ی عاشقانه مینویسد که «تو را دوست دارم. نوشتنت را دوست دارم.
مهربانیت را دوست دارم و اگر پیر و قناسم، باز هم دل دارم و اگر دوستی ات را
از من دریغ کنی، بی صفتی.» که خود لعبتی است. بی صفتم چون نمیترسم بگویم
گاه عرق میخورم. گاه با هر که دوست دارم حال میکنم. گاه عاشق میشوم و گاه
فارغ و اصلاً نمیترسم بنویسم که چون مسائلم فعلاً حل است، نه به سگس نیازی
دارم و نه به عشق. و چون به انتخاب این اهالی پاسخ منفی میدهم، لیاقتم همان
شوهر عربم است! چون به نظرشان وقتی انتخاب شدم، باید به حالت تسلیم آنها
را هوا کنم و اگر نکردم، لیاقتم همان است که در دیدگاه فاشیستی اینها، دوست
داشتن هر که غیر ایرانی است، خیانت به مام میهن اسلامی است!

یا وقتی میگویم بابا الان مستم و اگر از من بپرسی قد و وزنم چقدر است،
با اعداد ۸۰ و ۷۰ و ۱۷۰ بازی میکنم، ترش میکنند که این دیگر چه تحفه ای
است که هیچی حالمش نیست. نه. چرا باید حالیم باشد؟

آن روز که با این عیال مربوطه ی فعلی تو کافه «دومینیکو» پیکی بالا
انداختم، آنقدر خندیدم و خندیدم که بیچاره فوراً مرا چپاند تو تاکسی که بیشتر از این
آبرویش را نبرم. او هم با این که خیلی ناز است، و چشمهای بارانیش سالهاست
قرار از من ربوده است، چون گاه... چه میدانم، لابد او هم کمی کله اش قناس
است که البته میشود مثل کجی کنج کاخ سلطان سنجر ازش چشم پوشید؛ چون ناز
است و چون مهربان است و چون دوستش دارم. اصلاً شده است مثل ترازو که بقیه
را با او قیاس میکنم و بیچاره ها همه شان از دم رفوزه از آب درمیآیند، چون
قناسیشان در برابر قناسی ناز این رفیق دوست داشتنی، خیلی وحشتناک به چشم
میآید.

آن یکی از سوئد تلفن میکند که:

«تلفن کرده ام تا پیش از این که صدای نازتان از رادیو پخش شود،
صدایتان را خودم بشنوم. همین الان شرابی اینجاست و شمعی، و منتظرم رادیو
برنامه ی شما را پخش کند و من با صداتون حال کنم.»

شما باشید به این آدم، قناس نمیگویید؟ بعد میپرسد:

«الان داشتید چه کار میکردید؟»

و وقتی میگویم:

«داشتم رختهای چرک را میبردم زیرزمین که بچپانم تو ماشین لباسشویی.»
صدایش را خمار میکند که: «کاش آنجا بودم و رختهاشان را خودم میبستم.»

به این میگویند آدم قناس که با صدای خشن من که درباره ی «خشونت و زنان» حرف میزنم، با شمع و شراب کیف میکند و میخواهد رخت مرا بشوید و میخواهد برام آش بپزد و از آن سر دنیا تلفن میکند که گفته ام فلان گل فروش بیایتان دسته گل بفرستد و من بیچاره باید تصور کنم که یا این بیچاره هم قناس است یا این که مامور ترور من مادر مرده و میروم اداره ی تلفن که شماره ام را عوض کنم تا دست محبتش از دامنم کوتاه شود.
آن یکی تلفن میکند که: «خانم فلانی کاش میشد از شما صدتا فتوکپی گرفت.»

و من میخندم که: «لاید بکیش هم به تو برسد؟»
آن یکی دسته دسته، گلدسته برام میآورد و وقتی تو ایستگاه راه آهن مرا میبوسد به نیت خداحافظی، فوراً ترش میکند که چرا من نمیبوسمش. و وقتی میشنود:

«برای این که ماتیک نشوی.»
اوقاتش تلخ میشود. بعد هم «ای میل» میزند که:
«حالا هر چقدر دلت میخواهد شوهرت را ماچ کن، بدون این که بترسی ماتیک اش کنی!»

آن یکی میگوید: «کاش تو را سی سال پیش دیده بودم.»
و وقتی میگویم: «خیال میکنی من که سی سال پیش رو سبیل شاه مرحوم نقاره میزدم و آن همه جوان خوش بر و رو دور و برم ریخته بود، به تو نگاهی میانداختم؟»
اوقاتش تلخ میشود که:

«این زنیکه چه بی صفت است. اصلاً نمیگیرد چه میگویم!»
جالب این که بجز یکی/دوتا از این جماعت قناس، هیچکدامشان مرا ندیده اند، و وقتی میگویم:
«من هم درست مثل آن «قزویی» ام که صدای رادیویی جالبی دارد، اما وقتی خودش را دیدی، باید کفاره بدهی.»
خیال میکنند دارم تاقچه بالا میگذارم و دست رد به سینه شان میگویم.
گاه خیال میکنم در محاصره ی این همه آدم قناس، چطور من خودم قناس نشده ام؟ یا شاید شده ام و خبر ندارم؟

۲۶ اوت ۲۰۰۷ میلادی

آن اتاق دو تخته!!

پای تلفن گریه میکند. بدجوری گریه میکند. کلی طول میکشد تا آرامش کنم. گریه کنان میگوید:

«بیا اینجا میخوام باهات حرف بزنم!»

میگویم:

«من از شوهرت خوشم نمیآید. اگر دوست داری بیا کافه «بن ژور»!»

«کدام را میگویی؟»

«همان که پیشخوانش پر از شکلاتهای سوئیسی و فرانسوی است.»

با خستگی از جام بلند میشوم. شنبه را که میخواستم لنگها را دراز کنم و بعد بروم جوجه ها را ببینم، باید با این زنک سر کنم که معلوم نیست از جانم چه میخواهد؟! کلی پیشرفته است. تو ۶۵ سالگی رفته است ایران و داده است کیست زیر چشمش را برداشته اند، ابروها را خالکوبی کرده اند، روی پلکهای خطهای سیاه کوبیده اند و من نمیدانم نترسیده است که سوزنها و میخها بروند تو چشم و چارش و کورش کنند؟ دور لبش را هم داده است یک خط صورتی جاودانی کشیده اند. تازه دفعه ی اولش هم نیست.

در این پانزده سالی که این جاست، چند بار عینهو آکارئون پهن و باریک شده است و خب، هر بار چروکهای جدیدی به کلکسیون چروکهایش علاوه شده اند. با این حال دست از رژیم گرفتنش برنمیدارد. صورتش شده است عینهو صورت جادوگران جارو به دست افسانه ها. خودش هم همیشه جارو دستش است... فشار خون و قند و چربی اش آنقدر بالاست که گاه انگار تو عالم هپروت سیر میکند. چند بار گفتم:

«خانم جان، مواظب خودت باش!»

«نمیشود. مهمانی که میروم یا مهمان که داریم، نمیتوانم خودم را کنترل

کنم.»

از این هفته تا هفته ی بعد هم غذاهای مانده از میهمانی دادنها را در فریزر انبار میکند که طی هفته هم از چربی و قند و نمک اضافی وانماند. بدجوری به آشپزخانه وصل است. بجز موضوع ناب امروزی اش، همه ی حرفهایش یا در وصف خوردن اند، یا شرح پوشیدن و یا حسرت بیشتر گشتن و میهمانی رفتن. بیشتر از این... ولش کن!

اولین بار تو استخر دیدمش. فکر کنم دوازده/سیزده سال پیش بود و هی اصرار پشت اصرار که:

«بیا بریم به خونه مون، یا منو ببر به خونه ات»

که با مخالفت سفت و سختم روبرو شد. عید پارسال بدون خبر راهش را کشید آمد اینجا، بعد هم صفحه‌ها گذاشت پشت سرم که:

«این که زن نیست و شلخته است و هیچی تو خانه اش برای پذیرایی نیست و ما را برای ناهار یا شام هم نگه نداشت.»

و از این طیف «غیبت»‌ها. اینها را از رفقای گرمابه و گلستانش تو خیابان و در همان احوالپرسیهای سرگذری ام شنیدم. همیشه‌ی خدا هم تا لنگ ظهر تو رختخواب ولوست و زود زود اگر بیاید خیابان از یازده به بعد است. این بار اما سر ساعت نه و نیم صبح شنبه تو کافه «بن ژور» تمرگیده است که مرا ببیند. ظاهراً بازار گوش مجانی کساد است. شاید هم آخر هفته‌ای کسی حوصله‌ی شنیدن حرفهای صدمن یک غازش را ندارد که این نقش، تو «رو در بایستی» این بار به من مادر مرده واگذار شده است. چنان به آدم میچسبد که نمیتوانی کنارش بزنی. سفت و سخت بغلت میکند و ... به ماچ و در همان حال اشکها را که لابد تا حالا - در ملاحظه‌ی ملت همیشه در صحنه‌ی کافه و رهگذاران بیکار و گرفتار و ... - قورت داده است، سرازیر میکند.

پالتو را به جا رختی آویزان میکنم. چتر خیس باران خورده را جمع میکنم و میگذارم تو چتردان کافه. می نشینم و تا میآید شروع کند، گارسن کافه سر میرسد:

«فعلاً قهوه‌ای تا بعد ... ببینم کار به کجا میکشد؟»

«چرا چشمهات قرمز شده اند؟»

سعی میکنم زیاد نشان ندهم که از حال و روزش خبر دارم. خبرش را داشتم. از وقتی دختر چهار ساله اش طلاق گرفته، خواب راحت ندارد. دخترک جرات نکرده است داستانش را درست تعریف کند. نمیدانم از چه ترسیده است یا ملاحظه‌ی چه را کرده است؟! از یکی دیگر از همان زنان تو استخر و سونا که با یکی دیگر پشت سرش صفحه گذاشته بودند، شنیدم که مردک دامادش هنوز مرکب طلاقش خشک نشده، بچه دار شده و دارد با یکی دیگر زندگی میکند.

حرفش این است که دخترش در این دوازده سال زندگی مشترکش به شوهرش دست نداده است و اختلافشان سر همین بوده است. تا همین حالا هم «باکره» است و دکتر آلمانی برایش جواز نوشته است. من هم باید با شنیدن این حرفها، هی چشمهامو تنگ و گشاد کنم که:

«عجب، پس اینجوری است!»

و بدون اینکه توضیحی بخواهم، زیر بار توضیحات آنتیکش له و لورده شوم. کسی نیست بگوید:

«آخر زن حسابی این هم شد رفیق؟ لیاقتت همین است که با چنین آدمهای آنتیکی تو یک جوال میروی!»

آبغوره گرفتن ادامه دارد. دخترک که نمیدانم چرا باید زندگی خصوصی اش ورد زبان من و ننه اش باشد، دوست مرد گرفته است. چند سال است ناپرهیزی کرده است. و اتفاقاً دیشب تلفن کرده است که من و «روبرت» رفته ایم سفر. گریه کنان می‌شنوم که داد کشیده است سر دخترک که:

«حتما هر کدامتان اتاق جداگانه ای دارید، والا نه من و نه تو...»
و دخترک که:

«نه، مامان جان خودتان را ناراحت نکنید. هر کدام تخت جداگانه ای داریم.»

بیچاره مادر... ناباورانه از پرسوختگی و هوسبازی دختر چهل ساله اش سخن می‌گوید. بعد از کلی آبغوره گرفتن، اشکش خشک میشود و فین فین کنان ترسش را نمایش میدهد که:

«اگر مردک آلمانی از روی دیوار. بین دو تخت بیهوا و نیمه شب پرید
آنطرف خط و بعضی چیزها خط خطی شد، چه خاکی به سرم بریزم!؟»

ساعت دوازده است. من هم گریه کرده ام. خودم هم نمیدانم چرا؟! لابد به حال خودم. با بچه ها قرار دارم و بانو هم باید بدو بدو برود تا غذای شب مانده ی عیالش را گرم کند، والا کلی هم آنجا گرفتاری پیدا میکند. هیچ کمکی نتوانسته ام بکنم، جز همین که قهوه ای کوفت کرده ام و به چرندیاتی گوش داده ام که..

تا... ای بابا. همینند دیگر...

۲۹ ژوئیه ۲۰۰۷ میلادی

تهران، محشر است!

وقتی «آدم» ریشش را اصلاح نمیکند، سلمانی نمیرود، موها را کوتاه نمیکند، یا مدل ترکی کوتاه میکند، تازه دوزاری اش میافتد که - ای بابا - شناسنامه اش دارد سه رقمی میشود که اصلاً عین خیالش نیست.

جواد از چندتا از این بروچه های «شجاع» دهان به دهان میشوند که قدرت خدا «مملکت امام زمان» حساب و کتاب دارد. همانطور که زنها «قانونا» باید قوانین کشور را رعایت کنند و چیزکی - برای خالی نبودن عریضه - رو سرشان بیاندازند که دهان مجریان قانون را ببندند، جواد هم با ریش پانزده روزه می رود سفارت. حالا دیگر میدانند که تو سفارت، باید دست راستش را بگذارد روی سینه ی چپش و از دربان دم در تا خود سفیر به همه بگوید:

«حاج آقا، مخلصیم. حاج آقا، کوچیکیم. حاج آقا، چاکریم!»

این یک کد است. تمام آنهایی که میروند ایران، یا میخوانند بروند، این را میدانند. زنها کدشان فرق دارد. آرایش نمیکند. اگر دستشان برسد زردچوبه به صورتشان میمالند که رنگ و روشن زردنیو باشد. موها را رنگ نمیکند و با گلگیرهای فلفل/نمکی راهی سفارت میشوند. آرایشگاه نمیروند و با ابروهای مثل پاچه ی بز، چیزکی رو سرشان میاندازند و میروند آن تو که چی چی و چی چی شان را به ثبت قانونی «مملکت امام زمان» برسانند.

اما همین زنها موقع بیرون آمدن از سفارت، از همان آسانسور یا پله ها، حالا دیگر بدون واژه از جناب حاجی آقای دربان، ماتیکها و سایه چشمها را از تو کیف ساک مانندشان بیرون میکشند و... از همانجا... د... بمال... از بالا تا پایین... بعد آن چیزک زهرماری را مچاله، میچپانند تو ساک خریدشان، یا اگر دیگر نخواهند راهی این اداره ی وطنی شوند، همان دم در سفارت میاندازندش تو سطل ذباله ی آن حوالی... و مدرن و متمدن راه میافتند تو کوچه/پس کوچه های تمدن و مدرنیته...

آقایون وضعشان فرق میکند. کراوات/مراوات که هیچی، با پیراهن چرک و بقیه ی چروک، با کتی که موقع باغبانی تنشان میکنند یا اسباب کشی و کارگری، که مثلاً چاک آستینش وا شده، یا دگمه هاش افتاده، و البته و البته بدون استعمال عطر و ادوکلن... راهی میشوند به سمت کعبه ی آمالشان، وطن اسلامیزه شده... نه... اول به سمت سفارت. طفلکها همه شان که گلاب قمصر و عطر شاهچراغی به گل و گردنشان نمیالند. بعضیشان حتا عطر مردانه ی اگوئیست شانل را دوست دارند.

با تمام این دگر دیسیها دل تو دل جواد نیست. خب، میخواهد برود ایران. مردک چند ماه پیش از سفر اولش به ایران، نامه ای دریافت میکند که رو پاکتش مهر سفارت خورده است. طفلک با دیدن نامه، چهار ستون بدنش به لرزه میافتد. یعنی چه؟ چه میتواند باشد؟ بلافاصله زنگ میزند به بشیر که نامه ای اینطوری دریافت کرده است. بشیر لبخندی میزند و میگوید:

«خب بازش کن، مرد حسابی! بعد خیرش را به من بده!»

و با خودش میگوید:

«این هم پرید. چه اطواری هم درمی آورد. انگار همین خودش نبوده که تقاضای پاسپورت ایرانی کرده! من که میدانستم. منتهاست میدانم. حالا برای من ادا هم درمی آورد که مثلا از هیچی خبر ندارد!»

بلاخره جواد با خواندن چند بار «وان یکاد» و فوت کردنش به خودش «جن نامه» را باز میکند. بازش میکند و میبیند که نامه ای است چاپی، با سر نسخه ی وزارت خارجه ی جمهوری اسلامی. خیلی خوشگل. عکس پرچم شاخدار آن بالاست و مهر سفارت... که پس از سلام و تحیات فراوان، دعوتش کرده اند برود ایران، آن هم با چه عزت و احترامی... تازه نوشته اند که مدارک کار در «صدا و سیما»ی دوران قبل از انقلابش را پیدا کند که برایش حقوق بازنشستگی تعیین کنند.

باورش نمیشود. این همه مهربانی و لطف را در هیچ حکومتی سراغ ندارد! حتا در رفته های حکومت فاشیستی/راسیستی هیتلر هم اینجوری نوازش نشده اند... آدم سیاسی باشد، تو دوران شاه و دوران همینها - آن اوایل - زندان رفته باشد، خودش و زنش کارمند دون پایه ی رادیو/تلویزیون باشند، تازه مثل خودش کلی هم پرونده ی سکسی داشته باشد، ولی حکومتیها با این همه مهربانی برایش بنویسند که:

«برادر گرامی، جناب آقای جواد... مد ظله... با تحیات فراوان... ما همه در زندگیمان اشتباه میکنیم که فقط باید از خداوند منان طلب رحمت داشته باشیم. رحمت باری تعالی بسیار زیاد است. شما که در راه به ثمر رساندن حکومت الله در کشورتان این همه زحمت کشیده اید، چرا نمیآئید از مواهب زندگی در میهن اسلامیتان استفاده کنید... به شما اطلاع داده میشود که پرونده های قبلی همه ی هموطنان مقیم خارج که قبل از هفت سال پیش جلالی وطن کرده و در کشورهای بیگانه اقامت گزیده اند، مشمول مرور زمان شده است... بیایید و از همه ی مواهب وطن استفاده کنید... تنها آنهایی که مرتکب قتل شده اند... یا شاکای خصوصی دارند...»

جواد که آدم نکشته است. شاکای خصوصی هم احتمالا ندارد، یا خودش خبر ندارد... البته موقع شلوغ/پلو غیهای انقلابی چند تا سنگ به سمت ارتشیها

پرتاب کرده است، اما این که آدمکشی نیست... حالا باز این آدمهای بیکار بنشینند اینطرف و آنطرف و پشت سر حکومت اسلامی صفحه بگذارند و لغز بخوانند!
جواد با سابقه ی ذهنی خرابی که داشت، نمیتوانست باور کند. باور کردنی نبود! دفعه ی دوم دیگر ترسش ریخته بود. البته او مثل محمد نیست که بگیرند و فلان و بهمانش کنند. اصلا معلوم نیست در مورد محمد هم راست گفته باشند و شایعه نباشد؛ شایعه ای ساخت کارخانه ی اضرار و مخالفین، همانهایی که آنطرف گود نشسته اند و هی دریوری پشت سر رژیم میافند. این ها را شده باید با دگنگ فرستاد که خودشان بروند و با چشمهای چهارتا شده شان وطن را ببینند. با چشم بصیرتی که ندارند، ببیند. ببیند تهران چه محشری است! ببیند چه تغییراتی در میهن ایجاد شده...

خیلی دلش میخواست برود و حقوق بازنشستگی اش را بگیرد، یا مثلا خانه اش را که مصادره شده بود، دوباره پس بگیرد. با خودش فکر میکرد:
«حالا ایران نه، بنده ی خدا چرا نیروی سفارت که ارث و میراث پدر خدا بیمارزت ملاخور نشود؟»

البته آن اوایل خیال میکرد:
«خود کرده را تدبیر نیست! اینها بلاهایی هستند که خودش، با دست خودش، سر خودش آورده است، والا اگر یک خورده پاشنه ی دهانش را میکشید و اینقدر به خادمان مملکت افترا نمییست، حالا از آن آپارتمان تنگ دو اتاقه اش رفته بود ایران و جاش اون بالا/بالاها بود. مجبور هم نبود برای سی شاهی/صنار اینقدر حساب و کتاب کند.»

بعد در ادامه ی خیالات فرمودنش، به کله اش میزد که:
«ای بابا... حقوق بازنشستگی که حق خودم است. ۲۰ سال برایش کار کرده ام. خانه ام هم که مال خودم است و آن اوایل انقلاب که هنوز تنور داغ بود، چند تا از این بچه جقله های دهاتی جنوب شهری نفهم مصادره اش کرده اند، که این ها اصلا ربطی به دولت آقای رئیس جمهور ندارد.»

و بعد...
«آخر پدر آمرزیده، بد میکنند این همه پناهنده ی بدبخت را که تو همه ی دنیا پخش و پلا شده اند، و خیلیهاشان آه ندارند با ناله سودا کنند، جمع میکنند و با عزت و آبرو برشان میگردانند ایران و میگذارندشان سرکار... که بیشتر از این مایه ی آبروریزی نشوند؟ حالا این اضرار بنشینند اینجا و هی سوزن به تخم چشمشان بزنند. بنشینند و هی مقاله بنویسند و سمینار و سخنرانی مرتکب شوند. بروند هی امضا رو امضا جمع کنند!»

بعد هم با لبخند که:
«خیال میکنند کسی به تخمش هست؟ آنها که میخواهند بروند، میروند. هیچ طوری هم نمیشود.»...

طفلک جواد اگر نمیدانست، حالا دیگر خوب میدانند. خودش رفته است و با همین چشمهای باباغوری اش دیده است. از نزدیک دیده است و دیده است که آنجا چه محشری است!

برای سپاسگزاری و در ضمن ایجاد رابطه ای بهتر و «محشرتر» جواد در سفر دومش به ایران - و البته بعد از ریختن ترسش - به ارشادیهها پیشنهاد میکند که فیلمی در مورد آمدن امام به ایران بسازد. موضوعش را خودش «انتخاب» کرده و کلی برای این انتخاب به خودش دسته گل داده است. ارشادیهها از این پیشنهادش استقبال میکنند... کلی هم خوشحال میشوند. جواد را هم خوشحال میکنند!!

حالا این بابا اسباب و اثاثیه اش را جمع کرده است. قرار است آپارتمان فسقلی دو اتاقه ی زیر شیروانی پناهندگی اش را تحویل دهد و برای همیشه از اروپا برود. سالهاست اینجاست و این اواخر بدجوری دلتنگ است. وقت زیادی ندارد. باید از همه چیز این سالها - این سالهای درگیری و بیهوشی - دل بکند. میخواهد برود. باید برود. دلش برای بقالی سرکوچه شان تنگ است، برای بچه های کوچه، برای چنار وسط حیاط خانه ی پدری، پدری که دیگر نیست که موقع مردنش رو قوز افتاد و نرفت برای آخرین بار ببیندش: چه خیرتی؟! دلش هوای دختری را کرده است که اولین بار عاشقش شد. اصلا همانجا بود که اولین بار عاشق شد... زیر همان چنار گردن کلفتی که روی تنه اش، هر دو شان دو قلب تودرتو کشیدند و تیری که از وسط نصفش کرده بود. برای کوه البرز، برای ترافیک تهران، برای عربده ها و «گل کوچیک» تو کوچه/پس کوچه های خاکی جنوب تهران، برای کفتربازیهها، الک/دولک... تیلیه بازی... دختربازیهها... بازیهها و بازیهها... چه سالهایی!

تهران همان است. همان است که این جماعت بازگشته میگویند. محشر است. معرکه است. پر از خوشی است، پر از آبگوشت سرا، پر از کافه هایی که میشود آنجا لم داد و قلیان با طعم سیب کشید. پر از گذرهایی که میشود آنجاها ایستاد و چشم چرانی کرد. سیر چشم چرانی کرد. ای گه بزند این زنهای خسیس فرنگی را... سالهاست حسرت یک بوسه ی واقعی به دلش مانده است. یک بوسه ی دلچسب و از ته دل و داغ... یک زن حسابی... از وقتی زنش ولش کرد و رفت... اه...

همانطور که با خودش فکر میکند، نامه ای را که برای بشیر - بعد از بازگشت از ایران - نوشته بود، چند ماه پیش نوشته بود، پاره میکند. آن زمان هنوز تصمیمش جدی نبود. هنوز نمیخواست برگردد و برای همیشه برود آنجا... هنوز

لب پرتگاه بود. هنوز خودش را اینطرفی میدانست و هنوز کمی تردید در جانش ریشه داشت...

چه چیزها که تو این نامه برای بشیر ننوشته بود! چه قولها که نداده بود. چه دروغها که نیافته بود... همین پارسال بود که مقاله ی بشیر نظرش را عوض کرد. اه... چرا اینقدر مردد است؟ چرا سست میشود؟ اصلا چه اجباری دارد به بشیر جواب بدهد؟ مگر بشیر چه کاره ی مملکت است!؟

نامه را که در میان کاغذها به ریشخندش گرفته است، برمیدارد، از وسط پاره اش میکند. بعد تکه/تکه اش... تکه/پاره اش... میکند... خرده های کاغذ تا سطل ذباله رقص کنان همه ی آنچه را با دوستانش، با بشیر سالها زندگی کرده است، به سطل آشغال سرازیر میکنند.

آینده از آن اوست. آینده ی اسلامی از آن اوست. همین چند روز دیگر فستیوال دهه ی فجر است. باید عجله کند... لابد بشیر باز دارد مقاله مینویسد. لابد دارد پته اش را میریزد روی آب... به جهنم! ولش کن!

فردا پرواز دارد. این بار برای آخرین بار...

۱۶ ژانویه ۲۰۰۸ میلادی

نه کماندو

از پیچ که میبچی، اول، خیابان «باغ» را میبینی. بعد که جلوتر میروی، حیاط آن سنگتراش گور هاست. همانجا که برای بعدها - خیلی بعدها - آدم میتواند تصور کند که آن سنگ مرمر سیاه براق را که به شکل کتاب گشوده ای تراشیده اند، سمت راستش سمت را بنویسند و سمت چپش تاریخ تولد و مرگت را. با چشم، اندازه هم زده بودم که اندازه ی حرفها چقدر باشد، که بتواند مرا در سنگ گوری این چینی نمایش دهد؟! کنار محوطه پر است از گونه های گوناگون سنگهایی که مدلی هستند برای گورهای مابی که هنوز هستیم و میشود روزی که دیگر نباشیم و دیگر نبینیم و دیگر نشنویم و دیگر عاشق نشویم و دیگر نبوسیم و دیگر یاری را در آغوش نکشیم یا نتوانیم و... یا مثلا کینه و درد نداشته باشیم؛ دورانی که سنگینی این سنگهای گور سنگین و سیاه مرمرین، ما را انگار که برای آرامشی مطبوع و ماندنی وسوسه میکنند و... همین.

کنار همین ساختمان، مطب دکتر روانشناس من است. با پلاک شماره ۱۳، سیزده تکراری، سیزده آ، لابد به نیت این که سیزده اصلی همان دکان سنگ گورتراشی است و این جا فقط محل گذری است که زیاد نباید به آن دل بست! آ... آ... آ... آ...

در میزنم، نه زنگ میزنم. باران باریده است و من چترم را همانجا میبندم و زیر سردر مطبخ میتکانمش که نم باران را وارد راهرو نکرده باشم. خودش در را باز میکند. همیشه خودش باز میکند و سگ کوچولوی نازی از لای پاهاش خودی نشان میدهد و تا میبیند غریبه نیستم، دمی میجنباند و سرکی به کیف دستی ام که آیا برایش چیزی در چنته دارم؟ دکتر قدغن کرده است که زیاد که میچپاند بالا میآورد و کار دستش میدهد و از این حرفها. هر دو اتاق ویزیتش پر است و من به اتاق انتظارش روانه میشوم. با همان لبخند همیشگی اش در آغوشم میکشد و شادی اش را از دیدن دوباره ام نشان میدهد.

خیس بارانم. دکتر نگاهی به بیرون میاندازد که زودتر بیا تو. تا بیشتر خیس نشده ای بیا تو. از باران بدم نمیآید. گاه که هم چتر دارم و هم بارانی، باز دلم غنج میزند که مثل بچه ها تو باران بدوم و خیس شوم و سرم را زیر شرشر باران بالا نگه دارم که همه ی لحظه های بودن را - تا پیش از خفتن زیر سنگینی آن سنگهای مرمرین قیمتی - آری همه ی لحظه های بودن را زیر ریزش این بارانهای موسمی و دایمی به درون بکشم.

فورا قهوه ای برام میآورد با شیر و بیسکویت که از انگشت شمار دکترهایی است که مطبخ عینهو خانه ی آن «ارباب» ناز شهر نشین شده، پر است

از عشق و مهربانی و میزبانی و همدلی. دو اتاق ویزیتش را پر از سنگ و شمع کرده است و از من میخواهد خودم انتخاب کنم کجا دوست دارم ویزیت شوم و روی کدام صندلی بنشینم یا دراز بکشم! دوست دارم با پنجره ی باز میهمانش باشم، یا در هوای خفه هم دوام میآورم؟! میخندم که اینجا چقدر جا برای نفس کشیدن باز است. میدانم. من هم میدانم.

پنجره ها را باز میکنم. بارانی را در میآورم. سری به دستشویی میزنم تا دوباره ته آرایشم را فیکس و میزان کنم، تا از کلافگی زشتی بیرون بیایم. لابد خیال کرده ام که موهام تو باران خیس شده اند، یا وز کرده اند و یا رنگ رژ نارنجی ام کمرنگ شده است، یا کمی از سیاهی مداد چشمم پایین ریخته است. عطری را که همراه دارم دوباره به گل و گردنم میپاشم که تر و تازه تر باشم. او هم تر و تازه است. زنی است بالای شصت سال، توپر که همیشه بلند بلند حرف میزند و همیشه میبینی که چقدر از کارش و از زندگیش راضی است. آخ... اگر میشد من هم مثل او... درست مثل او اعتماد به نفس میداشتم و این همه احساس حقارت نمیکردم... چه آرزوهای دونگی!؟

قهوه اش را و سه گوشی تلفنش را همراه میآورد و چند دقیقه ای از نگرانی اش برای دخترش میگوید که رفته است دکتر و نمیداند حالش چگونه است. بعد سیگاری روشن میکند. سیگاری هم به من تعارف میکند و میپرسد:

- خب، این هفته چطورید؟

- بد نیستم. امروز میخوام از موضوع تازه ای حرف بزنم.

نگاهم میکند. هر دو سیگار را پک میزنیم و جرعه ای قهوه روش و

من... چشمها را میندم که:

- زن آشنایی است که سیزده/چهار سال است میشناسمش. نه نه دوستم

نیست، فقط آشناست. چند بار با او قهوه خورده ام. چند بار هم تلفنی حرف زده ایم. گاه از بس احساس تنهایی اش را منتقل کرده است، کتاب و مجله ای هم به او قرض داده ام. از زندگی اش خبر دارم. میدانم که پنجاه سال است با مردی زندگی میکند. دو تا بچه و دو تا نوه دارد... و تازه... با مردش مثل یک اسیر بدبخت جنگی رفتار میکند. انگار اسیر آورده است. آنقدر تحقیرش میکند که آدم حالش به هم میخورد. مرد هم همینطور. یک رابطه ی دو طرفه ی تحقیر مضاعف. اه... و حالا... همین آشنا جایی داستانی از من خوانده است و تلفن کرده است که:

«خانم، این چیزها چیست که مینویسید؟ اینها که ادبیات نیست. سر خودتان را کلاه نگذارید. شما دارید خیانت کردن را تبلیغ میکنید. خیانت کردن به شوهر را...»

و من همان پای تلفن شده ام دخترکی که مردکی جواز دارد او را همیشه و در همه حال تحقیر کند. با لباس عروسی جواز را گرفته است. کلی هم مهریه ام

کرده است که حتما تحقیرش قانونی و شرعی و رسمی باشد. بعد میزنم زیر گریه. سیگار بعدی را روشن میکند.
- من نمیکشم. حرفم را قطع نکنید.
تلفن زنگ میزند. در مطب هم زنگ میزند. و من فرصت میکنم خودم را جمع و جور کنم تا بقیه داستان را - همان را که اتفاق افتاده است - برایش تعریف کنم.

کوتاه میپرسد:

- مگر این همان زنی نیست که نگران رختخواب دختر چهل ساله اش است؟ آن وقت تو با او ارتباط داری؟ و انتظار داری که برات دست هم بزند و هورا بکشد؟ نمیدانی که این زنها میلیتانت تر از مردها زنجیر هاشان را تر و خشک میکنند؟ آدم از سادگی ات خنده اش میگیرد. نکند میخواستی به راه راست هدایتش کنی!!

با چشمان خیس میخندم. او هم میخندد. این بار یکساعت، یکساعت و نیم شده است. بیمار بعدی در اتاق انتظار دارد قهوه اش را مینوشد. بلند میشوم. قرار بعدیمان شانزده اوت، یازده صبح همین جاست.

حالا دیگر دکان بغلی خیلی وحشتناک نیست.

۱۳ اوت ۲۰۰۷ میلادی

کچلا جمع بشین...

برای مامان که خیلی اذیتش کردم

گاه که این عیال مربوطه از راه پله ها میآید بالا، و من تصادفا بیدارم و در را برایش باز میکنم و منتظر میمانم که تو همان راه پله یقه اش را بگیرم و بیوسمش، دلم برایش میسوزد که یواش یواش موهای نازنیش غزل خداحافظی را میخوانند و غیب میشوند. حیف است. واقعا حیف است. آن همه موی یک دست و خوشفرم که کف دست را بد جوری نوازش میدهند، هی کم و کمتر میشوند و من بیچاره را که سالهاست به نوازششان عادت کرده ام، تو خماری میگذارند.

بابا هم همینطور بود. از وقتی یادم هست، سرش خلوت بود و خاله اسی «آقای سر خلوتیان» صدایش میکرد و حرصش را درمیآورد. خیال میکنم هشت ساله بودم که یک روز مامان گفت:

«برو سر کوچه ببین بابات میآید، که چای را بار بگذارم!»

رفتم و برگشتم و گفتم:

«خودش را ندیدم، اما برق آفتاب را که تو کله اش افتاده بود، دیدم. دارد

میآید.»

و در رفتم. مامان خندید و با یک «ذلیل مرده ی بلای ناگهون» بدرقه ام کرد و من رفتم که مشقم را بنویسم. بابا که آمد، فرنچ/شلوارش را کند و آن پیژامای گشاد دست دوزش را به پاش کشید و پاها را شست. بعد خودش را زیر کرسی ولو کرد. مامان - همانطور که چای میآورد - شیطنتم را برایش تعریف کرد. من آن سمت کرسی چپیده بودم و داشتم زیر چشمی نگاهش میکردم. چای نخورده، بلند شد. مامان گفت:

«کجا؟ اول چایت را بخور، سرد میشود.»

«الان برمیکردم.»

و رفت از تو کمد یا صندوقچه اش آلبومش را برداشت و آورد و گذاشت

جلو من و با تشر گفت:

«نگاه کن ببین چه موهایی داشتم!»

و عکسهای دوران دبیرستانش را در آن مدرسه ی مختلط دوران رضاشاه نشانم داد، با آن موهای خوشفرم تاب دار که چه زود غیب شده بودند. داستان مدرسه اش را میدانستم. میدانستم که موهای بلند را خیلی دوست داشت و تو همان مدرسه عاشق دخترکی بود که موهایی بلند و بلوند داشت. کارش بود. هر روز خودش را یک طوری به دخترک نزدیک میکرد که دستی به موهاش بکشد. یکبار که گویا زیادی جلو میرود، دخترک که میخواهد از دستش فرار کند، موهاش تو

دست بابا جا میماند. دخترک بیچاره کلاه گیش را در حین عاشقی بابا از دست میدهد. بچه ها میزنند زیر خنده و «رعنا کچل» مجبور میشود از آن مدرسه برود. بابا جای مینوشید و قصه ی عاشقی اش را تعریف میکرد. مامان که خودش موهایی زیبا و دیدنی داشت و بیشتر تو سلمانیهای «صوفیا» و «روفیا» ولو بود، اصلا حسودی اش نمیشد. و من همان موقع زیر چشمی میدیدم که آدمها هر چقدر هم بزرگ باشند، باز گاهی خودشان را لو میدهند و دلم برایش سوخت. برای همین دیگه شریک شیطنتهای خاله اسی نشدم. اما بابا همان روز نفرینم کرد که:

«امیدوارم کچل بشی و بفهمی کچلی یعنی چی؟»

و من زیر زیرکی خندیدم.

«مگر میشود این موهای قشنگ نباشند؟»

و دستی به موهام کشیدم، ولی... نفرینم کرده بود. نفرین کرده بود که کچل شوم و شدم.

چندی نگذشت که موهام شروع کردند به ریختن. نه زخمی در کار بود و نه چیزی. موهای نازنینم مثل نقشه ی جغرافی میریختند و این درست زمانی بود که تمام پول توجیبی ام خرج خریدن گچ پلیکان میشد. مرض بدی پیدا کرده بودم. گچ میخوردم. تمام پاگرد خانه ی سه طبقه مان، روی قرنیزها جای دندانهای موشی من - تا آنجا که قدم میرسید - مانده بود. و همانطور که قد میکشیدم، قله های بالاتر گجهای دیوار را گاز میزدم و با چه ولعی... مهرهای گلی خاله جان هم یکی یکی غیب میشدند. تسبیح صد دانه اش اول سی و سه دانه شد، بعد... غیب شد. بیچاره هرچه گشت تسبیح تربتش را پیدا نکرد. چطور میتوانست از محل اختفای مهرش در شکم کارد خورده ی من خبردار شود؟

پشت سرم دوتا لک سفید مثل کف دست پیدا شده بود و مامان یکبار وقتی تو حمام سرم را میشست، دید و دادش به هوا رفت. اولش خیال کرد که چون بد غدام و میوه و ویتامین دوست ندارم، کمبود ویتامین پیدا کرده ام. دیگه پاشنه ی مطب دکنترها بود که زیر پاهای حامله اش برداشته میشد. شکمش روز به روز بزرگتر میشد و غصه اش روز به روز بیشتر. یک روز که داشت با خاله جان درد دل میکرد، خاله جان گفت:

«اینم قسمت توست که یک دختر کچل داشته باشی.»

و مادر زد زیر گریه. بابا دلداری اش داد که:

«حتا شده فرش زیر پامان را بفروشم، نمیگذارم اینطوری بماند.»

من که نمیدانستم چه خبر است، هر روز موها را حسابی شانه میکردم، چتری ها ورز میدادم که خوشفرم بایستند. یک پایپون گنده ی سفید به سرم میزدم، یقه ی سفید توری خوش ریخت روپوش چهارخانه ام را مرتب میکردم و راه

میافتم به سمت مدرسه، نه، به سمت آن دکان بقالی. تا از سر پیچ میپیچیدم، میچیدم تو بقالی سر گذر و یک فروند گچ سفید نرم و خوردنی پلیکان میخریدم و همانجا تکه ای از آن را می‌کندم و میچپاندم گوشه ی لپم و راه میافتم به سمت مدرسه...

بیشتر بعد از ظهرهای مامان پا به ماه - و گاه پا به پای خاله اسی - در دکانهای رنگ و وارنگ دکترهای بیخبر از همه جا سر میشد. و من با این که هفته ای یکی/دوبار ب کمپلکس و کلسیم ساندوز به رانهام تزریق میشدند، از این همه گردش اجباری خوشحال بودم. مادر روز به روز لاغرتر و تکیده تر میشد، با این همه زنگ تفریحا پرتقال و سیبی پوست میگرفت و میآورد دفتر مدرسه و همانجا مینشست تا میوه ها را بلمبانم و حرامشان نکنم.

بچه های بعدی بدجوری حسودیشان میشد، مخصوصا داداش کوچولوم با همان زبان تازه باز شده اش میگفت:

«مامان، کاش من کچل بودم.»

و مامان میبوسیدش و برای این که به خاطر من فراموششان میکرد، به خودش غر میزد. چند صبحی اینطوری سلطنت کردم که یکبار ه جیغ مامان از راه پله ها بلند شد. خیال میکنم جمعه ای بود و بابا هنوز زیر کرسی لم داده بود که از صدای جیغ دوید به سمت راه پله ها و «گاف» کشف شد. جای دندانهای موشی ام تو پاکرد پله ها کشف شده بود. این را میفهمیدم که بد جوری گاف داده ام، اما وقتی به راه پله میرسیدم، دست و پام شل میشدند. نمیتوانستم خودم را کنترل کنم. در تمام این مدت مامان سیر را ورقه ورقه میکرد و به پوست سرم میمالید. تخم مرغ را میسوزاند و روی سرم میگذاشت. انجیر خام را روی نقشه ی جغرافی سرم میمالید که جیغم را به هوا میبرد...

تا این که جلسه ی مشاوره ی خانوادگی برگزار شد. گویا جاسوسی گذاشته بودند و جاسوس دیده بود که چه چیزی و از کجا میخرم. پول توجیبی قطع شد. بقالی دیگر گچ پلیکان نیآورد. رفت و آمد به مدرسه هم با بادیگارد انجام میشد. دختر بزرگ همسایه قرار شده بود هر روز مرا به مدرسه ببرد و به خانه بیاورد.

خانه را نقاشی کردند. رنگ لعابی کلفتی زدند و روش چیزی مالیند که تلخ بود و حالم را به هم میزد. یک طرفند دیگر هم زدند. به محض این که مدرسه تعطیل شد و این درست زمانی بود که من عاشق پسر همسایه ی سرکوچه مان شده بودم، بابا مرا برد سلمانی ی خودش و داد سرم را از ته تراشیند. بیژن یک تخته گذاشت روی دسته های صندلی جلو آئینه ی گنده سلمانی اش، بعد بغلم کرد و نشاندم روی چوب که قد بلندش به من برسد. پیش بندی دور گردنم بست. کمی با موهام ور رفت. یکبار ه ماشین شماره دو اش را برداشت و از وسط چتر بهام تراشید تا وسط سرم. بعد که دید نگاهش میکنم، با پدرسوختگی گفت:

«اگر ناراحتی موها تو نزنم؟»

و من نمیدانستم چه باید بگویم. لبخندش را میدیدم و عکس بابا را که افتاده بود تو آینه ی جلو من که زیر لب غرغر میکرد و با خودش حرف میزد. اصلا وقتی کاری میکرد که دوست نداشت، قیافه اش همینطوری میشد. بعدها سه/چهار سال بعد که عینکی شد و عینکش آستینگمات بود، باز هم قیافه اش همین طوری شد. وقتی میخواست عینک تازه اش را از عینک سازی بگیرد، گفت:

«تو با من بیا که تو خیابان کمکم کنی!»

نگاهی به قد و قواره اش انداختم، بعد خودم را لوس کردم که:

«من چه کمکی میتوانم به شما به این بزرگی بکنم؟!» و تو دلم گفتم:

«به بابای به این گندگی!»

و بابا که: «اگر به جوی آب رسیدیم، بگو مواظب باشم!»

میگفتم: «بابا جون مواظب باشین، همینجا را مواظب باشین... اینجا.»

و او درست پاش را وسط جوی آب خیابان زند شیراز میگذاشت و من از خنده ریسه میرفتم و زیر چشمی نگاهش میکردم که حالا این بابای خوش قد و قواره، عینکی شده است و نمیتواند درست راه برود...

پیش از رفتن به سلمانی «بیژن» و تراشیدن موهام، مرا برده بود فروشگاه فردوسی و یک کلاه حصیری شیک برام خریده بود که موقع گردش و میهمانی سرم میگذاشتم. اما تو خانه و موقع تاب بازی و بازی با بچه ها که نمیشد با کلاه رفت! از سلمانی که برگشتم و سر تاس تراشیده ام را جلو آینه دیدم، دستی به پوست کف سر تراشیده و آفتاب نخورده ام کشیدم و رنگم زرد شد. مامان بیچاره همانجا حالش به هم خورد و پس افتاد...

برای برنامه ی کودک رادیو نامه نوشته بودم و اسمم را از رادیوی گنده ی شارپمان خوانده بودند که بروم تو مسابقه ای شرکت کنم. لباس شیکی تنم کردند. مامان و خاله دوپیس و سه پیس خوش ریختشان را پوشیدند. کفشهای پاشنه صناریشان را به پاشان کشیدند و تاکسی گرفتیم به سمت میدان ارک. حالا دیگر نه ساله شده بودم. عاشق هم بودم. پسر همسایه پیغام داده بود که منتظر است صدام را از رادیو بشنود و برام آرزوی موفقیت کرده بود. قلبم بدجوری میزد. با همه ی کجلی زیر کلاه حصیری احساس شیکی میکردم. از همه بدتر ویر راننده ی تاکسی بود. او که مرا با آن کلاه حصیری دید و آدرس را شنید، خیال کرد خواننده ی برنامه ی کودک را سوار کرده است. گیر داد که باید برایش ترانه ی «عروسک ناز من» را بخوانم و من که صدایی نداشتم، حرصم درآمد. مامان و خاله خندیدند و گفتند:

«برای شرکت در مسابقه راهی میدان ارکیم.»

آن روز با این که خیلی میترسیدم، اما یک ساعت مچی «ناوزر» بردم.
فرداش آن را دستم کردم و به بچه های کوچی پز دادم.

یواش یواش موهام درمیآمنند. روز اول مدرسه ی سال بعد با روسری
رفتم سر کلاس. خانم قانع که معلم کلاس اولم هم بود، تا مرا با روسری دید، گفت:
«درش بیار ببینم!»

بعد گفت: «بلند میشوند. لازم نیست روسری سرت کنی.»
کم کم گچ خوردن از سرم افتاد. البته گاه بعدها که حامله شدم، دمی به
خمره ی مهر و تسبیح ترتب «ایکس عیال حزب الهی» میزدم. نفرین بابا گرفته
بود، ولی ول کرده بود. آنقدر بدجنس نبود که از ته دل نفرینم کند.

گاه برای شیطننت، این شعر را برای این رفیق دوست داشتنتی میخوانم،
آن هم ریتمیک، که:

«کچلا جمع بشین تا برویم پیش خدا
یا به ما مو بده یا بزنه گردن ما»

اما دلم برایش میسوزد. موزیباست. همه میدانند. راستی چرا بعضی
چیزها اجباری است!!؟

۲۵ سپتامبر ۲۰۰۷ میلادی

یک عاشقانه ی سفت و سخت!

درست یادم نیست از کجا شروع شد. یادم هست، اما این که این تکه گوش لخم صاحب مرده از کی شروع به تبیین کرد، را نمیدانم، خب، نمیدانم دیگر. قدش بلند بود. هنوز هم هست. چهارشانه بود و صدای قشنگی داشت. انگار بیشتر عاشق صداش بودم. صداش گرم بود و دوست داشتنی. دوست داشتم حرف بزند. آن سمت میز تو کافه بنشیند و حرف بزند. تلفن کند و حرف بزند. تو پیام گیر تلفنم حرف بزند و حرف بزند. آنقدر حرف بزند که نوار تمام شود. بعد که آمدم، بنشینم و صداش را گوش کنم. چشمها را ببندم و گوش کنم که این صدا... مهم نیست چه میگوید. فقط حرف بزند تا من لرزه های دلم را تو آهنگ صداش بشنوم. همین. عکسش را که دیدم، ازش خوشم نیامد. اما وقتی دوباره صداش را شنیدم، یادم رفت که کمی زمخت است. نامه که برایش نوشتم، بالاش نوشتم: «اشکنه جان!» لابد هم خندید و هم حرصش گرفت. گفتم:

«اگر همه ی کارها مثل صدات باشند، هزارتا خاطر خواه پیدا میکنی.»

خودش را لوس کرد که:

«خوشگلته، باید همه چیز و همه جامو با هم دوست داشته باشی. من که

گاو نیستم، بعضی جاهامو دوست داشته باشی!»

و من که:

«نه گاو نیستی. اما من اینجوری ام. بعضی چیزاتو دوست دارم. صداتو.

نوشتنتو. صداتو. صداتو. صداتو...»

و او خندید که:

«یعنی زیونمو دوست داری؟ کله پاچه امو دوست نداری؟ ولی من

تک تک نمیفروشم. باید همه رو با هم ببری خانوم جون!»

اه... بیمزه... شوخی سرش همیشه...

بعد دوباره صداش را لوند کرد و سربه سرم گذاشت.

فکر کنم آن یکشنبه ای که منتظر تلفنش بودم و تلفن نکرد، یا کرد و من خوابم برد، فهمیدم چیزی در من به وجد آمده. صبح که پا شدم، کبکم خروس میخواند. خوابش را دیده بودم که جلو چند نفر میبوسمش. از بس عصا قورت داده بود، روش نمیشد جلو بقیه بیوسدم. دوست هم نداشت از بوسیدم محروم شود. رفته بودم بلژیک که ببینمش. همانجا بود. آنقدر خاطرش را میخواستم که رفته بودم تا

خود بروکسل. تو خواب رفته بودم بروکسل. تو بیداری که آنجا نبود. بعد که برام
تاقچه بالا گذاشت که:

«چرا جلو بقیه؟ مگه ما خونه نداریم؟ مگه اتاق نداریم؟»
باهاش قهر کردم. چرا خودش را لوس میکرد؟ آدم هر جا که احساسش گل
کرد، باید بهش جواب بدهد!
«حالا همینجا، تو کافه، تو همین راه سینما، میخوام بیوسمت و تو خودتو
لوس میکنی. اه... بدجنس...»

باهاش قهر کردم. چند روز باهاش قهر کردم. چند هفته قهر کردم. نه به
نامه هاش جواب دادم، نه به تلفنش. بعد برام شعر نوشت. اه... چقدر بدجنس. هر
روز تا می‌آمدم، ای میله‌ها را چک میکردم. پیامگیر را گوش میدادم، اما بدجنسی
میکردم. باید میخ را محکم میکوبیدم:

«هرچی من بخوام باید همون بشه، فهمیدی؟»
حتما نفهمیده، والا اینقدر خودش را لوس نمیکرد، این اشکنه ی نر.
براش یادداشتی نوشتم که:
«اوکی. اجازه داری حرف آخر را بزنی!»
بعد تو دلم خندیدم که:

«میتونی بگی چشم! باید بگی چشم! حرف آخرت همینه، حالا فهمیدی؟!»
هنوز جوابی نداده! این بار حرف آخر را من زدم....

۱۱ دسامبر ۲۰۰۷ میلادی

یک داستان دیگر و... تمام

چیزی باید او را به این «ورطه» کشانده باشد؛ چیزی که برایش تعریفی نداشت. نمیدانست و نمیفهمید چه مکانیزی او را به این «ورطه» کشانده بود، نه، انداخته است... اسمش را میگذاشت «ورطه» چون واقعا «ورطه» بود... مثل یک مگاک تاریک و ناشناس، ترسناک و در عین حال جذاب و دوست داشتنی.

میخواست بداند چرا و چگونه و با چه ترفندی حاضر شده بود همسر دوم، معشوقه و حتا «صیغه» ی این مرد بشود؟! چه چیزی، چه کاتالیزوری به این «ذلت»ش انداخته بود؟ ولی اصلا «ذلت» نبود، حتا ورطه هم نبود. یک شور و شیدایی تازه بود که سالها بود دیگر فراموشش کرده بود. فقط دلش نبود که او را میخواست، تمام تنش، تمام سلولهای وجودش، تمام تک تک یاخته های بدنش او را میخواست. همه چیز فقط دور او میچرخید. همه چیز فقط با او تعریف میشد. با او، با مردی که نمیشناختش، با مردی که بلد نبود درست بنویسد، که بلد نبود با او تا کند، که هر روز و هر روز آزارش میداد... مثل عقرب نیشش را در تن ترش فرو میکرد و از این کار لذت میبرد... مردی که میخواست همه چیزش را تحت سلطه داشته باشد... مردی که میخواست حتا گذشته اش را به «سین/جیم» بکشد... ولی اصلا احساس «ذلت» نمیکرد. اصلا و ابدا... مردی پیدا شده بود که میگفت قرنهاست دوستش دارد. سالهای سال و حالا هر دوشان خانواده داشتند. ولی حاضر بود، گاه التماس میکرد که خانواده اش را به هم بزنند و سراسیمه برود ایران و خودش را تسلیم مردی کند که این همه سال دوستش داشته است. مردی که حتا نمیتوانست رابطه ای با عکسش برقرار کند، با صدایش برقرار کند. اما حالا میدانست. خیال میکرد میداند. میدانست که در همه ی این سالها نگین زندگی این مرد بوده است. بود. هنوز هم بود. حتا پس از این که با تلخی رابطه را گسسته بود.

وقتی پیشنهاد کرد که با هم دوست باشند، مرد گفته بود که او را محترم تر از آن میدانند که به این بازی بکشاندش... و حالا میخواست همسرش باشد... دلش نمیخواست زندگی مرد را به هم بزنند... نمیخواست زن دیگری را بیازارد. این از خودگذشتگی را داشت که حالا که نگین زندگی مرد است، آن زن را نیز تحمل کند. مرد به این پیشنهاد میگفت «اغوا» و بعد که رابطه شان به هم خورد، باز میخواست به مرد بفهماند که اغوا نبود، که راست گفته است که میخواست با او باشد، که همچنان نگین زندگی اش باشد... مگر خودش نگفته بود که اگر او را، همسرش را، دوست داشت، با او میماند؟ خودش گفته بود.

راستی چرا نمانده بود؟ برای چه در همان ایران و بین آن همه زن زیبا و جوان و تر و تازه، سراغ او آمده بود؟ چرا این همه سال دنبال او گشته بود؟ کجای این پیشنهاد اغوا بود؟ کجای این خواست، شوخی بود؟ شاید از بس از خودش خجالت میکشید، دفتر این «ورطه» را بسته بود، تا بیش از این سقوط نکند. نمیدانست... هیچ چیز نمیدانست...

اما چه دندان تیزی دارد این مرد... چه دندانهای تیزی... با زهر... که همچنان تمام تنش درد میکند... تمام تنش از این همه زخم درد میکند... اما باز هم دوستش دارد... چرا نمیتواند او را همانگونه که هست و همانگونه که دوستش دارد، دوست داشته باشد؟ پاسخی نیست... چه پاسخی؟ باز هم دندان مرد است و چنگال او که در بدنش فرو میرود و به گریه اش میاندازد...

ای لامصب... آرام بگیر تا بتواند فراموش کند؟

اول ژوئیه ۲۰۰۸ میلادی

قورباغه ی دون ژوان

تقصیر رعنا بود. همان اول که دیدش اسمش را گذاشت قورباغه. نگاهش کردم، دیدم راست میگوید، یارو عین قورباغه است. با این فرق که غبغبش بدجوری چروک خورده است. تصور کن وقتی چشم ها را خمار میکند و به دوست دخترش میگوید: «جیگر» غبغبش هم در عین باد شدن، رضایتش را اعلام میدارد. آخ... خدا خفه کند این رعنا را. کار به جایی رسیده که من اصلا نمیتوانم نگاهش کنم. تا میبینمش هری میزنم زیر خنده. حالا اینقدر روش زیاد شده که برام ای میل زده:

«بیا برویم از این ولایت من و تو!»

که میگویم:

«خدا روزیتان را جای دیگری حواله کند.»

بیچاره نمیداند با رعنا چه مضمونها برایش کوک میکنیم. اگر همه را مار میگذرد، من بدبخت را خرچسونه یا این قورباغه ی انتر که خیال میکند میتواند نقش دون ژوان را برای من بازی کند. تازه اینقدر کیفیت کوک است که هم عیالات دارد و هم رفیقه، سیرمونی هم ندارد. به این میگویند بخت بلند. رعنا هر هر میخندد و میگوید:

«چرا این قدر گوشت تلخی؟! قورباغه هم دل دارد.»

و من از حرفش حرصم میگیرد. به رعنا گفتم:

«خبر نداری که از تو هم خوشش میاید. از وقتی تو را تو جشن عروسی

دوشیزه دکتر پریاز اسماعیلی دیده، هی تلفن میکند که: این رعنا خانم چقدر ناز

است، مخصوصا که شاعر است و من دلم غش میروود برای شاعرها.»

گفتم:

«بابا خوشگلی دیگر، ببین این قورباغه چه غش و ضعفی برات میکند.»

رعنا هم نه گذاشت و نه ورداشت، سوتی زد که:

«از این بابا چی به من میماسه؟»

بعد هم «ای میل» زد که:

«من دهاتی چشم و گوش بسته این حرفهای تهرونی ها را نمیفهمم. مگه

هر کی با هر کی دوست بشه، باید ماستی بشه و یا ماسیده بشه و یا بماسه و یا

چیزی بهش بماسه؟ اگه اینطوره من با قورباغه دوست نمیشم، میترسم ماستی

بشم.»

به این میگویند آدم از خود راضی که دست پیش را میگیرد، پس نیفتد.

چون لابد بهش الهام شده چیزی بهش نمیماسد. بهش گفتم:

«رعنا جان یعنی تو اینقدر بدبختی که از پس این قورباغه ی فکسنی
- حتا اگر دون ژوان باشد - و با یک اردنگی تو به درک اسفل السافلین سرازیر
میشود، برنمایی؟»

همین هفته ی پیش بالاخره رضایت دادم که قورباغه زیارت کند. یعنی به
دستبوس و پابوسم بشتاید. رعنا را هم خبر کردم که:
«بیا کافه ی "وان حمام" ساعت هشت شب بنشین دو تا میز آن طرفتر
ببین این قورباغه ی انتر چه غلطی میخواد بکند؟! اگر به کمکت نیاز داشتم، یک
سوت بلبلی میزنم، بپر وسط و حالشو جا بیار!»
رعنا موافق نبود. میخواست نیمساعت زودتر بیاید و سر همان میز من
بنشیند، ببیند وقتی قورباغه ما دوتا را با هم ببیند و لابد یادش بیاید که برای هر
دومان چند بار عشوه ی خرکی یا به قول رعنا «دلبری خرکی» مرتکب شده است،
چه غلطی میکند!؟

هر دومان غذاهایی گرانقیمت همراه با چیزهایی «زن افکن» سفارش
میدهیم، به نیت این که اگر قورباغه آمد، صورتحساب را بیاندازیم گردنش، ببینیم
باز هم عشوه های خرکی اش ادامه پیدا میکند، یا تو زرد از آب در میآید؟
برای سیروس که قضیه را گفتم، نظر دیگری داد:
«این لقبی که تو به این بابا داده ای، وجه مثبت هم دارد ها!»
بعد که با چشمهای گشاد شده ی من روبرو شد، خندید که:
«مگر در افسانه ها نخوانده ای که اگر قورباغه را بیوسی، تبدیل به
شاهزاده میشود؟»

و من با حرص گفتم:
«اه... این انتر بیشتر به کچل کفتر باز شبیه است، تا شاهزاده. منتها نه این
که روده رو سرش کشیده باشد. خودش شکل و شمایلش اینطوری است.»
و او را کلی خنداندم.

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه سر و کله ی قورباغه پیدا میشود و لابد
چون مرا تنها نمیبیند، سر خرش را کج میکند و از کافه میزند بیرون.

صورتحساب کت و کلفت روی دست من و رعنا میماند.

۵ سپتامبر ۲۰۰۷ میلادی

مرد، به این لوسی؟!!

لوس بود. آنقدر که حوصله ام را سر میبرد. با این همه ازش خوشم میآمد. شعرش را که برام فرستاد، فکر کردم کلمات تو دستاش چه نرمند. انگار با واژه ها گاویندی داشت. واژه ها خودشان را پیشش لو میدادند و او هر کدام را که میخواست، تصاحب میکرد. بعد گلی به سرشان میزد و میکشاندشان تو کوچه/باغهای شعرش.

شعرش جوان بود. جوان و دوست داشتنی و این بود که دلم را میبرد. برایش یادداشتی نوشتم که:

«ازت خوشم میاید. بیا با هم دوست بشویم!»

همان اول نشان داد که لوس است. برام گذاشت تاچه بالا که:

«حواسه را جمع کن. پس فردا برام دبه در نیآوری. فروغ هم همینطور

شروع کرد، بعد برید.»

نوشت که:

«از سن و سالم رم نکن!»

نوشتم:

«پروفیل که نیستم دنبال پسر بچه بگردم. بچه ها سرگرمیهای خودشان را

دارند. تازه کدام بچه ای میتواند به قشنگی تو حس کند و به آن ظریفی بنویسد؟!»

باز حواسش جمع بود. این بود که کنار کشیدم. دیگر برایش ننوشتم. بعد از

سه/چهار روز نوشت:

«چرا در سرای بستی؟ دیدی گفتم؟»

فهمیدم به حال زده ام. نباید سر به سرش میگذاشتم. باید نوازشش میکردم،

اما نه خیلی که رم کند. این طوری بود که باهاش دوست شدم. بازی موش و

گربه ای بود که بد نبود. اگر یک روز صبح زود تو صندوق پستم نمیدیدمش، دماغ

میشدم. عادت کرده بودم که هر روز صبح زود بگویم:

«سلام دخترک گل و بلبل. حالت خوبه؟ من از دست این و آن شیکارم.

چه خوب که تو هستی و چه خوب...»

بعد باید ترمز دستی را میکشیدم که از خوشحالی نپریم تو بغلش. خیلی ناز

بود. به نظرم باید خوشگل هم میبود. چون از تصویری که تو یکی از قصه هام

داده بودم، کلی خندیده بود. یارو برایش هیولا بود که بعد از بیست سال هیولا تر هم

شده بود. و من که هنوز عکسی ازش ندیده بودم، تصویرم را نمکین تر میکردم.

گاه برای این جور کارها، عکس، کار را خراب میکند. همان تصویری

که از محبوب داری، کافی است. حتما قدش بلند بود. حتما موها را که میتوانست

کمی جو/گندمی شده باشد، یکوری شانه میکرد و حتما چشمه‌اش تیز و تند تمام مدت در جستجو بودند. مردهایی که چشمهایی مات و بیرنگ دارند، عالم را به هم میزنند. و میدانستم - ندیده میدانستم - که اگر بینمش زیاد تصویرش با صدایش فرق ندارد. صدایش قشنگ بود. کمی عصبی بود. زود جوش میآورد، بعد که نوازشش میکردی، آرام میشد و من از این که قلقلش را پیدا کرده بودم، میخندیدم. مرد بود دیگر. خودخواه، لوس، از خودراضی و سیر و سیراب از بوسه و دوست داشتن و اینش هلاکم میکرد.

همین امسال میخواست بیاید اروپا و میخواست مرا ببیند و میخواست من نبینمش. مگر میشود؟ انگار میترسید مرا که ببیند، تصویرش از من بشکند. من اما چنین نگرانی ای نداشتم. اندامی که ... اه ...

حتما میآید و حتما مرا میبیند و حتما من میبینمش و حتما همانطوری است که من میخواهم و زیاد با تصویر من فرق ندارد و زیاد پیر نیست و زیاد چاق نیست و زیاد یخ نیست و چشمش لوچ نیست و شکمش گنده نیست و سرش کچل نیست و سیبش استالینی نیست و دهانش بی دندان نیست. آخ ... چقدر از دستش شیکار بودم که نمیگذاشت کشش کنم.

سالن شماره ۳، پرواز ۷۶۵، ساعت سه و چهارده دقیقه ی کله ی سحر سوم اکتبر. این پرواز را گرفته بود که لابد من خوابالود باشم، که لابد خسته باشم، که لابد حوصله نداشته باشم بروم فرودگاه پیشوازش تا نبینمش و بعد بگویم که آمده است و رفته است و کار داشته است و وقت نبوده است و اگر همان نصفه شبی رفته بودم، حتما میدیدمش و حیف که از دست داده ام و حالا دیگر باید برگردد و دبه و دبه ... و مرا قال بگذارد. نه ... نمیگذارم و نگذاشتم.

معما حل شده بود. تلخی اش رفته بود. خسته بود، اما گرم. مرا دیده بود. عکسم را دیده بود و من باید در میان آن همه آدم رنگ و وارنگ پیداش میکردم. هی سرک میکشیدم و سرک میکشیدم، ولی نمیدیدمش ... بعد دستی روی شانه ام، بعد چند شاخه گل روی سینه ام، بعد ... نگاه و نگاه و قهوه و نگاه و تطبیق صدایش با خودش، تطبیق خودش با صدایش با شعرش و با خودش و با خود خودش. همان بود که میخواستم. همان قدر ناز و همانقدر لوس.

آخ که چقدر ناز بود. من مرد به این لوسی ندیده بودم. درست عین آخرین یادداشتی که برایش نوشتم، پیش از این که بیاید و پیش از این که بخواهد بیاید و همانطور سیر و سیراب، ولی تشنه ی من. شب خوبی بود. کاش بیاید.

۹ ژوئیه ۲۰۰۷ میلادی

آن روز که هوا خوب بود!

روز خوبی بود. هوا خوب بود. قدم زنان رفت تا کنار رودخانه و درازای ساحل را زیارت کرد. روی نیمکتی نشست. دستها را بالا گرفت. نفس عمیقی کشید، تا نم باران شب مانده را که حالا شبنم وار از روی این همه برگ و گلبرگ سرریز می‌کرد، به درون بکشد.

خوشبخت بود. برای خوشبختی تعریف ساده ای داشت. وقتی درد نداشته باشی، وقتی مجبور نباشی برای کسی که هیچکس نیست، رل منشی را بازی کنی، همین عین خوشبختی است. خوشبختی یعنی این که هستی و میدانی که هستی و خوشبختی. چه ساده. سایه نیستی. از سایه ها بدش می‌آمد.

ساعت نه رسید به سلمانی. قرار نگرفته بود. فکر کرد شاید اول صبحی کسی آنجا نباشد و کلودیا برایش وقت داشته باشد. وقت داشت، ولی دیرتر. از ساعت هشت تا نه را لب رودخانه با پرند ها و آب و رودخانه و آن درختهایی که تا نیمه، تنه شان تو آب بود، عشق کرده بود و حالا میخواست خوشگل تر باشد. خوشگل تر بشود. موها را رنگ کند و گلگیرها را که کمی فلفل/نمکی شده اند، لاپوشانی کند. به همین سادگی.

هوا همچنان خوب بود. از نه تا ده و بیست دقیقه که کلودیا برایش وقت باز کرد، باید سرش گرم میشد. چپید تو کافه ی بغلی که معجونی از کافه/رستوران/نانوایی و قنادی بود. قهوه ی جاندارای خرید و سینی را برداشت و آمد بیرون. بر خیابان چند دست میز و صندلی شیک را زیر چترهای آفتابی عنابی رنگی چیده بودند. روی چند تا از صندلیهای چوبی تراس کافه، پتوهای لطیف عنابی را «تاکرده» گذاشته بودند که لابد اگر هوا برایش ملس بود، پتو را بکشد روی پاهاش و از میدان در نرود، یا میدان را برای بادهای شرزه باز نگذارد.

پتو را کشید روی پاهاش و نشست. قهوه تو این هوای ملس صبحگاهی چه میچسبید. چند جرعه را با لذت نوشید، بعد مرد خوش قیافه ای را دید که به میزها نگاه میکند. میزها پر بودند و جایی برایش نبود. صدایش کرد. اگر دوست دارید، میتوانید سر میز من بنشینید. لبخند مهرآمیزی و ... سپاسگزارم. صبحانه را تو کافه خورده ام و ... باید بروم. بگذاریم برای دفعه بعد و لبخند دیگری میهمانش کرد. مرد درست مثل یک سکه ی کوچولوی یک سنتی بود که آلمانها میگویند اگر کسی اول صبح پیداش کند، تمام روز برایش شانس می‌آورد.

رفت و آمد اتومبیلها را نگاه میکرد و مغازه های روبرو را و این که آن بوتیک روبرویی که باز شد، میرود آنجا و آن کت شیک تابستانی راهراه را پرو میکند. اگر رنگش به صورتش بیاید و اگر سایزش را داشته باشد، خیلی خوب

میشود. زنهایی که یکی/دو پرده گوشت بیشتر دارند، سخت تر لباس پیدا میکنند. ولی مهم نیست. همینطور که بود، خودش را دوست داشت و مردی که دوستش داشت، همینطوری دوستش داشت.

«تو شرابی، هرچه میمانی خوشمزه تر میشوی.»
با لبهاش مزه ی شراب دیشبی را دوباره مزه کرد و...

زن سیاهپوشی کالسکه ای را میکشید و بچه ای را به دنبال و با بدزبانی به پدر بچه اش بد و بیراه میگفت. بچه زر میزد و دامن مادرش را میکشید. قیافه ای شرقی داشت. موها را شانه نکرده، ول کرده بود رو شانه هاش. کلافه و عصبی بود. بچه هم سر و وضع مرتبی نداشت. با این همه اگر همان لباسها را درست پوشیده بود، خیلی بدنما نبود. دمپایی پوشیده بود. انگار حوصله نکرده بود کفش و جورابی به پاهاش بکشد. شاسی کالسکه را کشید، آن را کنار دو میز آن طرفتر که حالا دیگر خالی شده بود، پارک کرد. با خستگی ماتحتش را روی صندلی چوبی نشاناند و بچه را که همچنان زر میزد، با خشونت روی صندلی کناری اش تمرگاند. کسی را نداشت که برایش قهوه ای بیاورد. این کافه ی «سلف سرویس» پرسنل گارسن مانند نداشت. نیم ساعتی نشست و زن از همان دو میز آنطرفتر میدید، نه میشنید که چه تلخ است، چه بد زبان است و چه بی حوصله. انگار همه ی جنگها و همه ی ترورهای عالم را قلمبه چپانده بودند تو دل سیاه پوشیده اش که کمی از شلوارش بالاتر بود و نشان میداد که زمانی با حوصله بوده، برای خودش خرید رفته، بلوز کوتاه مد روز خریده، و آن را با شلوار جین شیک و مد روزی ست کرده است. حالا ارزن میریختی از هیکلش پایین نیامد و آن بچه ی تمرگیده که انگار منتظر چیزی بود تا به شکم صاحبمرده اش بزند و نبود، روال کار را نمیدانست.

بلند شد. سینی قهوه را برداشت تا آن را به کافه برگرداند. به سر میز زن که رسید، با لبخند روز بخیری گفت که اینجا سلف سرویس است، گارسن ندارد. اگر برایتان مشکل است، برایتان قهوه ای بیاورم. زن سرش را بالا گرفت. از این که یکی پیدا شده است و در این شهر پرت و دور افتاده به زبان خودش احوالش را میپرسد، تعجب کرد. اخمش باز نشد. تشکر سردی کرد و گفت:

«میبینید که نمیتوانم. این پول. ممنون.»

سرگفتگو باز شده بود. ساعت هنوز نه و نیم بود. رفت داخل کافه و چیزکی هم برای دخترک کوچولو سفارش داد. چیز خوشمزه ای که شاید لبخندی به چشمهای از اشک خشک شده ی دخترک بیاورد.

سینی را گذاشت روی میز زن سیاهپوش و راه افتاد که برود. زن همانطور که سرش با بچه اش گرم بود، زیرلب گفت:

«نمیخواهید بنشینید؟»

صبح به آن قشنگی اگر با حرفهای این زنک بدعق بیرنگ میشد، بد میشد. با این همه گفت:

«مرسی، ساعت ده باید بروم. در سلمانی همین بغل قرار دارم.»
نگاهی به ساعتش کرد و زیر لب گفت:
«نیمساعت هم نیمساعت است.»

نشست. صندلی را کشید جلو. ساندویچی را که برای دختر کوچولو خریده بود، گذاشت جلوش. قهوه ی زن را نیز، و رل گارسن را برایش بازی کرد. زن گذاشت تا ازش پذیرایی کنند. روش نمیشد به چشمش نگاه کند. نمیخواست چشمش به چشمش دوخته شود. میدانست اگر نگاهشان به هم گره بخورد، خودش را لو داده است. کمی صبر کرد. لب زیرینش را گاز گرفت. بعد سرش را بلند کرد. نگاهش را به زن دوخت و اشک از چشمش سرازیر شد.

اه... روز به این خوبی داشت خراب میشد. ساعتش را نگاه کرد. عقربه ها همچنان روی ساعت نه و نیم میخکوب شده بودند. انگار تمام ساعتهای دنیا در ساعت نه و نیم صبح روز هفتم ماه مه از کار افتاده بودند.
«قهوه تان سرد میشود.»

بروی خودش نیورد که گریه اش را دیده است. زن باز نگاهش کرد. قهوه را برداشت و تلخ و سیاه، آن را هرت کشید. بچه هنوز ونگ میزد. ساندویچ را تکه تکه کرد و تکه ای از آن را با چنگال به دستش داد. بچه آن را چنگ زد و بینی اش را خاراند. اه... چطور میتوانست از شر این زنک رها شود؟
«حوصله تان را سر میبرم؟»

چیزی نگفت. نمیخواست دروغ گفته باشد. میدانست داستانهایشان یکی است. فقط هنرپیشه ها عوض میشوند. آنقدر شنیده و خوانده بود - و اه... تجربه کرده بود - که دیگر حوصله نداشت همان فیلم را از اول تماشا کند.

چیزی نگفت. ساعت هنوز همانجا بود. اگر این ساعت لعنتی تکان میخورد، شاید بهانه ای برای گریز پیدا میکرد. فنجان قهوه ی زن پر بود. شکم بچه اش خالی و... ونگ ونگش همچنان در طنین...
«زود... ده بجنب... حوصله ام را سر بردی!»

انگار زن که زیر چشمی میبایدش، تلخی بیحوصلگی را در چهره اش خواند. اما برایش مهم نبود. گوش مجانی میخواست و حالا آن را شکار کرده بود. به جهنم که روزش خراب میشد. به جهنم که حوصله اش سر میرفت. وقتی من نباشم، دیگر چه فرقی میکند که... باعچه داشت میبلاسید.

نیمساعت بعد بلند شد و رفت، اما نه به سلمانی.

۱۴ ژوئیه ۲۰۰۷ میلادی

رفیق «عرعر»

دلش میخواست آنقدر تو دل برو باشد که همه ی زنها عاشقش باشند، عاشقش بشوند و حاضر به یراق تنکه ها را پائین بکشند و راه بدهند که تو کارخانه، یا صندوقخانه ی خانه هاشان، آن پشت و پسله ها ترتیبشان را بدهد. خب، وقتی آدم رئیس چیزی باشد که می رود تو کارخانه ها و «کارگران» مذکر و مونث را بسیج میکند که متحد شوند، برای ساختن جنده خانه ای به وسعت ایران، موندش می رود بالا و اجازه دارد هر کاری که دلش خواست بکند، یا نکند! چه اشکالی دارد حالا که برای این احمقهای عقب افتاده جانش را فدا میکند و به زندان میافتد، خب، بعضی وقتها بعضی کارها را بکنند؟!

قرار گذاشته بود تنکه ی هر زنی را که دید، عیالش را بکند رئیس حوزه ی کارخانه یا محله شان. البته که صدتا رئیس حوزه نمیشد داشت، ولی میشد هی شعبه زد و هی عیال رو عیال، رئیس حوزه اختراع کرد و به خورد حزب داد. اما اگر یکی از این تنکه ها دهنش لق باشد و لو بدهد که وقتی شوهرش برای انجام ماموریتهای حزبی به شهریار و شهر ری و طالقون و کن و سولقون فرستاده میشود، دبیر دمی به خانه شان می رود که نگاهی به وضع کارگران جهان بیاندازد و اگر زن رئیس حوزه پر بدک نباشد...

- ای بابا... من اصلا در همه چیز سوسیالیستم؛ هم در مال و هم در جماعت نسوان.

حالا اگر یارو غیرتی از آب درآمد، چه خاکی به سرش بریزد؟

این داستانها بود تا این که دبیر دیگر برای تنکه ها دلچسب نبود. گویا جوانترهایی پیدا شده بودند، یا تنکه ها دیگر حوصله ی این همه زحمتی را که باید به این بابا میدادند، نداشتند، یا مثلا خوشی زده بود دلشان... اصلا اسم این تنکه ها را گذاشته بود «چیز مرسی». باید ممنون هم میشدند که فلانش قدم رنجه میفرمود و صاف میچپید یک جاهایی که تو شرع مقدس ممنوع بود، والا که در مهد زحمتکشان جهان هیچی برای هیچکس ممنوع نبود.

تازه پس از انجام عملیات انقلابی اش، زنهای کیفور را وادار میکرد بساط جای و قلیانش را هم راه بیندازند. باید هم ازش ممنون باشند که فلان قیمتی اش با این همه مخفی کاری، حال میداد و حال میکرد، خب بعضی وقتها که کیفیتش کوک بود، از بعضیها حال میگرفت!

به کارگرهای مونث از همان اول، تشکیلاتا یاد داده بود که از زحمتی که میکشد، ممنونش باشند. باید ممنون باشند و بدهند و بدهند و کیف عالم را ببرند، یا نصیب روسا و دبیران و مسئولین حزبی و غیرحزبی بکنند:

«وای رفیق رضا خسته شدین... اوا... بمیرم براتون... ای خاک عالم به سرم... خدا منو بکشه... چه عرقی کردین ها... ویتامین میخواین... موزی... آب میوه ای... کبابی... همین الان چای تازه دم و قلیانان آماده میشود!»

ای خاک بر سر این شرع دست و پا گیر که دست و پای رهبر زحمتکشان را میبست و برایش دردرس درست میکرد!

این آخریها میخواست راهی پیدا کند که این جماعت «کس مرسی» لطف بیشتری نشان دهند. نشان به آن نشانی که تنگه هایی که هنوز در عالم دوشیزگی سیر میکردند، بر اساس همان شرع مقدس - در این مملکتی که دین افیون توده ها نمیگذاشت روسا مثل راحت الحلقوم این جماعت را به زیر رانشان بکشند - بحث شیرین صیغه را راه انداخته بود؛ میان بری شرعی که «عرعر» را با یکی/دو تا اسکناس پشت سبز به همه ی پشت و پسله ها راه میداد.

برای این زحمتی که باید به امید مستضعفین جهان داده میشد، یک آخوند کمونیست استخدام کرده بودند که راه و چاه را نشانشان میداد. نشان همه شان میداد. البته گاهی مجبور میشدند تشکیلاتا این دوشیزه ها را به عقد شرعی کارگران عزب اوغلی درآورند و شب عروسی مستشان کنند تا...

«شان نزول» اسم «رفیق عرعر» بر میگشت به شیطنت یکی از هم حوزه ای ها که لابد به خوشگلی رضا حسودی اش میشد. آن روز که این شاهرخ ذلیل مرده دید رضا پای نامه ها و مکاتبات حزبی اش را R.R. امضا میکند، این اسم بیمزه روش را گذاشت. البته روسا و مسئولین چند بار گوشش را برای این بینمکی کشیدند، اما ول کن نبود. آخرش هم - لابد به همین دلیل - کار سیاسی را بوسید و گذاشت کنار، اما اسم «رفیق عرعر» رو این رضای بدبخت ماند که ماند.

همین شاهرخ «آئیش پاره» یک دسته گل دیگر هم آب داد. عرعر که از زیر زبانش در رفت دکانش کساد شده و جنده ها دیگر تره برایش خرد نمیکند، پیشنهاد کرد نذر کند، شاید خدا حاجتش را برآورد. کلی هم از مزایای نذر حضرت عباس تعریف کرد. نشان به آن نشانی که رضا رفت همان چند تا لاخ موی زهوار در رفته اش را تراشید. باهم رفتند شابدوالعظیم. اتافی کرایه کردند. قبلش رفتند حرم و زیارتی و نمازی... تازه شاهرخ تسبیح صد دانه ی شاه مقصود نازنیش را که به جاننش وصل بود، به رضا قرض داد.

قرار شد طبق دستور روضه خوان سر قبر آقا، رضا موها را بتراشد، از سحر تا خود اذان ظهر جانماز پهن کند، یک وضوی دلچسب بگیرد و بتمرگد رو به قبله - دو زانو - یک چارک ماست چرب چرخ نکرده هم به سر کچل

تراشیده اش بمالد، تسبیح شاه مقصود را دستش بگیرد و هزار دور تسبیح این ورد را با صدای بلند تکرار کند:
«یا فرج النساء، والفرج النساء - یا فرج النساء، والفرج النساء - یا فرج النساء، والفرج النساء...»
تا حاجتش برآورده شود...

نمیدانم حاجتش برآورده شد یا نه، ولی میدانم وقتی شاهرخ، رضا را اینطوری با کله ی ماستی رو به قبله نشانده و زد بیرون، بفهمی/نفهمی پشتش تیر کشید. این شوخیها با دبیری که دایی یوسف کلی حضرت اشرف را بخاطرش تحت فشار گذاشته بود، خطرناک بود. دادستان بدبخت را بگو که از کار ناکار شد، چون رضا را با همه ی پشتیبانیهایش به آب خنک خوری دادند...

البته «عرعر» جریان شادوالعظیم را آفتابی نکرد، یا مثلا برای شاهرخ پاپوش ندوخت... هنوز دوست بودند... شاید هم نخواست ماتحت کثیفش لو برود?... چه میدانم؟

تاریخنگاران بهتر این وقایع را مینگارند...

۱۸ اکتبر ۲۰۰۷ میلادی

دختر هم بندهی خداست!

وقت تولدم قابله گفت: خُب، دختر هم بندهی خداست! انشالله بختش بلند است!
مادر گفت: کاش کمتر سردی خورده بودم. اگر این قدر فرقوروت و لیموترش
نمی‌خوردم، مثل آن دفعه پسر می‌زاییدم.
پدر فکر کرد: حاج مصطفی امسال پسر دار شده و زن من ترکید دختر.
خاله گفت: مگر چه فرقی بین پسر و دختر هست؟
مادر پدر گفت: غلامرضاخان ناراحت نشو! بیوهی حاج یزدی را برات صیغه
می‌کنم. او ماشاالله فقط پسر می‌زاید.
پدر گفت: حالا این دختره را به کی بدهم؟
مادر گفت: حاج آقا دختر است ولی قدمش خوب است.
پدر گفت: آدم دختر که شوهر می‌دهد، می‌شود جاکش.
مادر گفت: او... خاک بر سرم حاج آقا، این چه حرفی است که می‌زنید؟ خدا را
خوش نمی‌آید!

پدر گفت: بهش بگو پستوناش مثل پستونای شتر شده. جلو من آفتابی نشه!
پدر گفت: حق نداره دامن سفید بیوشه! وقتی ازش خون میره، همه‌ی عالم می‌فهمن!
سکینه خانم دلاک گفت: زینت خانم، دخترت ماشاالله ماشاالله آب و رنگ داره، بهتره
زودتر دستشو بند کنی! خوب نیست، خدا را خوش نمیداد، پسر حاج عباس هم پسر
خوبیه. از پشتش خاک بلند می‌شه.

پدر گفت: این مرتیکه حاج عباس خیال می‌کنه با پول می‌تونه هم منو بخره هم این
دختره رو. واسه‌ی اموال من کیسه دوخته. والا چرا همون دختر خواهرشو واسه‌ی
پسرش نمی‌گیره؟

حاج عباس گفت: پسر جان از من به تو نصیحت، درسته که حاج غلامرضا
گوشنش تلخه، عوضش دخترشو که بگیري، دیگه نونت تو رو غنه؛ اولش يك دهنه
مغازه به اسمت می‌کنه، بعد هم همه‌اش می‌شه مال تو، اون که پسر نداره و اجاقش
کوره.

پسر حاج عباس گفت: آقا جون، من این دختره رو نمی‌خوام. من دختر عمه‌ام رو
می‌خوام. چرا دختر عمه‌ام را واسه من نمی‌گیری؟
حاج عباس گفت: شوهر عمه‌ات ورشکست شده. اگر دختر اونو بگیري، باید خرج
همه‌ی فامیل عمه‌ات را هم تو بدی.

من فکر کردم: چرا بابام این قدر هولم؟ اقلا صبر کنه من تصدیق شش ابتدایی را
بگیرم، بعد هر گهی می‌خواد به سرم بزنه.

حاج غلامرضا گفت: اگر این دختره تصدیقشو بگیره، دلش می‌خواد بره درس بخونه و معلم بشه. من حوصله‌ی این بی‌ناموسی‌ها را ندارم.

رئیس شرکت خوشگل بود. دیگه دلم نمی‌خواست از بابام پول توجیبی بگیرم. شدم کمک حسابدار شرکتش. ماهی ۵۰۰ تومان بهم می‌داد. منم خوشحال بودم. اول از همه صادقی آمد: خانم انصاری، عصر که خواستید برید منزل، ماشین من در اختیار تان است. شما را می‌رسانم.

من: باید برم دانشکده، بعد هم پدرم می‌آید دنبالم! از این جا تا دانشکده، راهی نیست، مثل همیشه با اتوبوس می‌رم.

با خودم فکر کردم: چه عیبی دارد، با این پیرمرد می‌روم. راحت‌تر است. حتما مسیرش می‌خورد. بعد شروع کرد از زنش بد گفتن. بعد هم یواش دستش را گذاشت رو زانو هام. فرداش، بقیه، بدجوری نگاه می‌کردند. انگار چیزی شنیده بودند. صادقی بدش نمی‌آمد بگوید صیغهام کرده است.

رئیس گفت برم پیشش! می‌ترسیدم. می‌دانستم منشی‌اش رفته انگلیس. وقتی صدام کرد، دست و پام می‌لرزید.

گفت: بیا جلوتر! چرا آنجا پشت در نشستی؟

گفت: الهه رفته انگلیس، من منشی ندارم، تو بیا بشو منشی من! من از تو خوشم می‌آید. تو شکل الهه هستی. داشتم از ترس می‌مردم.

فردا همان دم در، حقوق چند روزم را دادند و بیرونم کردند؛ حتا نگذاشتند بروم و سایلم را بردارم.

رئیس حسابداری گفت: شرکت به شما احتیاجی ندارد.

دانشکده بزرگ نبود. یکی از استادها که چلاق بود، برای هرکاری صدام می‌کرد. این را باید می‌نوشتم، آن را باید تایپ می‌کردم، کیسَم را باید در کنار استاد می‌نوشتم. استاد - فقط - به دخترها کمک می‌کرد.

استاد اقتصاد - که تازه از آلمان آمده بود - با کار کردن زن‌ها مخالف بود.

می‌گفت: من که می‌آمدم خانه، زنم هم از سرکار می‌آمد. من پام را می‌گذاشتم روی میز، روی مبل لم می‌دادم و می‌گفتم: خانم قهوه! اونم که از سرکار آمده بود، پاش را می‌گذاشت روی میز و می‌گفت: قهوه برای همین ازش جدا شدم. زن باید قهوه‌ی شوهرش را آماده کند؛ مهم نیست که کار می‌کند یا نه!

سرش را به عقب خم می‌کرد. بعد هم، انگار دارد کشف ویژه‌اش را افشا می‌کند، می‌گفت: من چند جا کار می‌کنم که زنم کار نکند. معلوم نیست ناموس آدم با چه کسی می‌افتد! من که نمی‌توانم برای همه کنتور بگذارم. با زنم شرط کرده‌ام که کار نکند. من همه‌ی حمالی‌ها را می‌کنم، عوضش زنم سالم و دست نخورده مال خودم است.

رئیس حسابداری گفت: نرگس، آخر هفته بریم شمال!
نرگس گفت: این رؤسا سیرمونی ندارند.
صادق خان گفت: زخم قبل از این که با من ازدواج کند، مینی ژوپ می پوشید. گفتم
اگر مرا می خواهد، باید چادر سرش کند!
موقع زایمان که شرم می کردم معاینه ام کنند، دکتر گفت: خجالت نمی کشیدی يك فلان
این قدری می رفت تو تنت، از يك انگشت من خجالت می کشی؟
نویسنده ای که باهاش قرار گذاشته بودم راجع به مشکلات جوان ها حرف بزنم،
همان اول کار، از تنهایی و مشکلات زندگی اش حرف زد.
بالاخره پدرم مرا پای سفره ای عقد نشانند. مهر و جهیزیه، پچ پچ مخفیانه ای خودشان
بود. کار من فقط این بود که دستمال خونی را درست و سالم تحویل بدهم.
همه اش حال تهوع داشتم. نمی فهمیدم چرا. هیچکس نبود بگوید: دخترجان، چه
مرگت شده؟
پدر گفته بود: این دختره این جا نیاید! هر وقت خواستید او را ببینید شما بروید آنجا!
وقتی نامه ای سیروس را لای کتاب هام پیدا کرد، دیگر نگذاشت مدرسه بروم. قبل از
آن یواشکی کیف و کتابم را می گشت. به سعید سپرده بود مواظب باشد با پسرها
حرف نزنم! اجازه نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. سایه ای سعید همیشه پشت سرم
بود.
شوهرم می دانست دختر آزادی بوده ام. دیده بود که کار سیاسی کرده ام. می دید که
پول درمی آورم؛ با این حال بعد از عقد گفت: باید روسری سرت کنی! اگر
روسری ام کمی عقب می رفت، گریه می کرد.
معلم سرخانه شده بود. خودش می گفت: به دختره که درس می دادم، دستش را
انداخت دور گردنم. خیلی از زنها - بی آن که آقا خواسته باشد - دستشان را
می انداختند دور گردنش. شب ها هم دیر می آمد. می گفت با رضا و جعفر بوده؛ اما
بوی عطر زنانه می داد.
رضا می گفت: مدت هاست نماز نخوانده ام؛ حتما مشروب هم خورده ام...
بعد می گفت: حالا باید بگویم کجا مشروب خورده ام؟
سر راه مدرسه می ایستاد، و می گفت: سلام
من می ترسیدم. خیلی می ترسیدم. اگر پدر می فهمید، کنکم می زد.
ادای راه رفتن اختر خانم را که در آوردم، محکم کوبید تو سرم. مگر دختر خوب
موقع راه رفتن خودش را تکان می دهد؟
پسر همسایه با زن ها حرف نمی زد. سرش را می انداخت پایین. به همه ی زن ها
می گفت: همشیره
پاسداری که رفته بود خواستگاری نجمه، به نامزدش می گفت: خواهر!
پدر نجمه گفت: این مرتیکه چقدر خر است! آدم به عیالش که نمی گوید همشیره!
مادر گفت: اگر مردی به زنت بگوید خواهر، زنت به او حرام می شود.

وقتی خطبه را خواندند و خرش از پل گذشت، اول از همه گفت: خانم، شام چی داریم؟
از زیر میز دیدم که پاش را به پای مهری می‌مالد. بیچاره مهری رفت و دیگر برنگشت.
شام نداشتیم. از سرکار آمده بودم - خسته - می‌خواستم دراز بکشم، که ده /دوازده نفر آمدند. دعوتشان کرده بود؛ بدون این که به من بگویند. باید می‌رفتم آشپزخانه!
فقط می‌نشست و با مهمان‌ها گپ می‌زد. مهمان‌ها که رفتند با عصبانیت گفت: خانم برنجت دم نکشیده بود. چای کم‌رنگ بود. خورش کم آب بود. تو آبروی مرا پیش سر و همسر بردی!
رفیقش گفت: بیا از ایران زن بگیریم! این زن‌هایی که می‌آیند اروپا، پررو می‌شوند.
به ننه‌اش سپرده بود، دختر جوانی برایش نم‌کند.
خواهرش می‌گفت: تو با این سن و سال، دختر چهارده ساله می‌خواهی چکار؟!
می‌گفت: هنوز پدر سوختگی زن‌های فرنگی و فرنگ رفته را یاد نگرفته. هرطوری بخواهم تربیتش می‌کنم.
ازدواجش را هیچ جا ثبت نکرد: اگر لنگ و لگد انداخت برش می‌گردانم ایران. مادرش گفته بود: عروس، باید آشپزی بلد باشد! بچه‌ام مرد از بس غذای فرنگی خورد.
وکالتی عقدش کردند. چند بار تلفنی تماس گرفتند، چند بار هم با نامه، یک حلقه فیلم هم از عروس خانم، برای شاه داماد ارسال شد.
اصغر گفت: یک وقت خر نشی، ببری شهرداری عقدش کنی! پدرت را در می‌آورند.
دادگاه گفت: چون خانم پاسپورت و شناسنامه‌ی ایرانی دارد - طبق قوانین ایران - بچه‌اش مال پدر است.
پنج سالی که این‌جا بود سه تا زاییده بود. وقت نکرده بود زبان یاد بگیرد. سالی یکبار می‌فرستادش ایران که یادش باشد از کجا آمده است! وقتی می‌رفت ایران، فقط جای قورمه سبزی‌اش خالی بود. بقیه‌ی کمبودها را زن‌های فرنگی پر می‌کردند.

من آدم مهمی ام!

امروز يك آدم مهم، كتاب مهمی برام فرستاده بود که در صفحه‌ی اولش حرف‌های خیلی مهمی نوشته بود. نوشته بود که من آدم مهمی هستم، و چون خیلی مهم هستم، خوب است این کتاب مهم را بخوانم، و بعد، يك نقد مهم درباره‌اش بنویسم، و نقد را هم برای مجله‌ها و سایتها و روزنامه‌های مهم بفرستم. کار مهمی بود، و من با این که خیلی کارهای مهم دیگر داشتم، همه را زمین گذاشتم، و به خواندن و نقد نوشتن مشغول شدم.

كتاب خواندن کار مهمی است، و من اگر بتوانم چند صفحه کتاب را پشت سر هم و بی‌وقفه بخوانم، کلاهم را می‌اندازم هوا. مثلاً همین امروز که این کتاب مهم را پستیچی آورد، بچه‌ها رفته بودند مدرسه، و من هم طبق معمول سه شنبه‌ها از کار گل معاف بودم؛ بنابراین سعی کردم بنشینم و چند صفحه‌ی کتاب را بخوانم. اول کتاب نوشته بود:

«... تصور عام - حتا در نزد روشنفکران ایرانی - این است که این اقلیت‌ها [ای مذهبی] بیش از آنکه وزنه‌ی کمی‌شان اجازه می‌دهد، مورد توجه قرار گرفته‌اند. خاصه آنکه به عنوان «تمامیت‌های جداگانه» نه تنها در «مبارزات سیاسی/اجتماعی ملت ایران» و تقویت «وحدت ملی» شرکتی محسوس ندارند؛ بلکه در مجموع منافعی مغایر و بعضاً متضاد با آنرا دنبال می‌کنند. یهودیان پشتیبان اسرائیل‌اند، دانشک‌ها «دست راستی» اند. و بالاخره پرشمارترین آنها یعنی بهائیان «ستون پنجم محافل امپریالیستی در ایران» را تشکیل می‌دهند. در چنین شرایطی «پیروان عادی» این اقلیت‌ها باید سپاسگزار باشند که در «میهن اسلامی ایران» وجودشان تحمل گشته، تا آنجا که خیانت و جنایتشان ثابت نشده، از مواهب زندگی برخوردار بوده و هستند...»

همین موقع زنگ می‌زنند. همسایه‌ی اینطرفی با چشم‌های پر از اشک، پشت در ظاهر می‌شود که:

«می‌شود چند دقیقه بیایی پیش من؟»

«چرا نمی‌شود عزیزم. من اصلاً از آن روشنفکرهایی نیستم که نویسنده

در کتابش نوشته است.»

و برای اثبات این ادعا - که همین الان یاد گرفته‌ام - سفت و محکم در آغوشش می‌گیرم. بیچاره، پسر نه ساله‌اش را از خانه بیرون کرده، چون مست بوده است، چون دپرسیون داشته است، و چون پدر بچه‌اش طلاقش داده و اتفاقاً «همجنس‌باز» شده است. اگر شما جای آدم مهمی مثل من بودید، چه کار می‌کردید؟

خب... من هم سعی کردم ادای آدم‌های خیلی مهم را درآورم؛ آدم مهمی که همه، همه جا به او احتیاج دارند!

هنوز دارم جنایت ما مثلا روشنفکران در باره‌ی اقلیت‌های مذهبی را نشخوار می‌کنم که یکی از دخترها از دکتر برمی‌گردد که:

«دکتر احمق - به جای اینکه به سرما خوردگی و سرفه‌ام توجه کند - از اضافه وزن و جوش صورتم حرف می‌زند.»

حالا باید نقش یک مامان مدرن و مهم را بازی کنم، چون قبلا در يك برنامه‌ی تلویزیونی دیده‌ام که نباید گذاشت بچه‌ها عقده‌ای و دچار دپرسیون شوند. می‌گویم:

«عزیزم، گور پدر دکتر. تو می‌توانی سی/چهل کیلوی دیگر هم وزنت را اضافه کنی، و اصلا مگر ارزش آدم‌ها به قیافه‌ی آنهاست؟»

آه... این حرف را از کجا یاد گرفته‌ام؟ آهان... فوراً یادم می‌آید در آن سازمان معروف که بودم - و البته که آنجا هم آدم مهمی بودم و خیال داشتم انقلاب کنم! - شنیدم اکرم را که می‌خواستند به يك مرد زشت و خیکی شوهر بدهند، گفتند:

«ارزش آدم‌ها به قیافه‌شان نیست.»

باز خدا را شکر که هنوز مغزم کار می‌کند، و می‌توانم بگویم این همه «فهم و شعور» که باعث مهم شدن من شده، از کجا در مخچه‌ام رسوب کرده است. اما هنوز شام نداریم، و نان هم تمام شده است، و دخترها هرکدام دنبال کار خودشان هستند؛ یا مدرسه می‌روند، یا کلاس رقص، یا با اینترنت ور می‌روند، یا با همکلاسی‌هایشان قرار دارند و... هیچ‌کس وقت ندارد نان بخرد، و من مجبورم مخچه‌ام را تعطیل کنم، و یکی را بفرستم نان بخرد، شاید بتوانم چند صفحه‌ی دیگر کتاب را بخوانم.

اما می‌شود کتاب را برداشت، و رفت کافه‌ای، لب رودخانه، و نشست و قهوه‌ای نوشید، و کمی خواند، و بعد هم دوتا کیسه‌ی پلاستیکی خرید کرد، و آورد خانه تا مساله‌ی گرسنگی در اروپای مرکزی حل شود. البته روز خرید، شنبه است. ولی تا شنبه که نمی‌شود گرسنه ماند. مگر نه اینکه:

«گرسنگی فقط نداشتن چیزی است برای خوردن...»

اقلیت‌های مذهبی، هنوز دارند در مغزم رژه می‌روند که تلفن زنگ می‌زند:

«چند سوال ریاضی دارم؟»

عجب! فوراً جمع و ضریبی در مغزم راه می‌افتد که درصد این جماعت اقلیت مذهبی چقدر است که به قول روشنفکران ما بیش از ارزش کمی‌شان به ایشان پرداخته شده است؟! سوالات ریاضی سخت نیستند. بانو می‌خواهد در سن پنجاه و چند سالگی به کلاس آشپزی برود، و باید بداند اگر دو کیلو گوجه فرنگی می‌شود

پنج یورو، شش عدد تخم مرغ چقدر می‌شود؟ نه نه، با چهار یورو چقدر می‌تواند گوجه بخرد که پولش کم نیاید؟ ولش کن! يك جوری دست به سرش می‌کنم، تا دوباره برگردم سر کتاب.

کافه‌ی قشنگی است. گارسن خوشگلی دارد که دامن کوتاهی پوشیده. فوراً یادم می‌آید که کلاس نه که تمام شد، پدر گفت:
«خب، حالا باید بروی کلاس خیاطی. از هر انگشت دختر دم بخت باید هزار هنر بریزد.»

البته آن روزها مغز ریاضی ام مثل این روزها کار نمی‌کرد که بگویم:
«یعنی از هر انگشتم صدتا؟»

و پدر بخندد که:
«ما به خیاطی و گلدوزی و آشپزی و قلاب‌بافی و شیرینی‌پزی و بافتنی و... راضی هستیم.»

بعد هم لابد چشمش را ببندد و تو دلش بگوید:
«بزرگ شده، باید زودتر رساندش دست صاحب اصلی‌اش.»

حالا هم با علم به این هنر پدر پسند، با چشم‌هام کوتاهی دامن دخترک را اندازه می‌گیرم، و جلد اول کتاب را که سیصد صفحه است، از کیفم می‌کشم بیرون. البته کتاب، سیصد صفحه‌ی کامل نیست. ولی ما در مدرسه یاد گرفته‌ایم که اعداد را «روند» کنیم. یعنی اگر من به جای ۲۹ یورو می‌گویم ۳۰ یورو و روند می‌کنم، دخترها حق ندارند بگویند:

«مامان چرا مبالغه می‌کنی؟»

لابد می‌خواهند بگویند من دروغ می‌گویم. لغت مبالغه را هم بلد نیستند، و معادل فرنگی‌اش را می‌پرانند، و من همچنان دنبال صیغه‌ی مبالغه‌ی روشنفکران و یا روند کردنشان هستم که جمعیت شش میلیونی کردها را اقلیت قومی می‌دانند، و جمعیت میلیونی یهودی‌ها را، و میلیونی ارمنی‌ها را، و چند صد هزار نفری آسوری‌ها را، و چند... نفری زرتشتی‌ها را، و چند... نفری بهایی‌ها را، و چند نفری سنی‌ها را، و عرب‌ها را، و ترک‌ها، و آنری‌ها و بلوچ‌ها را، و ترکمن صحرايي‌های مغول را و... عجب!؟ کاش رشته‌ی ریاضی نخوانده بودم، و کاش...

که گارسن کافه می‌آید، و حالا می‌دانم دامنش را پانزده سانتیمتر از خط زانو - روی الگو - بالاتر چیده است، و پنج سانت هم پس‌دوزی کرده است، و کمر بندش هم آن را سه سانت بالاتر نگاه داشته است، و من باید به جای سه یورویی که قهوه نوشیده‌ام، پنج یورو بدهم که یا پول خرد ندارد، و یا حقش است چهل درصد دستخوش بگیرد.

کتاب را باز می‌کنم، و دوباره یادداشت مهم آن آدم مهم را دوره می‌کنم. بعد یادم می‌آید که ممکن است دخترها اجاق را روشن گذاشته باشند... تلفن را برمی‌دارم... که ... صدای جیغ و داد می‌آید، و انگار صدتا دختر بچه - اگر «روند» نکرده باشم - دارند باهم جیغ می‌کشند.

«الو... مامان، اون ضبط را خاموش کن!»

«چی...؟! هر هر... کرکر...»

«صدای ضبط را کم کن!»

«هه هه... کیه؟»

«مامان، منم... ببین اجاق گاز خاموش است؟»

«هه هه... کرکر... هر هر... خاموش... آهان... بله... خاموش...»

«است.»

و گوشی را می‌گذارد.

کجا بودیم؟ آهان روشنفکران...

نویسنده يك چیزهایی راجع به خیانت «رهبری شیعه» نوشته است که علیرغم عدم تمایل روس‌ها به جنگ با دولت ایران، این «رهبری» با مقلدینش به استقبال سپاه روس می‌روند، و انبار آذوقه و اسلحه‌ی شهر تبریز را... عجب!... پس به این کار می‌گویند جاسوسی؟ شاید هم می‌گویند خیانت... و همان‌طور که خودکار را در دهانم می‌گردانم، یادم می‌آید از بیمارستان که برگشتم یکی از دخترها گفت:

«مامان، دوتا مرد با تو کار دارند.»

عیال نگاه پرسشگری به من می‌اندازد، و به زبان همان‌ها می‌گوید:

«من از سیاست بازی‌های تو خسته شده‌ام. تمامش کن!»

و می‌رود لباس بپوشد و از خانه برود. دو مامور امنیتی پشت در هستند.

«روز بخیر...»

کارت شناسایی‌شان را نشان می‌دهند.

«بفرمایید! اتاق نشیمن از این طرف است.»

چه کار دارند؟ ولشان کن! چای هم بهشان نمی‌دهم.

«بله بفرمایید!»

«می‌خواستیم راجع به نشریه‌ای که شما مدتی است دیگر در آن

نمی‌نویسید، با شما صحبت کنیم!»

«کار خلاقی کرده‌ام؟»

ترس را هم می‌توان به این سوال اضافه کرد.

«نه، ولی چرا دیگر با این نشریه کار نمی‌کنید؟»

هنوز من دهانم را باز نکرده‌ام که یکی‌شان می‌گوید:

«اجازه دارم حدس بزنم؟»

«اوه... بله حدس بزنید!»
«چون شما می‌خواستید فمینیستی بنویسید...»
«بله... من می‌خواستم چیزهایی زنانه بنویسم، و آقایان را خوش
نمی‌آمد.»
تا این‌جا که جاسوسی نیست، هنوز که کسی را لو نداده‌ام، داده‌ام؟
«اما می‌دانید، کسانی که در این نشریه کار می‌کنند، هم‌شان برای رژیم
کار می‌کنند؟»
«جدی؟»
چه می‌خواهند بگویند؟ ولشان کن!

ساعت دارد شش می‌شود و من هنوز نتوانسته‌ام خرید کنم، و دخترها خانه
را گذاشته‌اند روی سرشان. تازه «دانیلا» هم آمده اینجا، و فرار است شب را اینجا
سر کند، و «دم پختک» مرا خیلی دوست دارد... و من کلی کار دارم. رخت‌ها هم
را پهن نکرده‌ام. کمرم هم درد می‌کند. اما زیاد از «رهبری شیعه» خوشم نمی‌آید،
برای همین کتاب را می‌چپانم در کتابخانه‌ی کم ظرفیتم، و کتاب دیگری بیرون
می‌کشم. نصف شب که نمی‌شود «تحقیقات تاریخی» خواند، آدم خواب وحشتناک
می‌بیند.

دوباره زنگ می‌زنند. دخترها چنان سرگرم شنیدن موزیک و وراجی
در باره‌ی پسرها هستند که هیچ کدام صدای زنگ را نمی‌شنوند، و من باید کفگیر به
دست بروم دم در که... اه... باز همسایه‌ی بغلی است که چشم‌هاش شکل توپ تخم
مرغی قرمز شده و...

«یک ساعت دیگر می‌آیم آنجا.»
و در را می‌بندم و دکش می‌کنم. آه... چقدر هوس کرده‌ام امشب «برشت»
بخوانم.

زنك همسایه دوباره می‌زند زیر گریه. وسط گریه هم تعریف می‌کند که
پسر دهساله‌ی همسایه را كتك زده است. عجب! چه گرد و خاکی اینطرف‌هاست و
من خیر ندارم. تقصیر من نیست. آپارتمان زیر شیروانی ام به سمت کوچه پنجره
ندارد، یعنی دارد، ولی روی سقف است، و من نمی‌توانم از اتاق بچه‌ها خیابان را
دید بزنم.

یادش بخیر! می‌ایستادم پشت پنجره‌ی اتاقم، و پسرک همسایه را - که مرا
دید می‌زد - نگاه می‌کردم. گاه بود که پدر داشت دم در با همسایه‌ها گپ می‌زد، در
ضمن سرکی هم به اتاق من می‌کشید. لابد با خودش فکر می‌کرد:

«پسرک همسایه چه را دید می‌زند؟»
من البته دست پدر را خوانده‌ام، و برای اینطور مواقع آمادگی کامل دارم.
با سرعت می‌نشینم و به پس‌دو‌زی دامن نیمه کاره‌ام مشغول می‌شوم. پدر لبخند

پیروز ماندانهای میزند. بعد نگاه چپ چپی به پسرک همسایه می‌اندازد. اما اینجا نمی‌شود از اینکارها کرد، منم دیگر حوصله ندارم پشت پنجره‌ای - اگر بود - بایستم، و وقتم را در انتظار نگاه رهگذر بیکارهای تلف کنم. هرکاری برای خودش دوره‌ای دارد.

زن همسایه تا اشکم را درنیاورد، ولکن نیست. ساعت شده است یازده و بچه‌ها - بی آنکه بتوانند شب بخیری بگویند - به خواب ناز جوانی‌شان فرو رفته‌اند، و نسیم جوانی، تورش را کشیده است روی تنشان، و همه‌ی تنشان خواب است، و مرا که می‌روم تا معصومیت چهره‌شان را ببوسم، با نگاهی بدرقه می‌کنند که:

«شب بخیر مامان، خوب کار کنی!»

اما همین دخترها برای اثبات وجودشان و اینکه من یادم باشد «رئیس» آنها هستند، تمام تخت آشپزخانه را با ظرف‌های کثیفشان پر کرده‌اند، و من نباید فراموش کنم که مامانم، آنهم مامانی که نمی‌خواهد بچه‌ها را اذیت کند، و جز یکشنبه‌ها - آنهم فقط نیمساعت - کاری به آنها محول نمی‌کند، که بچه‌اند و تمام دنیا را وقت دارند تا کار کنند، و بگذار فعلا کمی نفس بکشند، و «دوران پادشاهی»شان را با دپرسیون کمتری بگذرانند!

ضبط را روشن می‌کنم، و حین خشک کردن ظرف‌ها به کتابی فکر می‌کنم که امشب با آن «رانده‌وو» دارم.

«شهرها تنگ است، دایره‌ی افکار هم تنگ، خرافات و طاعون، ولی اگر تا بحال وضع این بوده، دلیلی نیست که همین طور هم بماند، چون همه چیز در حرکت است، جانم.»

«کار به جایی رسیده که حتا پیرهای صد ساله از جوان‌ها می‌خواهند کشفیات تازه را به گوش سنگین آنها برسانند.»

خودکار را بار دیگر در دهانم می‌چپانم.

عجب! ببین «برشت» جان! طنین صدای دنواز تو را حتا پیرهای صد ساله‌ی ما هم شنیده‌اند و دنیا دارد تغییر می‌کند، و چه تغییر شگرفی! و بیچاره ماموت‌های ما که خونشان سرد است، و فقط در هوای آلوده‌ی اکسیده می‌توانند زنده بمانند، و چیزی نمانده است که این هوای احیاء کننده ایشان را...

«در پایه‌های ایمان هزار (و پانصد) ساله رخنه می‌افتد، و شك جای آن را می‌گیرد.»

«اگر در جایی فقط قانون به زانو درافتادن معتبر باشد، دیگر قانون فروافتادن اجسام به چه دردی می‌خورد؟»

برای امشب کافی است، و تا همین‌ها را در حافظه‌ی تاریخی‌ام ضبط کنم، کلی کار کرده‌ام، و یادم هست که سالها پیش هم همین‌ها را خوانده‌ام، و نمی‌دانم چرا در مخچه‌ام رسوب نکرده‌اند. شاید برای درک چنین مفاهیمی، تاریخی به

ضخامت این سالها لازم بود، تا من، هم قانون به زانو در افتادن را تجربه کرده باشم، و هم رخنه‌ها را در پایه‌های ایمان ۱۴۰۰ ساله به چشم دیده باشم. آن سال‌ها که دوران جوانی بود، و شور و شوق «انقلاب کردن» بی آنکه شاه عادل را پشت دروازه‌ی تهران منتظر نگه داشته باشیم.

یادش بخیر میرزا رضای کرمانی. قاتل ناصرالدین شاه را که وقتی از او پرسیدند:

«کدام انوشیران عادل را پشت دروازه‌ی تهران منتظر نگه داشته بودی که شاه را کشتی؟»

بدبخت که مثل همان سالهای من هوایی شده بود، پس از کمی اندیشه - لابد برای اولین بار - افاضات فرمود که:

«در این چند روزه سخنی به این درستی نشنیده‌ام.»

من هم سالهاست سخنی به این درست نشنیده‌ام... حیف...

صفی طولانی است رو به سوی اوین. دژخیم پیرمردی است که با انگشت نشانه‌اش در نورانی بهشت را نشان می‌دهد.

آن که از برابر دژخیم می‌گذرد، شادی را سال‌هاست گم کرده است. گاه خاطره‌ی دژخیم با خاطره‌ی قربانی تصادم می‌کند.

دسته‌ی موزیک يك لحظه از زدن باز نمی‌ماند. موزیکچی که کمانچه در دست دارد، صورت ندارد. در چهره‌اش به جای چهره، کمانچه کاشته‌اند.

مردی با تنبک همراهی‌اش می‌کند. زن بدهیکلی روی سن کافه شکوفه نو می‌رقصد. دژخیم آنجا است. در کنارش زن جوانی را نشانده که آمده بود هنر پیشه بشود.

زنی که دارد به سوی چوبه‌ی دار می‌رود، خود را در گرداگرد يك عشق پیچیده است.

شب است. آسمان سیاه است. چند کوسه خودشان را از آب، به هوا پرتاب می‌کنند. چهره‌ی کوسه‌ها آشناست. بعضی‌شان عمامه دارند.

بعضی‌ها فکلی‌اند. بعضی از «نور» می‌آیند.

بعضی‌ها وجودشان را در تمسخر دیگران جستجو می‌کنند:

«مگر می‌شود تو بهتر از من بفهمی؟ آلت لای پای من، دلیل فهم بیشتر من است؛ حتا اگر پنجر باشد!»

صف طولانی رو به سوی اوین همچنان ادامه دارد.

حاجی رئیس جمهور نگران اسلام عزیز با انگشت شستش، به مردم حواله می‌دهد. همان‌ها که در صف نان و گوشت و قبرستانند، برایش سوت می‌زنند و هورا می‌کشند.

حاجی با آن خبرنگار نیمه وطنی که گپ می‌زند، دندانش را نشسته است، تا به غریزدگی متهم نشود.

من تمام شب را در پیکرم تجربه کرده‌ام. شب، روی سر من می‌چرخد.

دسته‌ی موزیک هم چنان می‌نوازد. سرود مرگ از سرود این‌ها قشنگ‌تر است.

در میدان فوتبال، قهرمانان به جای ترنم مارش وطن، زوزه می‌کشند.

چند مجله در جهنم منتشر می‌شود. آتش جهنم هیچ‌گاه بر ما گلستان نشده است. اینها دری‌وری‌های کتاب‌های کهنه‌ی مذهبی است. آتش، داغ است و می‌سوزاند، حتا اگر به خدای ندیده ایمان داشته باشی.

مجله‌های جهنم پر است از راست‌های چندش‌آور. در سانسور، دروغ‌هایی به خوشمزگی جوك ملا نصیرالدین چاپ می‌شود. همه جا امن و امان است. فقط

دانشگاه ساخته می‌شود، دانشگاه ساخته می‌شد که مردم را با دنگ مسلمانی کند، که ملتِ مسلمان را مسلمان‌تر کند.
دسته‌ی موزیک در مسیر اوین ایستاده است.
شجریان چه‌چه می‌زند. شجریان در وصف عرفانیت امام، شعر یک شاعر پلاسیده‌ی عهدِ بوق را توی بوق شعار می‌دمد. دسته‌ی موزیک، گوش همه را کر کرده است. کسی نیست که دستش باز باشد، تا گوشش بگیرد.
من مشقم را می‌نویسم. سر مشق این است. هزار بار بنویس:
«جنگ، جنگ، تا پیروزی»

مشقم را باید بنویسم، والا مادرم را به مدرسه خواهند خواست. پدرم، علیل شده است. برادرم، دستش را از دست داده است. دایم کور است. خواهرم را ملای محل صیغه کرده است. این‌ها هدایای خدا برای امت حزب الله است. خدا را صد هزار مرتبه شکر! قرار است وقتی دوازده سالم شد، به بسیج بروم.
دختر همسایه را که لو دادم، شبانه به خانه‌شان ریختند. هفت پاسدار ریشو. یعنی می‌شود یک روز ریش منم مثل این‌ها بلند شود؟
دسته‌ی موزیک همچنان می‌نوازند.

کسی نمی‌تواند بپرسد که چطور جعبه‌ی شیرینی به در خانه‌ی دختر همسایه آمد؟ زنگی بد هیبت، چادر سیاهی به خودش پیچیده است. دستش تا آرنج پر از جرینگ جرینگ. طلای زرد است. وقتی در خانه‌اش را می‌کوبی، دست کثیفش را تا مرفق در دهانش می‌کند. حاج آقا می‌گوید:

«هنوز بالغ نشده است. لازم نیست حاجیه خانم رو بگیرد!»

حاج خانم از خروس‌ها رو می‌گیرد؛ اما نه از جوجه‌خروس‌ها.
پیرمرد هیچ‌گاه دهانش را نمی‌شوید. وقتی غذا می‌خورد، خرده‌های غذا لای سیبیل بدهیش گیر می‌کند.

دسته‌ی موزیک همچنان می‌نوازند. این بار سنفونی است که از پشت در اوین به گوش می‌رسد. روی این آهنگ بدکردار، شعری در وصف قصاب سروده‌اند. آهنگران در وصف قصاب ترانه می‌خوانند. اعضای کر موزیک از دسته‌ی توانمند. عفریته‌ای لباس سبز پوشیده است. گروه مارش نظامی، نظام جمع می‌کند.
عیال از نوق شعارهای زنانه‌ی عیالش خوش خوشانش می‌شود.
همه حرف خودشان را می‌زنند. کسی را نباید محکوم کرد، حتا اگر دلال محبت باشد.

کف پام درد می‌کند. کمرم صاف نمی‌شود. پرده‌ی گوشم را در نوازشی [!] پاره کرده‌اند.

دسته‌ی موزیک مارش می‌زند. رئیس جمهور دستور مرگ صادر می‌کند. چادر از سر رئیس جمهور افتاده است. چادر فریب را تروریست‌ها از سرش کشیده‌اند.

مادرم همچنان در صف است. به برادرم عنوان «آزاده» داده‌اند، بعد از این که ماشین حمل گوشت به قبرستان اعزامش کرد؛ آخر شش ماه هم سلول لاجوردی بود.

زنی با ماسکی بر چهره هر روز به رئیس جمهور لبخند می‌زند. از زیر چادرش، قانون زنانه / مردانه کردن لب پر می‌زند.

دیواری سیمانی وسط شهر کشیده‌اند. توی خانه‌ها دیوار کشیده‌اند. اتوبوس‌ها نرده‌ی آهنی دارند. بیمارستانها نرده سفارش داده‌اند.

سر پیچ جاده، دل من از تفنگی می‌ترسد که آماده‌ی شلیک است. دسته‌ی موزیک در بیابان است. زنی با موهای سپید، خاطره‌ی پنجاه سال دوست داشتن را می‌فروشد به مفت.

حاج جلال برای جوانی من مجلس ختم می‌گیرد.

کفتار یک دست کمیسیون مرگ راه انداخته است.

کوسه هشت سال پراگماتیست بود.

امنیتی‌های سابق مدرن‌های امروزی‌اند، پاسدارها فیلم می‌سازند، بسیجی‌ها نویسنده‌اند، آخوندها تئوریسین آزادی زنان.

خط قرمز جابجا شده است. مردم در یک سمت خط، چپانده شده‌اند.

دسته‌ی موزیک همچنان می‌نوازد. هنگامه برای زنان می‌خواند. تیمسار الله کرم، زن در مجلس زنانه را تاب نمی‌آورد.

مردان همیشه به زنان شیخون زده‌اند.

حاجی ده نمکی نماینده‌ی مردان با نمک ایرانی است!

رئیس جمهور هنرمند است. امام، شاعر و عارف است. سالن دارزنی با شعرهای امام آذین شده است. روی ماشین حمل گوشت اوین، آگهی رفیق دوست و رفسنجانی چاپ شده است. بر در و دیوار دانشگاه هیاهوی شعار دیواری گوشم را کر می‌کند.

دستم را باز نمی‌کنند تا گوشم را بگیرم. چشم بندم خفهام می‌کند.

زنی دستش را در کمری پیچانده و می‌رقصد.

آنکه با زن می‌رقصد با «برلین» هم رابطه‌ای دارد. چه تفاوت می‌کند؟ از آقا باید حمایت کرد!

چنارهای پارکینگ بغلی یک شکلند، مثل دختر بچه‌هایی که لچک سیاه سر کرده‌اند. درخت سبز است. اینها سیاه می‌پوشند.

رنگ‌ها را کشته‌اند. فقط رنگ سیاه جواز عبور دارد.

در دکان کتاب فروشی، آگهی فروش خانه‌های کرج چاپ شده‌است. برنج فروش، دلال معاملاتی است. نمی‌شود این همه گریخته از میهن را در حسرت زمین‌های داخل محدوده منتظر نگه داشت.

جلال سه خانه خریده است. پاسپورتش چند بار سوراخ شده است. در جیب بغلش

پاسپورت آبی هم هست.

خبرنگاری که به ایران رفته بود، به کناری کشیده می‌شود. فرودگاه همه‌ی زنها را چک می‌کند.

دسته‌ی موزیک به پاریس رفته است. بانوی آواز لچک به سر چهچه می‌زند. بلیط ورودی ده هزار فلان است. ردیف اول را ریشوها فرق کرده‌اند.

باغچه‌ی خانام پر از شکوفه است، پر از گل یاس، گل بنفشه، گل بوسه، گل دوست داشتن. گل یادم تو را فراموش.

سالن دار زنی پر است از شکوفه. پر است از گل یاس. پر است از گل بوسه. پر است از انگشتری‌هایی که رفیق برام فرستاد.

وقتی دست‌های مهربانش از حرکت ایستاد، انگشتر من هم افتاد. آن روز نوبت اسدالله بود که ساعت‌ها و انگشتری‌ها را جمع کند. طلا فروش محل همه‌ی یادگاری‌ها را به خرید مفت.

ساک رفیق توی مشت مادر تکان تکان می‌خورد.

باغچه پر است از بوسه. پر است از شکوفه. پراس است از تمنای دوست داشتن. پر است از گرمای تنی که آن زمان‌ها - قرن‌ها پیش - در من پیچیده بود. سالن دار زنی حرارت قلب محبوب را سرد کرد. لاجوردی دل محبوب مرا در ماشین حمل گوشت منجمد کرد. کیسه‌های پلاستیکی حمل محبوب را سگ‌ها در حلبی آباد به نیش کشیده اند.

دل محبوبم هنوز در ترنم ترانه‌ی عشق جاری است. باغچه‌ام پر است از عشق، پر است از تو، پر است از شکوفه، پر است از انگشتری یادبود. تو.

صف طولانی اوین همچنان جریان دارد. حاجی شعار می‌دهد. دسته‌ی موزیک، آهنگ پینک فلوید می‌زند. مردی که موسیقی را تعریف می‌کند، چهره ندارد.

سگ‌ها دلدارم را در کفرآباد پاره کرده‌اند، بعد از آنکه کفتارها قلب خوش آهنگش را به سیخ کشیدند.

قلب محبوبم را پای سپیدار کاشته‌ام.

۱۹۹۸ میلادی

تولدت مبارک

عاشق می‌شوی. بیکر تازدهات را به تنش گره می‌زنی. بوی طراوت و عشق به درونت نقب می‌زند. می‌لرزی. می‌سوزی. داغ می‌شوی. سیراب که شدی، بلند می‌شوی. تنت را نوازش می‌کنی. ستایشش می‌کنی که این همه عشق و لذت را ارزانیات کرده است. چشم‌ها را می‌بندی، انگار محو شده‌ای.

چند روزی که گذشت، لرزشی را در تنت تجربه می‌کنی. انگار کن که پیچیدن نسیم در ساقه‌ی شکوفه‌ای تازه! انگار کن که تپش قلبی پس از اولین تجربه‌ی بوسه. انگار کن که... عشقی که به درونی‌ترین بخش تنت، نقب زده بود، بارور می‌شود. تنت گرم می‌شود. دیگر تنها نیستی.

دیگر مرد، کاره‌ای نیست. تحملش نمی‌کنی. نمی‌شود. یکی دیگر دارد می‌آید. یکی دیگر باید بیاید. دیگر جا برای عشق کهنه تنگ است. عشق کهنه، دور می‌شود. دور. دور. بدل به خاطره می‌شود. تو می‌مانی و عشقی که در درونت به بار می‌نشیند.

هر روز تپش تمنا را در تنت حس می‌کنی. با او حرف می‌زنی. به او پناه می‌بری. خدای کوچکت را که زیر آب همه‌ی خدایان دیگر را زده است، عاشقانه در عشق و بوسه غسل می‌دهی.

نه ماه تمام، نه ماهی که هر لحظه‌اش دنیایی است، که در هر لحظه‌اش آتش درونت شعله ورت و داغ‌تر می‌شود. عاشق می‌شوی. این بار دیگر تمنای تن نیست. این بار، تنی است که از تن تو می‌روید. در تو رشد می‌کند. در تو شکوفه می‌زند. در تو قد می‌کشد. بلند بالا می‌شود و تورا زیر چتر حمایتش می‌گیرد. نه ماه، لحظه به لحظه سجده می‌کنی. لحظه به لحظه، عشق و طراوت را - که گاه پلید و دکان است - تجربه می‌کنی. با شکفتن عشق، قد می‌کشی، بزرگ می‌شوی، در محبوب نادیده تحلیل می‌روی. ثانیه‌ها را می‌شماری.

چقدر دیگر مانده‌است. دکتر می‌گوید: چهار ماه

آخ، چه بزرگ شده‌ای!

آه، چقدر می‌جنبی!

چقدر گرمی!

سه ماه مانده است. دو ماه. یک ماه. و عشق کهنه را دیگر تحمل نمی‌کنی.

قرار است نوروز متولد شوی.

بروید کنار، فصل‌های دیگر! بزنید به جدول! نه، نه! شما هم بیاید خدای کوچک مرا ستایش کنید! بیایید در عشق من شریک شوید! کور شوم اگر حسودی کنم. بیایید! همه تان. دستتان را بگذارید روی تنم. ببینید که می‌تپد! ببینید که با من حرف می‌زند! بکس بازی می‌کند. خودش را مثل گربه‌های ملوس پهن می‌کند. خمیازه می‌کشد. لگد می‌زند و منتظر است که بیاید:

«آه چقدر این جا تنگ است!»

نگران نباش خدای کوچولوی من، متولد می‌شوی. من می‌دانم. حتما متولد می‌شوی.

سکینه می‌گوید: کاش پسر باشد!

صغرا می‌گوید: ترشی نخوری، حتما پسر می‌شود!

کبرا می‌گوید: پسر اسمی دارد والله. اگر بچه‌ی اول آدم، پسر باشد، دیگر اجاقش کور نیست. آدم پیش سر و همسر، سرش بلند است!

عزیزم، این احمق‌ها را می‌بینی؟ خیال می‌کنند مهم است که تو چه جنسیتی داری؟ تو خدای کوچک من، عشق منی. بروید گم شوید دیوهای بند باز، بگذارید باد بیاید! فضای خدای مرا آلوده نکنید!

نه ماه گذشته است. دیگر بزرگ شده‌ای. قد کشیده‌ای. شده‌ای نیم متر. شده‌ای سه کیلو. دیگر می‌توانی از دنیای درون من بیایی بیرون. دیگر به حمایت تن من نیازی نداری. آنقدر قد کشیده‌ای که بتوانی از خودت، در این دنیای وحشی دفاع کنی. خوش آمدی خدای کوچولوی من!

از درد نمی‌گویم. ما یاد گرفته‌ایم که بدی‌ها را ببینیم، یاد گرفته‌ایم چشمان را بر خوبی‌ها ببندیم. تولد درد دارد. معلوم است که درد دارد! تغییر کردن دردناک است، خیلی هم دردناک؛ اما چه باک!

تو را گرم. گرم. از تنم می‌کشند بیرون. تن داغت را می‌اندازند روی تن سردم، که هنوز از فشار و درد، سرد است. پاهای لختم یخ کرده است. تنم می‌لرزد. تمام انرژی‌ام را به کار زده‌ام. آخر در کار تدوین تو بوده‌ام. نه ماه رویت کار کرده‌ام. نه ماه، هر روز و هر لحظه. و حالا تن گرم تو، مماس بر تن سرد من است. گرم می‌کند. متولد می‌شوی. متولد شده‌ای. دکنتر - که پیرزنی است - آلتت را نشانم می‌دهد که:

ببین! قبلا نخواستی بودی بدانی چیست!

چه فرقی می‌کرد؟!!

من در آفرینش شریک شده‌ام. من انسانی را متولد کرده‌ام. از تنم به او خورنده‌ام. به او نوشانده‌ام. و تو پا به دنیایی می‌گذاری که برای هر لحظه نفس کشیدنت، جنگی تن به تن باید! چه باک!

ما پشت به پشت هم، پشت همه را به خاک می‌مالیم!

تولدت مبارک عزیزم!!!

عاشقانه

سرم را گذاشتم روی شانهاش. دستش دور شانهام بود. چانهام را با دست دیگرش بالا کشید.

پنجره خودش را لوله کرد، تا ببیند چه می‌شود. دیوار، از پشت، نیشگونش گرفت: چه کارشان داری؟

در بالکن، خودش را جلو کشید تا باز شود: این طوری آفتاب می‌خورند. پنجره نمی‌توانست فضولی نکند. دیوار، از همان پشت‌ها سرک کشید.

در بالکن باز شد. باز. باز.

هیچ کس نبود. دنیا تمام شده بود. فقط زن بود و مرد. فقط من بودم و تو.

پنجره، اشک‌های داغش را پاک کرد و گفت: خوش به حالشان!

دیوار، عکسی را که از بوسه‌ی قدیمی‌شان قاب کرده بود، از گرد و خاک پاک کرد. بالکن، باز هم بیشتر سرک کشید: دوست داشتن احساس خوبی است! اگر کسی را پیدا کردی که دوستش داشته‌ی، معطلش نکن!

دیوار گفت: من که اینجا اسیرم. زیر این همه بتن آرمه. باید اول پی‌های تنم را خراب کنی!

پنجره گفت: من هم به تو وصلم.

اتاق پر بود از بوی عطر. عطر افاقی با نور آفتاب... افاقی گر گرفته بود. افاقی...

دیوار، دستی به تنش کشید، جای گلدانی را که به دلش خورده بود، نوازش کرد. پنجره، شیشه‌ی شکسته از مشت آن دیگری را بوسید. شیشه، دردش آمد.

دیوار حس کرد که او هم عاشق دیوار بغلی شده بود.

پنجره، یادش آمد که قبل از آنکه ساختمان آنطرفی را خراب کنند، با نور شیشه‌اش، به پنجره‌ی همسایه چشمک می‌زد.

اگر يك روز دوستت نداشته باشم، می‌میری!

ولی تو همیشه دوستم داری. نه؟!!

اگر همیشه همین‌طور باشی!

همیشه... همیشه زمان درازی است.

دیوار دستمال جیبی‌اش را به بالکن قرض داد. پنجره دست‌های شیشه‌ای‌اش را به کمر زد و گفت: «قدر خوشبختی را نمی‌دانند. از بس که...»

دیوار گفت: حق دارد!

بالکن گفت: مار گزیده...

پنجره گفت: خوشبختی هم لیاقت می‌خواهد.

شیشه گریه کرد. یاد روزی افتاد که کنترل تلویزیون خورده بود وسط دلش.
گلدان بزرگ گفت: برگ‌ها سبزتر شده‌اند.
گلدان پشت پنجره گفت: آدم هم آب می‌خواهد هم آفتاب.
دیوار گفت: با آب و آفتاب، فقط می‌شود نمرود.
بنفشه گفت: من - بی‌عشق - سبز نمی‌شوم. نمی‌بینی مرا در بهار می‌کارند؟
بالکن گفت: اگر پنجره تمیز باشد، خودت را توی آن می‌بینی.
بعد دیوار آهی کشید و گفت: اگر عاشق باشی می‌شوی پنجره.

سرم روی شانهاش بود. نمی‌گذاشتم برود.
دلَم برات تنگ می‌شود.
تا خود راه پله‌ها رفتم دنبالش.
با دستش بوسه‌ای فرستاد و گفت: تا بعد!
پله، به پله‌ی بغلی چشمک زد. برای شب - دیروقت - قرار گذاشتند؛ وقتی که همه خواب بودند؛ وقتی که کسی از روی پله‌ها رد نمی‌شد. آخر پله‌ها هم عاشق می‌شوند.
پنجره گفت: دیدگاه‌ها فرق می‌کند.
دیوار گفت: همیشه نمی‌شود گفت که عشق...
تا نیمه شب بیدار می‌مانم. منتظر. خسته می‌آمد. دراز می‌کشید کنارم. دنیا تمام می‌شد. بوی تن عشق، آرامش عطر کاج بود.
پنجره نمی‌توانست سرک بکشد. گلدان بزرگ، برگ‌های عسل‌اش را باز کرده بود تو صورت پنجره.
پنجره، با دستش برگ‌ها را کنار زد. برگ‌ها تکانی خوردند. چندتاشان کنده شدند.
پنجره غصه‌اش گرفت. نمی‌خواست برگ‌ها بیفتند.
شب تولدم یادش نمی‌رفت. با چند شاخه گل خودش را دست خالی حس می‌کرد.
پنجره گفت: تشکر کار خوبی است.
دیوار گفت: به عاشق نمی‌شود چیزی یاد داد.
دفتر خاطرات روی زنده باد و مرده باد چمباتمه زده بود.
خودنویس جوهرش را که خشک شده بود، تجدید کرد و شروع کرد به نوشتن.
مداد پاک کن - اول از همه - لکه‌های قرمز دفترش را پاک کرد.
پنجره از رنگ قرمز خوشش نمی‌آمد.
دل دیوار هنوز درد می‌کرد. پنجره، شیشه‌ی شکسته‌اش را نوازشی کرد و گفت:
بد نیست آدم یادش باشد کجا بوده است!
تلویزیون از خشونت خوشش نمی‌آمد. دیوار حق خودش را می‌خواست:
به بعضی‌ها باید نشان داد که «اردنگی» معنی خاصی دارد.

می‌رفتیم لب رودخانه. چشم می‌بوختیم به زلال گذر آب.
بعضی وقت‌ها تکه‌ای نان برای ماهی‌ها و مرغابی‌ها می‌بردیم؛ اگر یادمان می‌ماند؛
اگر کمتر حواسمان به خودمان بود.
رودخانه چشم می‌دوخت به درختی که تا نیمه در آب بود. قفلکش می‌داد. درخت
می‌خندید. برگ‌هایش تکان می‌خوردند. خیال می‌کردی باد می‌آید.
پنجره، لباس‌های زمستانی را جمع می‌کرد. نفتالین می‌زد: زمستان را فراموش
کنیم!
دیوار که رویش خون را تجربه کرده بود، با فراموشی موافق نبود.
دیوارها پراز خاطرات وحشتناکند.
«اگر فراموش کنی، مجبوری دوباره تجربه کنی.» می‌دانم دردت می‌آید.
پنجره لباس‌های سیاه را گذاشت توی طشت، باید می‌شستشان. رودخانه آمد کمکش.
دیوار، بند رخت را باز کرد. پنجره، سیاهی‌ها را چنگ زد.
پرنده، چنگی گرفته بود دستش، آواز «گل پری جون» می‌خواند.
قناری توی قفس حسودی‌اش می‌شد.
زندان دست از سرم بر نمی‌داشت. نیمه شب که بیدار می‌شدم، دست می‌کشیدم که
ببینم هست، که خوشبختی کلک خیالباقی نیست؟
خیلی وقت بود پنجره با دیوار دوست بود. اول دیوار را کار گذاشته بودند. بعد
پنجره را آورده بودند. هر پنجره‌ای به دیواری می‌آید. به دیوار کاهگلی نمی‌شود
پنجره‌ی مشبک وصل کرد. دیوار دوام نمی‌آورد. زیر آوار غریبگی، حوصله‌ی
هردوشان سر می‌رود. حرفی ندارند باهم بزنند.
می‌شود با همه یک قهوه خورد، اما زندگی چیز دیگری است.

يك اتفاق ساده!

چگونه می‌شود در تکرار يك اتفاق ساده - يك اتفاق خیلی ساده - شکاف عفونت را که محل تخم ریزی مردار خواران است، تعریف کرد؟ داستان همانجا اتفاق افتاد، همان جا که شما هستید، همانجا که ایران نیست، عربستان نیست، افغانستان نیست، همانجا که علم مجسمه‌ی آزادی‌اش، حواله‌ای رندانه به من و ماهایی است که بخیالمان در غرب زندگی می‌کنیم.

حمید پنج سالی می‌شود که امریکا است. دانشجوست. دوسالی هم می‌شود که خانواده‌اش را ندیده است. نه مادر را، نه پدر را، نه دو خواهر و دو نیمه برادرش را. این‌جایی‌ها به کسانی خواهر و برادر می‌گویند که يك مادر داشته باشند. انگار پدر چندان به حساب نمی‌آید. حمید همراه دوست امریکایی‌اش سارا که او هم دانشجوی مهندسی است، به يك رستوران شیک ایرانی می‌رود. دلش برای قورمه سبزی مادر تنگ شده است. شاید آنجا بتوان یادی از مادر کرد.

تا اینجای داستان مثل بقیه‌ی قصه‌هاست. دو دوست می‌گویند و می‌خندند و خبر ندارند که لحظاتی بعد کسانی را ملاقات می‌کنند که خودشان را تحصیل کرده‌ی فرنگ می‌دانند و از مزایای زندگی در فرنگ بهره‌مند! ...

بیا بید داستان این اتفاق ساده را - که چندان هم ساده نیست - در هیئت يك نمایشنامه بیان کنیم!

صحنه: رستورانی شیک در ناف امریکا. نقش‌ها: حمید و سارا. گارسن رستوران. چند خانواده‌ی ایرانی که دارند چلوکباب می‌خورند. چند جوان ایرانی که دارند در باره‌ی زنان امریکایی جوك می‌گویند.

وارد سالن رستوران می‌شوند. رستوران شیک و گرانبه است. مردی پالتوی هردوشان را می‌گیرد. میز شماره‌ی شش به ایشان تعارف می‌شود. حمید صندلی دوستش را می‌گیرد. دقایقی به گفت و گو پیرامون فلان استاد و فوتبال و مونیگا گیت می‌گذرد. هر دو می‌خندند. به هیچ کس دیگری توجه ندارند.

حمید: اینجا بوی قورمه سبزی مادر می‌آید.
سارا: هر چه تو بخوری، من هم می‌خورم.

سارا برای رفتن به دستشویی عنبرخواهی می‌کند. گارسن عقیده دارد که غذاهایشان همیشه تازه است، برای همین هم مدتی طول می‌کشد تا آماده شود.
حمید که تنها می‌شود، چشمی در سالن می‌چرخاند. چند جوانک در میز کناری نشسته‌اند. همان‌ها که دارند از جوك گفتن و خندیدن می‌ترکند.
یکی‌شان می‌پرسد:

- این کیه؟
- نامزدم
- می‌خواهی بگیری‌اش؟
- دختر خوبی است.
- چند سالش است؟
- بیست و يك سال.
- قبل از تو دوست پسری هم داشته است؟
- معلوم است.
- با آنها هم خوابیده است؟
- حتما، چرا که نه؟!
- و تو می‌خواهی بگیری‌اش؟
- گذشته‌اش به من مربوط نیست.
- بی‌غیرت!

بعد جوانک‌ها با آمدن سارا دست از سر حمید برمی‌دارند و شروع می‌کنند به فارسی اندر باب اصالت بکارت و پاکدامنی سخن پراکندن و مسخره کردن.
سارا حمید را در فکر می‌یابد:
در این دو/سه دقیقه چه می‌تواند شده باشد؟
زخم واژه‌ی بی‌غیرت حمید را زخمی کرده است.
جوانک‌ها با صدای بلند از بازار آزاد زنان در غرب سخن می‌رانند و از واردات زنان پستی باکره، طایق سفارش مادر شوهر، بدون کاغذ.
بعد هم صحبت از غیرتی است که حمید ندارد و خودشان دارند و البته که به خود می‌نازند و... مضحکه.
حمید دیگر قورمه سبزی نمی‌خواهد. برای احترام به دوستش ساکت می‌ماند. دیگر از چه‌چه‌ی خنده‌ی دو دوست خبری نیست.
حمید چه می‌تواند به این جوانک‌ها بگوید؟

صدای جوانک‌ها به گوش می‌رسد:
امسال مادر اصغر رفته خواستگاری. فیلمی هم از دخترک فرستاده‌اند
امریکا. طرف شانزده ساله است. تا پنج ابتدایی خوانده است. دخترهای امریکایی
خوبند، تجربه دارند، اما نه برای ازدواج!
حمید در ذهنش دنبال تبیین واژه‌ی غیرت است.
روبه جمعیت:

«غیرت این نیست که کسی را که دوست می‌داریم، باورش هم داشته
باشیم. غیرت این نیست که انسان‌ها را بی‌کنجاوی در زندگی گذشته‌شان بپذیریم.
غیرت این نیست که به حریم ممنوعه‌ی کسی سرک نکشیم. غیرت این نیست که اگر
کسی هوایی را که تنفس می‌کند، با ما قسمت کرد، ممنونش باشیم. غیرت اصلاً
پدیده‌ی امروزی و این جهانی نیست. وصله‌ای است ناجور که از اعماق قرون در
متن جامعه رسوب کرده است. و بوی لجن کهنگی و ماندگی‌اش در غرب هم انسان
را به تهوع وامی‌دارد. انسان‌ها با تعداد همخوابگی‌هایشان ارزیابی می‌شوند.»
این تبیین آن جوانک‌هاست از بهای انسان!

حمید پای خط مادر درد دل می‌کند.
مادر با خنده: می‌دانم که نتوانسته‌ای ساکت بمانی. هنگام ترک سالن به آنها
چه گفتی؟
با خنده: مطمئن باشید زنانی که برای شما پست می‌شوند، خیلی‌هاشان
بخیه‌ای‌اند!!
و رنگ از روی جوانک‌ها پریده بود!

نازن!

نگاهی به پاهاش کرد. کفش نداشت. شانه‌ها را بالا انداخت:
این همه آدم تو دنیا پابرهنه‌اند. یکیش هم من.
خنده‌اش گرفت. یاد صادق قطب زاده افتاد:
بیچاره صادق. می‌خواست برای پابرهنه‌ها...
چشمش تو پارکینگ تاکسی‌ها به سیامک افتاد. سیامک پشت فرمان سرش را به
بهانه‌ی خواندن آگهی خم کرد.
آقا سیا، حالا دیگه تحویل هم نمی‌گیری؟
نه والله آق رضا، جون شوما ندیدمت.
سرش را انداخت پائین و رفت: نالوطی!
یاد فرشته افتاد. چه پوستی...
خانه که می‌رفت همه چیز آماده بود. زرشک پلو با...
نازن!

بختک که آمد همه چیز خراب شد.
لیاس سورمه‌ای فرشته را از بالا تا پائین جر داده بود. فقط یک کشیده...
تو خانه هم روسری سرم کنم؟
برادرهام...

نازن نمی‌فهمید؟!
تو دانشگاه دیده بودش. رفته بود مشهد نذر کرده بود.
نازن!

اسم پسر را می‌گذارم حسین، دختره را لیلا، به اسم لیلا خالد...
نازن!

رفت در دکان مهرگانی
جعفر آقا کیهان اومده؟

نازن!
گذاشت رفت. همه به دیدنش عادت کرده بودند. دلشان برایش می‌سوخت. دلشان
برایش نمی‌سوخت.
یکی گفت: آنقدر زَنک را زد...
سام علیکم آق رضا، مخلصم.
نالوطی‌ها، آدامس گیر آوردن!
کدوم مجله نوشته بود؟

نازن!
 برنج داری؟
 خانه‌اش کجا بود که برنجش باشد؟!
 رفت سر ایستگاه. ایستاد. چه فرقی می‌کرد؟ وقتی هدفی نداری مهم نیست از کجا
 شروع می‌کنی!
 هدف، وسیله، کس شعر!
 این نالوطی‌ها کجا رو گرفته‌ان؟
 دستاش تو جیبش بود. کفش نداشت. کفش می‌خواست چه کند؟ کفش مال کسی است
 که خانه دارد، زندگی دارد، چراغی...
 نازن!
 همه چیز را خراب کرده بود. از دست زنش دیوانه شده بود. اینطور می‌گفتند. چند
 ماه تو «مره‌ایم» زنجیرش کرده بودند.
 خویش شد! دیگه غذا هم نمی‌پخت!
 نازن، می‌گه برو سوسیس بخور!
 شب عروسیش چقدر رقصیده بود. چقدر آن اول‌ها خوب بود. چقدر با هم خوب
 بودند. خارجه...
 همش زیر سر این پری جاکشه!
 بگو زن چکار داری؟ دفعه‌ی اولش که نبود. خودش خوب می‌شد. به تو چه!
 نازن!
 پسرش بزرگ شده بود.
 اگر يك دفعه دیگه مامانو زدی، با من طرفی!
 نامرد!
 بابا من دیگه شانزده سالمه، به شما مربوط نیست!
 کاش می‌ماند همان جا، مادرش گفت آواز دهل...
 نازن!
 همسایه‌ها پلیس آورده بودند.
 اگر پری بهشان نسپرد بود!
 سرپا نشست. دستش را گذاشت رو زمین. خنده‌ای کرد.
 خوب حالا جناق بشکنیم؟
 با من بابا، با من!
 نازن!
 همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. چراغ قدرت، تمکین...
 دندان‌هاش، مروارید، چشم، سفید، بلور...
 انگار مادر حق داشت.
 مادر کجایی بدادم برسی!!!

نشست رو زمین. شلوار از کمرش پائین‌تر بود. نفس فرشته را روی صورتش حس کرد. گرمش شد. گرم گرم. این آخری‌ها راه نمی‌داد، نا زن! خیلی گرمش شده بود. نمی‌توانست خودش را کنترل کند. پیرزنی که از آنجا رد می‌شد، دماغش را گرفت. یکی رفت پلیس خبر کند. مرهایم. ولم کنید، رفته، دیگه نزدمش. آمبولانس یک تزریق اضطراری کرد. چشم‌هاش افتاد روهم. جعفر بود و محمد رضا، همکلاسی‌های دانشکده، کمی حرف سیاسی، یک پیک. بریم صفا! زیادی بهش رو می‌دی، درس خونده که خونده. زن زنه! نذار بره کار کنه! اگر یکی دیگه رو دید؟ نازن! جعفر چهار تا خواهر داشت، همه ترشیده، نمی‌گذاشت درس بخوانند. با چادر می‌آمدند دم در. سلام و علیک هم نمی‌کردند. پسر خوشگله. همی دخترها عاشقش. چرا باید خودشو پای یه زن حروم کنه؟ مادر جان! نجابت فقط برا زناست. از آقا [علی] پرسیدن، چرا مردها چندتا زن ... فقط یکی... لگنی آورده بود... هر کدام زن‌ها یک کاسه شیر... حالا باید شیر خودشان را... بقیه‌اش یادش نبود. کاسه‌های پر شیر چه شده بود؟ علی چه کرده بود؟ چرا باید زنها را زد؟ داد کشید: مادر! بیمارستان بود، بیمارستان که نه، بیمارستان روانی بود. دست‌هاش را بسته بودند به تخت. چشم‌ها را باز کرد. بعضی وقت‌ها بیخودی هم که شده زهر چشمی نشونش بده! هم واسه خودت خوبه، هم برا اون! کتک زدن عادتش شده بود. اوایل دلش می‌سوخت. بغلش می‌کرد، عذر می‌خواست. بعدها مست می‌کرد. کاش مانده بودم! ایران، زن‌ها، چادر، خانه... کاش نمی‌گذاشت لیلا مدرسه برود! صبح‌ها، ساعت هشت، دکتر بخش برای معاینه می‌آمد. آن‌هایی که حالشان بهتر بود معاینه‌شان هفتگی بود. پرستارها همیشه آماده بودند. همه‌شان هم مرد بودند. دفعه‌ی اولش نبود که می‌رفت مرهایم. داروهای آرام‌بخش را که تزریق می‌کردند، حالش بهتر می‌شد. بهتر می‌توانست گذشته را به یاد بیاورد، اما حرف نمی‌زد.

تکیه کلامش شده بود:

نازن!

نالوطی!

نامرد!

مادر کجایی؟

مادر حق داشت: این‌ها لقمه‌ی ما نیستند.

بیست روزی ماند. یاد گرفته بود حرف نزنند، تا ولش کنند. ولش که می‌کردند، نان نداشت بخورد. پای برهنه تو شهر پرسه می‌زد. بیشتر، تو ایستگاه تاکسی‌ها، راه آهن. یک وقتی هم خودش تاکسی داشت. اون قدیم ندیم‌ها...
نازن!

ولش کرده بودند تو خیابان. دیگر عادت کرده بود. جیبش را پر می‌کرد و از بیمارستان می‌زد بیرون. می‌رفت دم ایستگاه تاکسی‌ها، نالوطی‌ها را ببیند: نالوطی‌ها!

آقا سیا حالا دیگه تحویل هم نمی‌گیری؟

سیامک کفر می‌گفت. به یک دیوانه چه باید می‌گفت؟

همه‌تون مثل همین.

همه‌تون.

خونه دارین.

این اواخر دیگر راه نمی‌داد.

دوباره نشست زمین.

رفته بود به دختره درس تجدیدی بدهد. دستش را انداخته بود دور گردنش.

دوباره گرمش شد. باز نشست زمین.

دوباره مره‌ایم.

بیمه دیگر قبولش نمی‌کرد. می‌خواستند بفرستندش ایران.

وکیل داری؟

وکیلش کجا بود؟

به سفارت خبر دادند. یکی آمد بردش. لیست را گذاشته بودند جلوش تا اسم‌ها را بنویسد.

نوشت: نازن، پری، جاکش، مره‌ایم، حسین، لیلا، اصغر، نازن.

دوباره گرمش شد.

زنی با روسری از تو گیشه نگاهش کرد. چقدر شبیه فرشته بود. با همان روسری.

باز هم گرمش شد.

ما می‌خندیدیم!

جلو آینه ایستادم. دست کشیدم به شکم، به سینه‌ها، آمدم تا گردن. موها را باز کردم. خرمائی بودند، خرمائی خرمائی. چشم‌ها را تنگ کردم. با انگشت گوشه‌ی چشم‌ها را کشیدم. شکلکی درآوردم. بعد دوتایی خندیدیم.

فریده آمده بود دامنش را کوتاه کند. دامنش زرد بود، زرد لیمویی. پارچه‌اش را با هم خریده بودیم؛ از مغازه‌ی آن پسرک یهودی که وقتی نگاهش به ما می‌افتاد، سرخ می‌شد.

می‌خندیدیم و می‌رقتیم تو. چند طاقه پارچه را ولو می‌کردیم روی پیشخوان

مغازه‌اش. لرزش دستش را می‌دیدیم. باز می‌خندیدیم.

- این به من می‌آد؟

- این چطور؟

پارچه‌ها را بیشتر ولو می‌کردیم. این به شما خیلی می‌آید. فریده را نشان داده بود.

بعد يك قواره پارچه‌ی دامنی خریدیم.

مادرش سلام و علیکشان را بلد بود. از جلو بزازی که رد می‌شدیم، جودی بلغور می‌کردیم. صبح‌ها می‌دیدیمش. کت و شلوار می‌پوشید. پیراهن یقه آهاردارش خفهاش می‌کرد. هفت و نیم صبح، در مغازه‌اش باز بود. ما می‌خندیدیم.

سینه‌ها سفت بودند. سفت سفت. از زیر هر لباسی می‌زدند بیرون. دست میکشیدم

به تنم: بس کنید دیگر!

سینه‌های فریده کوچکتر بودند.

- پسرا می‌میرن واسه‌ی این سینه‌ها. کاش مال منم مٹ تو بود.

باز می‌خندیدیم.

کمرش باریک بود. موهای بلند خرمایی‌اش را رنگ می‌کرد تا روشن‌تر شوند.

چشم‌های خوش حالتش همیشه ریمل داشتند. هرشب سرمان را می‌پیچیدیم و با بوی

تافت می‌رقتیم سر کلاس.

دخترهای کلاس چادری بودند. آن‌هایی که نبودند، امل بودند. نمی‌دانم چرا به آن‌ها

امل می‌گفتیم؛ اما می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

معلم هندسه فضایی که می‌آمد، شش دانگ همه را دید می‌زد. روپوش ارکمان را

بالا می‌کشیدیم، تا جوراب نازکمان را ببیند!

آقای سلطانی وسط سی تا دختر تودل بروی شیرازی گرمش می‌شد. عرق می‌کرد.

می‌خواست قضیه‌ی «خط مماس در نقطه‌ی تماس بر شعاع عمود است» را ثابت

کند، نمی‌شد. خفه می‌شد. پنجره را باز می‌کرد. ما باز می‌خندیدیم.

زنگ که می‌خورد - انگار که از زندان - در می‌رفت. توی راهرو مدرسه، دوره‌اش می‌کردیم. یکی می‌رفت جلو. خیلی جلو. از عقب هلش می‌دادیم تو سینه‌ی آقای دبیر. بعد در می‌رفتیم. باز می‌خندیدیم.

برای پسرهای خیابان اسم گذاشته بودیم. پسرهای مدرسه‌ی محمد رضا شاه خوشگل بودند. پای یکی‌شان مثل گازانبر بود. یکی‌شان شکل میمون بود. محمد از همه خوشگل‌تر بود. مغرور هم بود. دنبال دخترها راه نمی‌افتاد. متلك هم نمی‌گفت. می‌ایستاد سر راه. به دیواری تکیه می‌داد. نگاهمان می‌کرد. به او می‌خندیدیم. به همه چیز می‌خندیدیم؛ به قوانین کمدی پدر که از کوچه می‌آورد؛ به پدر که دوستان داشت؛ به پدر که نمی‌دانست چه می‌خواست.

جلو آینه بودم که در زدند. فریده باید می‌رفت. مادرش نگران می‌شد. هفت تا زابیده بود و باز حامله بود: زابیدن گناه زن را پاک می‌کند. برای همین هم می‌زایید.

نمی‌دانم آن پسر مرد اکبیری مردنی آن همه بنزین را از کجا می‌آورد؟! ما دوست پسر نداشتیم. دخترهای شیرازی چادری هرکدام دوستی، فامیلی، نامزدی، کسی را داشتند. اگر کسی دوست پسر نداشت، بد می‌شد. چیزی نداشت برای بقیه تعریف کند.

دل‌مان غنج می‌زد انگشتمان را به انگشت کوچک یک پسر خوشگل گره بزیم و برویم کافه کابری بستنی بخوریم؛ یا تو سعدی قدم بزیم؛ اما نمی‌شد. همه جاسوس بودند. همه‌ی عالم خبرچین بودند. معلوم نبود پدر از کجا خبردار می‌شد! سرور نامزد پسر عمه‌اش بود. با هم می‌آمدند دم مدرسه. انگشت کوچک همدیگر را می‌گرفتند. سرور سرش را می‌انداخت پائین. سرخ می‌شد. پسر عمه تا سر سرور را پائین می‌دید، بقیه را دید می‌زد. به سرور می‌گفتیم.

دیگر منتظرش نمی‌شد. چادرش را سرش می‌کشید و با بقیه راه می‌افتاد سمت گود عربها. ما هم می‌رفتیم زند تا اتوبوس مدرسه‌مان بیاید. سرور را دوره می‌کردیم. یکی می‌گفت: دست پسر عمه را زنبور زده، آگه گفتین کجا؟

آن یکی می‌گفت: تو سینما! فتانه می‌گفت: بچه‌ها نمی‌دونین پستونام چقدر گنده شدن؟ آخه پسر عمه... ماساژ...

سرور سرخ می‌شد. سرش را می‌انداخت پائین و می‌رفت. ما می‌خندیدیم. به سوراخ دیوار می‌خندیدیم. به سیبیلی که شاه نداشت، می‌خندیدیم. ستاره‌ی رختشوی معلم تعلیمات دینی شده بود. خر مقدس بود. طشت را می‌گذاشت لب حوض، تو حیاط، صابون گلنارش را می‌مالید به رخت‌های یک هفته مانده،

چنگ می‌زد. گره‌ی چادر گلدارش را محکم می‌کرد: خانم، والله گناه داره، خدا را خوش نمیداد! بده فرشته با پای بی‌جوراب می‌ره بیرون! مادر یاد جوانی‌هاش می‌افتاد: جوونن، ولشون کن! ستاره، پشت دست پینه بسته‌اش را گاز می‌گرفت. از جهنم می‌گفت. ما می‌خندیدیم. جهنم جایی بود مثل دزفول که زمستان هم می‌شد لخت بیرون رفت. از جهنم نمی‌ترسیدیم. تو جهنم گوگوش و هایدو بودی. از آخوند بدش می‌آمد. روز عاشورا می‌رفتیم تماشای دسته. نگاهی به مادر می‌کرد. لبخندی می‌زد و می‌گفت: خانم، اون علم بزرگه! مادر سرخ می‌شد. می‌خندید. چادرش را می‌کشید رو صورتش تا نبینند که می‌خندد.

ورود آخوند به خانه ممنوع بود. چشمش که به آخوند می‌افتاد، تَف می‌کرد، کفاره می‌داد، بسم الله می‌گفت. انگار جن دیده بود. اجازه نداشتیم روضه و سفره برویم. دریا و استخر هم نمی‌رفتیم. برای همین هم حوصله‌مان سر می‌رفت. برای سلامتی ما اربعین‌ها نذر داشت. شله زرد می‌پخت. آشپزی می‌کرد. مادر اما شازده خانم بود. خواهرهای حسودیشان می‌شد: سهیلا بیوه بوده، مجید پسر.

پدر لباس‌های همه را اطو می‌کرد. ستاره ظرف می‌شست، شیشه پاک می‌کرد، جارو می‌کرد. رخت می‌شست. کهنه‌ی بچه می‌شست.

زایمان مادر که نزدیک می‌شد، مرخصی می‌گرفت. مواظب بود که اذیتش نکنیم. بقیه از حسودی می‌سوختند: سهیلا، مجید را جادو کرده! خاله دعا گرفته بود که جادوی مادر را باطل کند. جادو را یواشکی کاشته بود پای درگاهی اتاق خواب مادر.

مادر دیگر به خانه راهش نمی‌داد. خانه پر از گل سرخ بود. پر از گل‌های یاس. عصرها که از سر کار برمی‌گشت، حیاط را آبپاشی می‌کرد. قالیچه‌ی ترکمنی‌اش را پهن می‌کرد توی ایوان:

- بک جای به بابا می‌دهی؟
دلکش می‌خواند که چای می‌ریختم.
ترسون ترسون
پرسون پرسون
با فرهاد سر تلمبه زدن مسابقه می‌گذاشتیم. حوض باید پر می‌شد.
عصرهای تابستان کارمان بود. خنک که می‌شد، راه می‌افتادیم تو شهر. می‌رفتیم پیش خانم شیرازی، خانه‌ی فخری؛ به تخمه شکستن و خندیدن.

مادر خوشش نمی‌آمد. اگر به خاطر پدر نبود، عید هم به دیدنشان نمی‌رفت. هر وقت می‌دیدشان، می‌ترسید. می‌ترسید نظرش بزنند. وقتی خواهرش پیش رمال می‌رفت، از فامیل شوهر چه انتظاری داشت؟
مادر فریده، هنوز احساس گناه می‌کرد. دلش غنچ می‌زد که باز هم بزاید. پیرمرد، هنوز بنزین داشت. حالا گناه زن دیگری را می‌شست. نمی‌شد خودش را حرام يك پائسه‌ی از کار افتاده کند. خدا خودش خواسته بود. حتما حکمتی تو کارش بود!

علم معروف گردن پدر را شکسته بود. دیگر کسی نمی‌خندید. دیگر کسی نبود که لباس مادر را اطو کند؛ کسی نبود که خانه بماند تا اذیتش نکنند؛ کسی نبود عشق و شادی نثارش کند.

خنده با پدر رفته بود زیر خاک.
مادر راه قبرستان را یاد گرفته بود. راه زندان را هم یاد گرفته بود. گاه که می‌آمد خانه، پاهاش را دراز می‌کرد. نگاهی به تاقچه می‌انداخت؛ به عکس خاک گرفته‌ی پدر، به بوسه‌ی خندان همه که دورش را گرفته بودیم. دیگر از جادو نمی‌ترسید. حالا همه جا جادو چال کرده بودند. همه دعا می‌نوشتند. همه سرکتاب باز می‌کردند. همه استخاره می‌کردند.
جادو...

میمون و گازانیر و محمد و فریده دیگر نبودند. ژیل و بیژن و فرهاد و شیرین هم نبودند. رستم و سهراب هم نبودند.
مارها قد می‌کشیدند. خون و لجن بهشان می‌ساخت. مغز، حالشان را جا می‌آورد. قد کشیده بودند. دور کمرها چنبره می‌زدند.
نیششان تیز می‌شد؛ تیز تیز.

من هنوز می‌خندیدم. به آقای سلطانی که وزیر و وکیل شده بود؛ به پسرک خوشگل یهودی که زندانی شده بود؛ به آن مغازه‌ی بزازی که درش را گل گرفته بودند. پاسدارها در خانه‌اش تکه‌ای پارچه‌ی زرد پیدا کرده بودند که قابش کرده بود؛ از جنس دامن فریده که باهم خریده بودیمش.
پارچه‌ها را پهن می‌کردیم رو پیشخوان مغازه‌اش:
- این به من می‌آید؟
- این به شما بیشتر می‌آید.

دیگر کسی خنده‌ی مادر را نمی‌دید. خنده‌ی پدر در قاب عکس روی دیوار خاک شده بود. خنده‌ی مادر لب تاقچه پرپر می‌زد. خنده‌ی پسرک یهودی محو شده بود.
من گم شده بودم؛ ته مرداب گم شده بودم؛ اما هنوز می‌خندیدم. به عشق...
پدر فریده هنوز بنزین داشت. بنزینش تمام نمی‌شد. مسجد محل بنزین می‌داد؛ بنزین مجانی... زن...

مصاحبه

- (... نه... نمیشه، دروغ می‌گه، سی سالشم نیست، يك دونه چروك تو صورتش نیست.)
(بچه‌ی بیست ساله. حتما دوازده ساله زاییده.)
(... نه نخ می‌ده، نه می‌گیره.)
سرش را انداخته بود پایین تا بنویسد. چاك پیراهن تابستانی، کلافه‌اش می‌کرد.
دستی کشید به عرق پیشانی‌اش. ضبط را روشن کرد.
- شروع کنیم؟
- بله. (آره لامصب!)
و چشم‌ها را دوباره دوخت به همان چاك پیراهن تابستانی. پستان‌بند سیاهش از زیر بلوز حریرش لبریز می‌زد.
- راجع به چه موضوعی؟
- من بیشتر مایلم راجع به فمینیسم صحبت کنیم!
- موضوع را شما انتخاب کنید!
(دروغ می‌گه. حتما از من خوشش نیومده. سی‌سال هم نداره.)
- چرا توی داستان شما فریده این قدر بد تصویر شده. هم فاحشه است، هم جاسوس، هم تروریست...؟
- من دوست دارم آدم‌های واقعی بیافرینم. (درست مثل تو نشمه.)
- اما می‌توانستید کمی فمینیستی بنویسید.
(زنی که شوهرش را بگذارد و برود که دیگر زن نیست.)
یاد زنش افتاد.
- مساله را عام نکنیم!
- مستر ایکس، هر وقت با زنش خوب است، می‌شود فمینیست، هر وقت کلاهشان...
- کی گفته مستر ایکس فمینیست است؟
(چطوری می‌شه سر حالش آورد؟)
- از فریده شروع کنید!
- سوال کنید!
(رژ خوش‌رنگ نارنجی، با موهای بلوند روشن. با آن بلوز حریر. لختت...)
- آقای صادقی حواستان کجاست؟ ضبط...
- بله. باید برای زن‌ها دل سوزاند!
(از مرد ایرانی خوشش نمیاد؟)
- فریده می‌توانست نماینده‌ی يك زن ایرانی سال ۲۰۰۰ باشد.

- شما هر تعبیری می‌توانید بکنید. من فوتبال را بیشتر دوست دارم. زن‌ها...
 (چطور دلم او مد بهش بگم جای پدرشم؟)
 - از فوتبال بگو بید!
 - ایران و امریکا سال‌ها...
 (به جهنم که ضبط می‌کند...)
 - شراب می‌خورید؟
 - من روزها مشروب نمی‌خورم.
 (پس شبها می‌خوری نشمه، خانهاات هم که دم رودخانه است...)
 - به نظر شما ایران چرا باید روابطش را با امریکا...؟

قهوه می‌آورند. گارسن خوش تیپ کافه، با لبخندی - که زیاد هم به شغلش مربوط نیست - قهوه را جلو هر دو می‌گذارد.

- خانم...
 (داره با چشم‌هاش می‌خورتش.)
 - قرار بود راجع به...
 - خانم، بنویسید فوتبال بخشی از سیاست...
 (پشتت درد می‌کنه... ماساژ...)
 - باید بیشتر ورزش کنم!
 - ورزش هم می‌کنید؟

ضبط را خاموش می‌کند.

- هر چه بگو بید می‌نویسم. این طور راحت‌تر است. اگر خواستید می‌فرستم تا
 تصحیح و تکمیلش کنید...
 - برای منم بهتر است...
 (شب باشد...؟)
 - دوباره شروع کنیم؟
 - من در اختیار...
 (توهم خودتو...)
 - راجع به فریده صحبت کردید. چرا فریده را فرستاده‌اید آدم‌کشی؟
 - خیال می‌کنید فقط مردها آدم می‌کشند، یا فقط مردها به زن‌ها تجاوز می‌کنند؟
 (هر اسمی می‌خوای روش بگذار! چه گردنی!)
 - نه. نه. شما با این قصه دارید يك پیام می‌دهید... اگر زن داستانان این قدر
 بی‌قواره باشد...

- می‌خواهید بگوید دمه است؟ باشد! من این طوری فکر می‌کنم.
- بالاخره قرن بیستم تمام شده. ماهم که توی ایران نیستیم. لکاته و...
- زن قشنگی‌اش به این است که لکاته باشد...
(درست مثل تو...)
- می‌دانید خانم‌ها بیشتر کتاب می‌خوانند؛ حتا تو خارج. زنجیرها... مردها...
- چکار باید می‌کردند؟
(همین که شوهرت را بیرون کردی شاهکار بود.)
- ما زن‌ها تو خارج هم مجبوریم خودمان را سانسور کنیم. شما طوری فریده را
تصویر کرده‌اید، انگار که هر کاری...
- بالاخره باید يك حریمی باشد...
(من که خودم پیشنهاد می‌کنم...)
- برای امروز دیگر کافی است. خودش چند روز طول می‌کشد تا تنظیم شود.
- به من خبر بدهید!
- تا بعد...
«چرا دستم را ول نمی‌کنی؟»

دستمال ابریشمی

می‌دانید آقای مدنی... من از شما خیلی خوشم می‌آید... درست است که خط و خطوطان را قبول ندارم... قبول که نه... قبول دارم ولی کامل کامل نه... یک خورده کار توضیحی لازم است که من را هم بکنید مثل خودتان توده‌ای، اکثریتی، مجاهد، فدایی، سلطنت طلب... چه می‌دانم!

چه فرقی می‌کند؟ مگر اختلاف این‌ها باهم چقدر است؟

آقای مدنی، شما خیلی هم خوشگل هستید. حالا یک خورده شبیه آلن دلون، یک خورده دین مارتین و کمی هم انتظامی.

فرقش چیه؟ هر کدام این‌ها یک جور خوشگلند. ببینید شما چقدر خوشگلید که همه‌ی اینها را باهم یاد آدم می‌اندازید!

شما به آدم کشی معتقدید؟ من هم همین طور... البته من دوست ندارم آدم‌ها را بکشم... ولی دوست دارم آدم‌هایی را بکشم که آدم‌ها را می‌کشند.

واقعا اگر آن آدم‌ها آدم‌های خوبی بودند، چه دلیلی داشت شما که آن آدم‌ها را می‌کشید، این‌ها را هم بکشید؟ شاید اصلا این‌ها آدم نیستند و خودشان را - عوضی - جای آدم جا زده‌اند؟!

من هم درست مثل خود شما فکر می‌کنم... معتقدم این‌ها آدم نیستند... از آدمیت فقط روی دویا راه رفتن را یاد گرفته‌اند... خب... اگر این طوری باشد، خروس و مرغ و شتر مرغ هم آمدند، یا بعضی میمون‌ها که شکل آدمی‌زاد راه می‌روند. باور کنید حالا و بعد از این همه کار توضیحی، من درست مثل خود شما فکر می‌کنم!

نه، نه، من با لغت تروریسم مخالفم. غلط کرده هر کی گفته آدم‌کشی، تروریسم است. حالا آمدیم، یکی از همین آدم‌ها پا را از موکتش درازتر کرد، خب، باید قلمش را شکست! باور کنید من هم مثل خود شما فکر می‌کنم... با اینکه عقلم درست و حسابی نمی‌رسد که شما به چه چیزی فکر می‌کنید!

راستی چرا شما خوشتان می‌آید دستتان را کثیف کنید؟

من فقط از این که دستم کثیف شود، خوشم نمی‌آید. البته اگر لازم شد - با دستکش - هر کاری گفتید، می‌کنم... اما ترجیح می‌دهم شما این‌کار را بکنید و من فقط برای شما دست بزنم، هورا بکشم، توی روزنامه‌ام از شما تعریف کنم، بعد هم برایتان شعر و بیانیه و اطلاعیه صادر کنم. اصلا اطلاعیه‌هاتان را بدهید من خودم چاپ کنم!

می‌دانید من از اولش هم از خون می‌ترسیدم. از صدای تیر و تفنگ هم می‌ترسیدم. از کشتن مگس و پشه هم می‌ترسیدم. اگر پشه‌ای روی دستم می‌نشست، می‌گذاشتم

با خیال راحت خونم را بمکد و تشریفش را ببرد. برای اینکه دوست نداشتم دستم را به خون حتا يك پشه‌ی ناقابل هم آلوده کنم. از کجا معلوم که همین پشه زن و بچه نداشته باشد و برای اینکه خرج زن و بچه‌اش را در آورد، مجبور نشده باشد خون مرا بمکد؟

خب، این وسواس‌ها همیشه وبال گردنم بود. توی همه‌ی حزب‌ها و سازمان‌ها، اولش با آغوش باز راهم می‌دادند... بعد - موقع آدم‌کشی که می‌شد - با لگد می‌انداختم بیرون. تازه با این که چند جور دستکش جورواجور هم روی هم دستم میکردم... بعد یکی دیگر پیدا می‌شد که می‌خواست اسرار حزب قبلی را برایش رو کنم... بعد دوباره با تیپا می‌انداختم بیرون.

بالاخره وقتی به مرکز و ستاد و حوزه نزدیک می‌شوی، باید از خودت هم مایه بگذاری! همین طوری که نمی‌شود، ترورش را یکی دیگر بکند، کار اداری و دفتری‌اش را تو بکنی! همه باید همه کاری بکنند! رهبرها هم همه کاری کرده‌اند تا به اینجاها رسیده‌اند. مفت و مجانی که به کسی نمی‌گویند رهبر!

سر شما مثل سر شاه است، مثل سر امام است. چه فرقی می‌کند؛ مثل سر هرکسی است که خودتان دوست دارید. استالین، لنین، علی، محمد... برای همین، من، رهبری را در پیشانی شما - در آینده‌ای بسیار نزدیک - می‌بینم. شمارا به خدا دست مرا هم بگیرید و وردست خودتان بنشانید! والله از بیکسی مردم.

روزی نیست که این عیال به بنده نگوید بی‌عرضه. خیال می‌کند کار هر بزی خرمن کوفتن است! ما که نخواستیم رهبر باشیم. ما همین پادوی شما هم - که بعدها قرار است رهبر بشوید - باشیم، از سرمان زیاد است...

شما را بخدا آقای مدنی من از صدای بمب و ناپالم، تیر و تفنگ، شب‌ها خوابم نمی‌برد... اما باور کنید عقیده‌ام درست مثل عقیده‌ی خود شماست. از بس این عیال تو سرم زده، آمده‌ام نشانش بدهم که من هم بعله... اما شما را بخدا آقای مدنی، شما به آشپزی، جارو‌کشی، چیزی احتیاج ندارید؟ اجازه بدهید مدارج ترقی را از همین پایین و پله پله طی کنم! خواهش می‌کنم!

سوال امتحانی

سرکلاس که می‌آمد، ساکت می‌شدیم. بعد یکی یکی ضرب می‌گرفتیم، بر وزن ضرب ضربا...

دهانش کج بود. نمی‌دانم سکنه کرده بود یا همین شکلی بود؟ شاید چون کم می‌خندید، کج به نظر می‌آمد. دیده بودم بعضی‌ها عصبانی که می‌شدند، دهانشان کج می‌شد. شاید عصبانی بود. شاید عصبانی‌اش می‌کردیم.

خانم خسروی دبیر تعلیمات دینی و عربی بود. روسری سرش نمی‌کرد. موهای کم پشت رنگ شده‌اش را به ضرب ژل و تافت و ایلیمو و قند و بیگودی بالا نگه می‌داشت. ابروها را می‌تراشید. بعد بالای ابروها دوخط متقاطع با زاویه‌ی تقریبی ۱۱۰ درجه - از وسط - می‌کشید.

بعضی وقت‌ها ابروی چپش کج می‌شد، یا جابجا به نظر می‌آمد. هم رنگ موهای رنگ شده‌اش، پالتوی قهوه‌ای روشنی می‌پوشید. زمستان‌ها با کفش پاشنه بلند و جوراب شیشه‌ای مدرسه می‌آمد. شوهر نکرده بود. چهل سال را شیرین داشت. می‌گفت هنوز دختر است. منتظر دکتری بود که سوار بر اسب سفید رویاهاش از راه برسد و دست در کمرش بیندازد و به خانه‌ی بخت ببردش. مردهایی که کمتر از هفت سال دانشگاه رفته بودند، بدرش نمی‌خوردند:

«من فوق لیسانسم. شوهرم حتما باید دکتر به بالا باشد، حتا یک مهندس که پنج سال دانشگاه رفته، مناسب من نیست.»

شاید ده/بیست سال پیش می‌شد نگاهش کردف اگر موهای کم پشتش را این قدر رنگ نمی‌کردف اگر کفش زمستانی‌اش این قدر پاشنه نداشت، اگر ابروها را نمی‌تراشید.

براش زیر میز ضرب می‌گرفتیم. اسم امام‌ها را که می‌گفت، خنده‌مان می‌گرفت. با لهجه‌ی قزوینی‌اش عربی حرف می‌زد. شعر «انا دیک من الهندي...» را که می‌خواند، ضرب می‌گرفتیم. یکی از بچه‌ها برای این شعر بی‌همتا آهنگی ساخته بود، بر وزن دختر کولی مرضیه. باهانش کر می‌خواندیم.

قرار شده بود امتحان ثلث سوم را سخت بگیرد. تهدیدمان کرده بود: «همه‌تان تجدید می‌شوید. امتحانی بگیرم که حظ کنید، که تو تاریخ

بنویسند، که تو جغرافیای همه‌ی مدرسه‌ها خبرش پخش شود. بعد مجبورید تک ماده کنید. دیگر نمی‌توانید ریاضیات، فیزیک و شیمی را تک ماده کنید. رد می‌شوید.» پروانه گفت: «بچه‌ها زنگ که خورد، بمانید کار دارم!»

خانم خسروی که رفت نشستیم. مدرسه تعطیل شده بود. دخترها هجوم برده بودند به سمت در بزرگ مدرسه که با قفل عجیب و غریبی بسته می‌شد. جلو در مدرسه، پرده‌ی کلفت و بزرگ برزنتی‌ای آویزان کرده بودند، لابد تا بچه‌ها را دید نزنند، تا حیاط مدرسه را دید نزنند، چه می‌دانم، تا معلم‌ها را دید نزنند.

- بچه‌ها چکار کنیم؟

- نمی‌دانم.

- سر امتحان نرویم!

- سر کلاس نرویم!

- چکار کنیم؟

یکی گفت: سوال‌ها را عوض کنیم!

سوال‌های امتحانی را روی کاغذی می‌نوشت. بعد، سه بار، بلند بلند می‌خواند. سوال‌ها را می‌نوشتیم و برای جواب‌ها چند خطی جای خالی می‌گذاشتیم. بعد می‌گفت: «شروع کنید! هیچ کس به بغل دستی‌اش نگاه نکند! هیچ کس از جاش بلند نشود! اگر کاری دارید دستتان را بالا بگیرید!»

چند سوال سخت انتخاب کردیم. قرار شد همه‌مان همان‌ها را حفظ کنیم. هرکس به اندازه‌ی ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ بنویسد. شاگرد اول می‌توانست همه را بنویسد.

سوال‌ها را که خواند، سوال و جواب‌های خودمان را نوشتیم:

- وقت تمام شد!

ورقه‌ها را جمع کرد. دوره‌اش کردیم. دیگر ضرب نمی‌گرفتیم. همه‌مان - همه‌ی بیست و پنج نفرمان نگران بودیم.

نفهمیدیم ورقه‌ها را که جمع کرد و چه شد. سه روز بعد پروانه را دفتر خواستند. همراهش رفتیم. بیرون ماندیم تا ببینیم چه می‌شود. مدیر گفته بود:

- چرا سوال‌ها را عوض کرده‌اید؟

- تهدیدمان می‌کرد.

- دلش می‌خواست رفوزه شویم.

با این حال همه چیز را منکر شدیم...

معلم بعدی حامله بود. می‌نشست و بافتنی‌اش را می‌بافت. سر کلاس، هم می‌شد ریاضی خواند، هم نامه‌ی عاشقانه نوشت. یادش بخیر!

خیال کنیم من هم رفته‌ام ایران!

جلو آینه ایستاده‌ام. تنها هستم. هیچ کس در صدد نیست آرامشم را بر هم بزند؛ بجز چند مجله و نشریه که از داخل کشور برام پست می‌شوند. نشریه‌های خارج دیگر رمقشان در رفته است. وقتی این مجله‌ها را می‌خوانم، در خیالم به وطنی باز می‌گردم که هفده سال است از آن گریخته‌ام. آبار تمان کوچکم در جمشید آباد شمالی هنوز همان جاست؛ با همان پارکینگ و همسایه‌ها. خیال می‌کنم هنوز در رادیو/تلویزیون رژیم سر کارم؛ با چادر و مقنعه. زیاد در بند این مزخرفات نیستم. وقتی سر کار نمی‌روم، روسری‌ام ژرژت است و جورابم نازک، مانند کتانی و خنک و شیک، آرایش دخترانه‌ای دارم و عطری که شاید یکی از شما از پاریس برام فرستاده‌اید. وقتی سر کار می‌روم، مقنعه را سفت می‌بندم که از نان خوردن نیفتم. میهمانی که می‌روم همه محرمند، مرد و زن ندارد. با همه‌شان پیکی می‌زنم و ورقی بازی می‌کنم. موزیک هم همیشه براه است. هر کس به خانه می‌آید، محرم است. دین و ایمان بماند برای خیابان و خیابانی‌هایی که برای نجابتم کنتور می‌گذارند.

دلم از نجابت‌های اساسنامه‌ای آشوب است؛ همان نجابت‌هایی که به بند تنبان برادرهای جبهه رفته و ملت شهید داده وصل است. انگار هر که قوم و خویشش در جنگ سر به نیست شده، از مردی هم ساقط است، هیچ احساسی نباید داشته باشد! باید زن‌ها را به چشم همشیره نگاه کند! چه شوخی مضحکی می‌کند این دینی که فقط مواظب بند تنبان مردم است. حالا هم این نجابت‌ها، آیین نامه‌ای و اساسنامه‌ای شده‌اند. گزمه‌های دل آزار مذهب هم در تویوتا‌های چهار نفره‌شان، نمک نجابت بی‌نمک‌ منند.

می‌خواهم بیایم فرنگ. هنوز حالی‌ام نیست که می‌شود گریخت. می‌شود آمد اینجا و ذره‌ای ته مانده‌ی سفره‌ی هیتلر را در کشاکش گریز از سید روح‌الله خمینی - این همزاد هیتلر - گدایی کرد؛ ذره‌ای آزادی را که هنوز هم در مشت فاشیست‌ها و نئونازیست‌های ممنوع پریپ می‌زند.

دلم برای دامن کوتاه و سر بی لچک لک زده است. نمی‌دانم که این جا هم همخانه‌ی رسوایی، پوشیدن و نوشیدن را بر من حرام می‌کند که زن ایرانی‌ام، و بر خودش همه چیز حلال است که از سلاله‌ی همان آخوندی است که قبل از مرگش ۱۴۰۰ سال خودش را در او تکثیر کرده است، حتی ور رفتن با پای زنی را که مثلا به میهمانی ما آمده است.

آفتابی نیست که بتوانم در گرمای آن دلی برای وطن بسوزانم. اگر آفتاب بود بیشتر یاد وطن می‌افتادم. بیشتر! باور کنید بیشتر! شاید از خوش‌شانسی من است که در غرب، آفتاب مثل عشق این همه کمیاب است.

آلونگی را که با ده/دوازده سال جان‌کندن و قسطی خریده بودم، رهن می‌دهم که با پولش بیایم اینجا. مستاجر م حزب اللهی است و از ناف امریکا آمده است ایران. حاضر نیست نزول بدهد و بگیرد، عیبی ندارد، دست کم پول دارد و هر چه بخواهم می‌پردازد.

مرد بنگاهی مذهبی است. مذهبی و چاق. نه خیال کنید که چون مذهبی است، چاق است، نه، کار معاملاتی چاقش کرده است. اول از همه سراغ عیال را می‌گیرد: حاج آقا کجا تشریف دارند؟

بعد هم تو راهرو سعی می‌کند خودش را به من بمالد.

می‌دانید، من از این جور مردها نمی‌ترسم. نه والله. اینها فقط به خنده‌ام می‌اندازند. آخر تو راهرو با آن همه رفت و آمد چه کیفی می‌تواند برایشان داشته باشد. آنجا که زن این همه ارزان است. ارزان‌تر از جواز مرگ، نه! جواز دفن را نمی‌گویم، خود مرگ را می‌گویم. مرگ ارزان است و زن هم در چنبره‌ی جهل و تحقیر و باورهای حقیر مذهبی، به ارزانی یک نمکدان یا مداد تراش، بسته به این که روشنفکر باشد یا نباشد.

آن که آمده بود از مرز ردم کند، بجز زدی که نقد گرفته بود، به کمتر از زفاف رضایت نمی‌داد. یکی/دوتا هم که نبودند. آنجا هم زن فراری و مبارز لحاف این آقایان را گرم می‌کند.

زندان هم همین‌طور بود. لاجوردی از هر زنی که خوشش می‌آمد ضامنش می‌شد. نه فقط لاجوردی، همه‌ی آفتابه‌دارهای اوین. نمی‌دانم حالا کدام خری جای لاجوردی نشسته است! چه اهمیتی دارد؟

وقتی تو اوین از من [من زن] خوشش آمد، با همان ۷۲ تومان امام حسینی صیغه‌ام کرد. بعد مرا به خانه‌ای برد. قبل از آن در زندان در هر بازجویی، بی‌نمازی یک ریشو جیره‌ام بود. حامله که شدم، سقطش نکردند؛ اما بچه‌ام که بدنیا آمد، فوری سر به نیستش کردند. گفتند حرام‌زاده است.

یکی گفت: بچه‌ی منافق است، بچه‌ی بی‌دین‌ها، یکی کمتر بهتر. پس فردا که بزرگ شد، می‌شود مثل همه‌ی این ولدالزناها دشمن ولایت.

بعد هم لاجوردی مرا به خانه‌اش برد. نه همان خانه‌ای که زن اولش بود. دو/سه‌تا خانه تو و لنگ و کن و سولوقون داشت که برای همین زهرماری‌هاش بود. با پاسدار می‌آمد سراغم. پاسدارها را می‌کاشت دم در، می‌آمد زهرماری‌اش را می‌کرد و می‌رفت، تا هفته‌ی دیگر.

سه/چهار ماهی این‌طور زندان جزو برنامه‌ام بود. بعد که دلش را زدم، بعد که یک زندانی ترگل و رگل‌تر دیدم، مرا برگرداند به بند. گفت که خراب بوده‌ام.

در بستر آقا هم دست از کثافت کاری برنداشته‌ام. به ولایت معتقد نیستم. بعد هم همراه با يك عده‌ی دیگر مرا کاشت تو میدان تیر. خودش هم تیر خلاص را زد. می‌دانست که اگر آزادم کند، پدرم تیر خلاص را خواهد زد. پدر پیرم را از آدمکشی معاف کرد. حق پدر زن را به جا آورد. چه داماد خوبی است این لاجوردی. آیا کسی هست که شمرده باشد این پیر مرد تا به حال چند بار داماد شده است؟!!

خیال کنیم که رفته‌ام ایران. آنجا که می‌روم پاسپورت بگیرم. آنجا که می‌روم یکی را پیدا کنم تا شوهر عاریه‌ام شود که بتوانم ازش اجازه‌ی سفر بگیرم، همه به فکر داماد شدن هستند.

نه خیال کنید که آب و رنگی دارم ها، شاید اگر بیست سال پیش می‌شد نگاهم کرد، ولی حالا دیگر پر دیر است، اما این آقایان این تعارفات حالیشان نیست. زن بیوه، زن شوهر در رفته، شوهر زندانی، شوهر اعدامی، دختر، پیر دختر، همه مال بی‌صاحبند و سببی گس زیر دندان این حرامخواران همیشگی. ای وای چگونه می‌شود از این مملکت در رفت، بدون رشوه؟!!

محضر دار از شوهر عاریه‌ای می‌پرسد که چرا والده‌ی آقا مصطفی را به فرنگ می‌فرستند؟ می‌رود و زیر سرش بلند می‌شود. شوهر عاریه‌ای درسش را روان است. پول‌های اهدایی کار خودشان را کرده‌اند: سکینه رفته، این هم پاش را کرده تو يك کفش، که من نباید از سکینه عقب بمانم.

دعوی آقامنشانه‌ای هم با من می‌کند که محضر دار شك نبرد، طرف عیال من نیست. محضر دار نمی‌فهمد که یارو شوهرم نیست، فقط شستش خبردار می‌شود که سر خارجه رفتن ممکن است عیال مرا طلاق بدهد. تا تنور داغ است می‌چسباند: - همشیره اگر کارتان به طلاق کشید، نگران نباش! خودم صیغه‌ات می‌کنم.

انگشت شستم از زیر چادر حواله‌اش می‌شود که:

- این جا هم جنابعالی يك بی‌صاحب بالقوه‌ی مونث دیدید و جنبیدید؟!!

آن وقت‌ها هم همین طور بود. رفته بودم اسمم را در انجمن ایران و امریکا بنویسم. تو صف ایستاده بودم و چند جوانك هم پشت سرم تو صف.

چند سال پیش در سوئیس زنی فرنگی ازم پرسید:

- چرا مردهای ایرانی در خیابان زن‌ها را انگولك می‌کنند؟ من پانزده سال ایران بودم و هر روز این انگولك‌ها جیره‌ام بود.

از ایران و ایرانی‌ها فقط آزارهای جنسی خیابانی‌شان یادش بود.

در صف نتوانستم طاقت بیاورم. بعد از ظهر نادر را فرستادم که اسمم را بنویسد. نمی‌دانم زن‌ها و دخترها او را هم انگولك کردند یا دستمالی شدن فقط جیره و موجب من بود؟ من زن؟!!

پای خط عوضی

یعنی چه نمی‌توانستم بمانم؟ خب، برای این که دو دوتا می‌شود چهارتا و نمی‌شود شش تا... آنجا جای ماندن نبود... ۶۰ میلیون! خیلی خب! من نمی‌خواستم بمانم، یعنی دیگر حوصله نداشتم... از قیافه‌شان خوشم نمی‌آمد... از ریش، حالم به هم می‌خورد... هوس بوی عطر آرامیس کرده بودم... دلم می‌خواست تو اتوبوس هر جا دلم خواست بنشینم... هر کار دلم خواست بکنم... بلیشو؟ آنارشیم؟ نخیر... زندان نرفتم... تو خیابان هم دستگیر نشدم... خودم را طوری می‌پیچیدم که خیال می‌کردند از خودشانم... گفتم که نه... مزاحم هم نشدند... آره... تو یک مدرسه کار می‌کردم... بچه‌ها می‌آمدند دفتر، از فک و فامیلشان حرف می‌زدند... نه بابا... برای سرگرمی بود... کسی را لو ندادم... معلوم است... خیلی چیزها می‌دانستم... مثلاً می‌دانستم ربرت توی خانه‌اش عرق درست می‌کند... عرق‌ها را خوردم و بعد هم دهنم را آب کشیدم... چند روز طول کشید تا بوی گندشان رفت... واقعا که عرق سگی بود... فقط نماز جماعت... نه بابا... تو جنگ ناقص شده بود... هیچ کاری نمی‌توانست بکند... اما من... پاش صبر کردم... خودم فرستاده بودمش جنگ... می‌خواستم از شرش خلاص شوم... ناقص برگشت و ماند روی دستم... به مادرش گفتم نمی‌توانم ازش نگهداری کنم... مادرش می‌ترسید... می‌ترسید لوش بدهم... پای آن علیل صبر می‌کردم؟ به من چه؟! مگر جنگ، جنگ من بود؟ جورش را همان‌هایی بکشند که برایشان نعمت است... شما بفرمایید چکار باید می‌کردم؟... نخیر... تنها آمدم... بچه‌ها... دست مادرش... به من چه؟.. دوتای اولی مال زن اولش بود که توی بمباران مرده بودند... بمباران اهواز دیگه... سرپل... شوهر برای چی؟ به چه دردی می‌خورد؟.. خب، بعضی وقت‌ها می‌روم سفارت. نمازی، شب احیایی... گاهی صیغه... بعضی وقت‌ها هم خُب... آدم که نمی‌تواند خودش را ناقص کند. اگر بد بود خدا درستش نمی‌کرد... گفتند بروم سیاسی شوم. رفت و آمدی با آن‌هایی که جیغ بنفش می‌کشند... جاسوسی؟ این چه حرفیه؟ فقط هوشان را داشتم... آره... سکینه هم بود... آدم که نمی‌تواند دوست و آشنا نداشته باشد... پسته، آجیل مشکل گشا، آش رشته... من غذای فرنگی را بیشتر دوست دارم... انجمن فرهنگی راه انداخته بودند... مقنعه سرم می‌کنم... بیرون نه... مهر شهر خانه خریدم. یعنی دادم برام خریدند... چه می‌دانم... من که اینجا بودم... کسی که قرار بود برام تأییدیه بنویسد، گفت بگویم زندان بوده‌ام... مثل کارگردان... تو دادگاه پناهندگی... بند دو... حسینی... گوهر دشت... اسم بیکاره‌های سیاسی را یادم داد... خودش؟ من چه می‌دانم؟... آره... بهش حال دادم... برایش چند لول تریاک سناتوری بردم... سفارت!.. آره! پاس آبی... ۱۶...

به دلیل خرخر خط تلفن، استراق سمع و جاسوسی، این دفعه همینجا تمام شد.

خنده دار نیست؟

همه ی دیشب را به تو فکر کرده ام. وقتی مسنجر را خاموش کردی و رفتی، انگار چیزی در من درگرفته بود که نمیتوانستم آرام بمانم... تازه همان نصف شبی بساط چلوکباب را هم راه انداختم. من که شبها شام نمیخورم، هم بساط کباب را راه انداختم، هم برنج باسماتی زعفران زده و گوجه ی کیابی و سالاد و ماست و موسیر و زهر مار را... و بعد از این همه بیگاری، به اندازه ی یک گنجشگ هم نخوردم... همه اش ماند که لابد فردا بریزمشان دور... هنوز خداحافظی نکرده بودی که زنگ زدم به ترانه... ساعت ده و نیم شب بود... چپیدم تو رختخواب... ولی اصلا حواسم به حرفهاش نبود...

همه اش به تو فکر میکردم و این که چرا به آن شب هفت ماه پیش تو حسودی ام میشود؟ این که تو شبی میهمان زنی بوده ای و تمام آن شب را با او سر کرده ای... عشقیازی و حمام.. اه... اصلا نمیتوانم تصور کنم که کس دیگری هم تو را داشته است... خنده دار نیست؟

از خودم خنده ام میگیرد... مگر من کی هستم که گذشته ی تو عذابم میدهد؟ چه خنده دار؟ من که آن زمان اصلا نبودم. اصلا تو را نمیشناختم... ولی حالا زنی را میبینم - حالا بگیر دورادور - که شبی تو را در کنار داشته، از پیکرت مست شده و حالا من به او حسودی میکنم...

خیلی سعی کردم ادای آدمهای مدرن را در بیاورم... از تو بخواهم اذیتش نکنی... از دوستیمان به او پز ندهی... اما نه... نمیتوانم کشش بین تو و او را، دست کم کشش او را به تو ندیده بگیرم... نمیشود... اصلا نمیشود... الان ساعت سه صبح است... سه صبح شنبه... و ما دیشب... عصر جمعه با هم گپ زده ایم... ساعت دو و نیم صبح از رختخواب آمده ام بیرون... دفترچه ام را برداشته ام و آورده امش تو تختم و دارم مینویسم...

چیزی بیدارم کرده که تازه است... تازه بود... تازه ی تازه بود... ای بابا... دارم به تو حسودی میکنم... میفهمی؟ من دارم احساس مالکیت میکنم... احساس این که واژه ی «میخواهمت» یا مثلا «دوستت دارم» فقط مال من باشد... دهان خوش ترکیبت این واژه ها را فقط برای من ادا کند، برای من ادا کرده باشد... حتا زمانی که تو را نمیشناختم، حتا زمانی که این کتابهای لعنتی وسیله نشده بودند که تو به سراغم بیایی... خنده دار است... خنده دار... اه...

امشب چیزی در تنم بیدارم کرد... مرا که به قول مامان حتا در میدان جنگ هم میخوابم... میخوابیدم، خوابیده بودم و حالا میدان جنگ راهش را کشیده

است به تن من... همه ی امشب و دیشب را به تو فکر کرده ام... که چگونه زنی
شبی را، تمام شب سه بار تو را تصاحب کرده و ... حق مرا خورده است... اه...

اصلا خوشم نمیاید... اصلا خوشم نیامد... دوست ندارم دیگر از این
داستانها بشنوم... بگذار گذشته ات مال گذشته باشد... حال به حال فکر کنیم... و به
بعد... به بعدها... با یک قیچی گنده برای چیدن آنچه که اذیتم میکند، اذیتمان
میکند...

تو از این شیدایی خنده ات نمیگیری؟

۱۸ اکتبر ۲۰۰۸ میلادی

این «طنز»ها هر یک شان
نزول ویژه ای دارند. به همین
دستاویز گوشه ی باریکی از
این کتاب به ایشان سپرده
میشود. نگاهی سیاسی به همان
سیاست بازی ای که سالها
گرفتارش بودم و چندی است به
عشق ادبیات، از آن فضای
خفقان آور بریده ام.

من، نادر(ه) شاه افشار(ی) سلطان آینده ی ایران!

در خبر بود که برخی از شاه‌اللهی‌های نازنین، شاهزاده رضا پهلوی را به دلیل حمایتش از فراخوان رفراندوم، از شاهزادگی خلع کرده و در به در به دنبال يك شاهزاده یا شاهزاده خانمی دیگر از اعقاب سلسله‌های دیگر سلطنت در ایران هستند تا طوق لعنت سلطنت از نوع دیکتاتوری/خشن آن را به گردنش ببندازند!

برای این که این جماعت خیلی در میان پیر و پاتال‌های قاجاریه و زندیه و صفویه سرگردان نمانند، به این وسیله به عنوان تنها وارث خارج کشوری سلسله‌ی افشاریه، پشت ششم یا هفتم قائد اعظم، نادر شاه افشار دامت برکاته، خود را برای به دست گرفتن منصب سلطنت غیرمشروطه‌ی استبدادی در ایران بعد از آخوندها نامزد می‌کنم و به تمام هواداران سلطنت خشن استبداد آسیایی رسماً، علناً و عملاً اعلام می‌دارم که:

- ۱ - تمام کسانی را که در برچیدن بساط سلطنت در ایران دستی در کار داشته‌اند، به چهار میخ بکشم!
- ۲ - تمام مناطقی از سرزمین ایران بزرگ را که آخوندها و آخوندبازها به عراق و روسیه و افغانستان و دیگر کشورهای همجوار تقدیم کرده و خیطی بار آورده‌اند، بازپس بگیرم.
- ۳ - تمام جواهرات سلطنتی و اموال ایران را که پدر بزرگ تاجدارم از هندوستان کش رفته و به ایران آورده بود، از تمام موزه‌های کشورهای اروپایی دوباره کش بروم و به ایران برگردانم.

۴ - نسل تمام آن‌هایی را که به فراخوان رفراندم پاسخ مثبت داده‌اند، از روی زمین بردارم.

۵ - با خشونت تمام، حتا چشمان پسر نازنینم را کور کرده و برای تداوم سلطنت غیرمشروطه به سبک قرون وسطا در آسیای میانه، هر کاری را که دوستان شاه الهی ام لازم بدانند، انجام بدهم. همچنین متعهد برآوردن تمام دیگر خواستهای سلطنت پرستان عزیزم خواهم بود.

دوستانی که با این سبک سلطنت مطلقه، به سبک ولایت مطلقه‌ی فقیه در پوزیسیون و اپوزیسیون موافقت، مراتب سرسپردگی خود را به خاکپای همایون ما تقدیم دارند!

از سوی دفتر روابط عمومی سلطنت مطلقه‌ی غیرمشروطه
شاهزاده خانم نادره افشاری

۱۳ ژانویه‌ی ۲۰۰۵ میلادی

پیوست:

يك حرمسرا هم به نیابت از فتحعلی شاه قاجار که کشور را به مزایده گذاشت و نصف مملکت را حراج کرد و طفلك همه‌اش ۳۶۵ تا زن و ۲۰۰۰ تا بچه داشت، راه می‌اندازم و ۳۶۵ تا جوانك خوش بر و رو را در آن جا به تخت می‌بندم. حیف که دارم از تخم می‌روم. اگر زودتر شاه نشوم، کلی از دست داده‌ام.

اعلام موجودیت جبهہی وطن فروشان انترناسیونالیست در اروپا!

بدین وسیله با سرافرازی و سر بلندی تمام، به عنوان دبیر اول جبهہی همبستگی، تشکیل جبهہی وطن فروشان انترناسیونالیست وطنی را در ینگہی دنیا اعلام می‌دارد. برای انجام مراسم معارفه و معرفی وطن فروشان بنیانگذار و یارگیری، جلسہای در کشور دوست و همجوار اتریش محل تولد فدایی کبیر جناب آقای پروفیسور آدولف ہیترلر برگزار می‌شود. ورودی برای ملی گرایان و ایران دوستان ۱۸ دلار و برای وطن فروشان، تجزیہ طلبان، اطلاعات فروشان و خاک برسران مجانی است.

موضوع جلسہ:

- ۱ - بزرگداشت سه ہزارمین سالمرگ انقلابی کبیر اسکندر گجسته [ملعون] بزرگ خاندان سلوکیہ کہ ہشتاد سال سیاه خاک ایران را بہ تویرہ کشید.
- ۲ - ہفتصدمین سالمرگ مجاہد قہرمان حضرت چنگیز خان مغول، بنیانگذار سلسلہی پر ارج و قرب مغول و جانشینان برحقش تیمور خان لنگ و بقیہی مغولان چند تا نقطہ...
- ۳ - چہار صدمین سالمرگ انقلابی کبیر اعلیحضرت شاہ اسماعیل صفوی، بزرگ خاندان صفوی، برای کشتار انقلابی ہمہی دگراندیشان بدبخت!
- ۴ - دویستمین سالگرد تولد انقلابی عظیم الشان، حضرت مستطاب، اعلیحضرت آقای آغا محمد خان اختہ بہ دلیل ساختن شہر کوران و تہیہی ہنرمندانہی تپہای از چند صد کیلو چشم ناقابل!
- ۵ - یکصدمین سالگرد تولد شہید قہرمان و مجاہد کبیر حضرت اجل معلق پرزیدنت آدولف ہیترلر کبیر، رہبر کبیر فاشیستہا و نازیستہا و نئو نازیستہای جہان، بہ دلیل بر پا ساختن کورہ های آدمسوزی در اقصا نقاط جہان!
- ۶ - یک صد و دہمین سالگرد تولد انقلابی بزرگ، حضرت دایی جان نازنین، ژوزف استالین، موسس مدرسہی انسان سازی و دانشگاه آدم سازی در یخبندان روسیہی سفید و منطقہی سیبری، برای چیدن نوک تمامی روشنفکران، خرده بورژواہا و بورژواہای نمک نشناس بین‌المللی!
- ۷ - صدمین سالگرد تولد انقلابی کبیر و بانی تبدیل زندان اوین بہ دانشگاه اوین در منطقہی متصرفی امیرالمومنین عمر بن خطاب سلام اللہ علیہ، حضرت امام سید روح اللہ موسوی خمینی رحمت اللہ علیہ!

در کنار این بزرگداشت‌های بزرگ، چند بزرگداشت کوچک هم، همزمان برگزار خواهد شد. از جمله بزرگداشت نیمچه انقلابی فداکار و از جان گذشته‌ی سابقا فعال خاورمیانه، حضرت مستطاب پرزینت صدام حسین تکریتی عفاقی که يك تنه در برابر امریکای جهانخوار و همدستان امپریالیستش با جان و دل ایستادگی می‌کرد. [دمش گرم!]

از کلیه‌ی وطن فروشان عزیز و گرامی دعوت می‌شود در این جلسه‌ی معارفه که همراه با رقص باباکرم، رقص لزگی و قفقازی و ترکی و عربی و مغولی و آلمانی و اتریشی و چند تا نقطه... برگزار خواهد شد، همراه با تمام دوستان و اهل و عیالشان حضور به هم رسانند. درآمد حاصله از این جلسه و تمامی جلسات مشابه تماما خرج عملیات جاسوسی و آدم‌فروشی برای صدور انقلاب به منطقه‌ی حاصلخیز خاورمیانه و بخصوص کشور فلک زده‌ی ایران خواهد شد. محل دقیق جلسه به دلایل امنیتی بعدا اعلام خواهد شد. برقرار باد پرچم بی رنگ وطن‌فروشی، پرفروغ باد جلسات رقص شکمی، زنده و جاوید باد خاطره‌ی تابناک تمام آدمکشان کلان تاریخ!!!

نادره افشاری
دبیر اول انتصابی جبهه‌ی وطن‌فروشان انترناسیونالیست!
۲۰۰۳ میلادی

وای کاکو، چرا به بابام گفتی؟!

عزیز جان

اصلا ازت توقع نداشتم که پای بابای پیرم را به میان بکشی. درست است که بابام نیم قرنی از من و تو بزرگتر است و به قول صادق هدایت نازنین، چند تا خشتک از ما بیشتر جر داده است؛ اما باور کن خشتک‌های جورواجور و شورواشور این بابای نازنین من جنسشان همه قدیمی و کهنه بود و ساخت الیاف کارخانه‌های قراضه‌ی وطن کمونیستی و اسلامی ما؛ والا که اگر خشتک‌هاش مثل این روزها از جنس‌های مرغوب‌تر و تازه‌ی مدرن و متمدن غربی ساخته شده بود، به این زودی‌ها جر نمی‌خورد که بابام هم مثل تو خودش را لوس کند و منتش را سر تو و امثال تو بگذارد، و تازه برای این دختر نااهل خودش حق ولایت بر صغیر قائل باشد. تو هم البته از این بیماری حق ولایت بر کردن جوان‌ترها مبرا نیستی، برای همین هم بعد از ۲۶ جلسه که با مهری خانوم غیبت این و آن را می‌کردی، وسط کار یک دفعه زدی به صحرای کربلا و پاچه‌ی مرا گرفتی. آخر مرد حسابی، من که با تو کاری نداشتم، تو چرا با دم شیر بازی می‌کنی؟ همین قدر که من با این همه ید بیضا با تو - و امثال تو - کاری ندارم، برو شاهچراغ شمع نذر بکن و کشک خودت را بساب! آخر این هم شد کار که برای این که برای خودت مشتری جلب کنی، پاچه‌ی مرا بگیری، آن هم با زن شرت و شلخته‌ای مثل مهری خانوم که چندین و چند سال است با همین بابای من برای لانسه کردن سید ممد خاتمی، پشت سر همه‌ی مردم صفحه می‌گذارد؟! همین که من لوطی‌گری می‌کنم و به چرت و پرت‌هایی که برای جعفر جنی تعریف می‌کنی، جواب نمی‌دهم، برو کلاهت را بنداز هوا! خیال کردی که اگر مثلاً شکایت منو به بابام کردی، چطور می‌شود؟ والله حنای این بابام سال‌هاست که دیگه برای من و امثال من رنگ ندارد. همین بابام بود که همراه با کارلوس تروریست، چند دهه پیش رفته بود تا برف‌ها را به خون محمد رضا شاه نازنین رنگین کند. آخر بچه‌ی یک بابای تروریست بودن، چه افتخاری دارد؟! البته من هم این را می‌فهمم که تو و بابام خیلی با هم همسویی و همفکری دارید، ولی یادت باشد از وقتی که من بابام را آق کرده، و از ارث متمدنانه‌ی خودم محروم‌ش کرده‌ام، دیگر آنچه البته به جایی نرسد، فریاد شکایت تو کاکو جان نازنین است!

نقطه، سر خط...

کاکو جان، یادت نرود که این مسعود خان رجوی همان کسی است که جعفر جنی دست کم هفت تا سند ازش گیر آورده است که شماها و بنیانگزاران

سازمان شما را تو زندان شاه لو داده است. تو که اسم نازنینت با خانوادگی سلطنتی گره خورده است و من که از تخم و ترکیبی یک سلسله‌ی پادشاهی قدر قدرت دیگر هستم، که نباید هوای این آدمکش‌ها و تروریست‌ها را داشته باشیم. غلط نکنم خشنگ‌های تو هم از جنس خشنگ‌های بابای من است؛ والا چرا تو که نسل بعدی بابای من هستی، باید با این آدم‌های عقب افتاده، که هم از آخور شرق کمونیستی خورده‌اند و هم از سی. آی. ا. پول گرفته‌اند و تازه مدعی کلاهبرداری از سی. آی. ا. هم هستند، دهن به دهن می‌گذاری؟!

شنیده‌ام که پز زندان بودند را به خیلی‌ها داده‌ای. از من به تو نصیحت، تو یکی در باره‌ی زندان بودن‌هاات زیاد حرف نزن! یادت نرود تو همان کسی هستی که در دوران شاه، به قول خودت بنا را بر همکاری با ساواک گذاشتی و خیلی‌ها را لو دادی، که این را همکاران تروریست آن زمانت، بعدها که پیکاری شدند، افشا کردند و پته‌ات را روی آب ریختند. بعد از عملیات دروغ جاویدان هم که دستگیر شدی و در رل "شاگرد جلد" اوین - البته به قول همان مسعود رجوی جان نازنینت - از این دانشگاه به آن دانشگاه، از این سمینار به آن سمینار، برای خمینی عزیزت شکر میل فرمودی و پشت سر فروغ‌های جاویدان مسعود رجوی نازنینت، دروغ‌های جاویدان ردیف کردی! بعدش هم با عزت و احترام تمام، پس از این که خوب تفاله‌ات را کشیدند، به این طرف ردت کردند، تا ضمن زدن چند تا سوپر مارکت و کافه نت و - و البته همراه با بالا کشیدن پول ساواکی‌های برنج فروش - در وصف قد و قواره‌ی مسعود جان رجوی عزیزت دلت، با مهری خانوم، تا همین امروز سی و سه دفعه پشت سر ملت، هر دفعه یک ساعت تمام صفحه بگذاری. امیدوارم بیخبر نباشی که نه جلدها و اکنشی در رابطه با چرندیات نشان داده‌اند و نه تروریست‌ها!!

اما این که من چرا از دست تو شیکارم، راستش برای این است که در همان بیست و ششمین منبری که پشت سر من با مهری خانوم رفتی، اسم مرا به قول سعید یوسف، در کنار یک "جاکش" گذاشتی! حتما یادت نرفته است که سعید یوسف نازنین مطلبی نوشته بود که در مجله‌ی آرش پرویز قلیچخانی و بعدها هم در مجله‌ی پیوند مصادره شده از سوی عضو تحریریه‌ی بیست و پنج درصدی آن، هفت/هشت سال پیش چاپ شد. تیتیر مقاله‌ی سعید یوسف، نویسنده‌ی خوش قلم دم و دستگاه چپ و چپ سنتی این بود: مگر می‌تواند یک جاکش عضو کانون نویسندگان باشد؟ و من حالا به تو کاکو جان هم ولایتی می‌گوییم. مگر می‌شود آدم اسم نازنین من، یعنی نادره خانوم گل و بلبل را در کنار این باد به پرچم‌هایی که بر اساس دریافتی‌هاشان، ایدئولوژی‌شان را عوض می‌کنند، گذاشت و تو سری‌اش را نخورد؟! من دهسال است که این هم پیاله‌ی تو و بابام را در شورای رجوی، از خانه‌ام بیرون کرده‌ام و آت و آشغال‌هایش را تو کیسه ذباله پشت در گذاشته و با

دوست پسر بعدی‌ام به سینما رفته‌ام. آن وقت تو باز هم بعد از این همه سال مرا با این عمله توی يك جوال می‌گذاری؟! تو باشی غمت نمی‌گیری؟!
کاکو جان، این مسعود رجوی نازنین تو، فقط يك بار به من اتهام «پتیارگی» زد و من دمارش را از دماغ خودش و عیالش درآوردم، ولی تو - دریغ از يك جو غیرت - این همه فحش و تهمت خوردی، ولی باز هم دست از سر رهبر خاص‌الخاصت برنمی‌داری و برای سفید کردنش با مهری خانوم منبر می‌روی و در حمایتش مصاحبه مرتکب می‌شوی! گفته بودند شیرازی‌ها بخار ندارد، ولی نه این قدر!!

از من به تو نصیحت، دیگر نه سراغ بابام برو و شکایت منو پیشش بکن، و نه سراغ تروریست‌ها، اول از همه برو کمی کامپیوتر یادگیر، کمی هم غیرت و آدمیت، دست کم از همین رفیق هر دومان جعفر جنی، شاید، خدا را چه دیدی، همان طور که خرها را به بهشت راه می‌دهند - رحمت خدا زیاد است - خدا در بهشتش را به روی تو هم باز کند. شرطش البته این است که بساط غیبت کردنش را با مهری خانوم جمع کنی. چون که خدا مسلمانانی را که پشت سر زنان پاک و پاکیزه‌ای مثل من - و نه پتیاره‌ها - صفحه می‌گذارند، دوست ندارد و به قعر جهنم سرازیرشان می‌کند. از ما گفتن!

عزت زیاد!

شازده خانوم نادره افشاری
۱۴ ماه مه ۲۰۰۵ میلادی

حاجی، کمتر از پنجاه تا صرف نمی‌کنه!

جناب مستطاب حضرت مهندس «جت» که پس از دهسال جدایی تاکتیکی از سازمان چیز خلق عراق، به دلیل يك اشتباه استراتژیکی، یعنی چاقو کشی برای عیال شرعی و رسمی و عرفی حضرتشان، برخلاف قوانین قصاص دادگاه‌های «نر» سالار اسلامی، کاملاً اتفاقی به زندان افتاده بودند، و چند صباحی را در هوای خنك استغناء به آب خنك خوری و انتظار از این ستون به آن ستون فرج است، سپری می‌کردند، ناگهان با فرمان رهبری دولت خیال از این تنگنای حقوقی نه تنها رهایی یافتند که جیب‌های مبارکشان هم پر از اسکناس‌های رنگارنگ کشورهای کفار غربی شد.

در راستای این عملیات نجات بخش، ناگهان فرشته‌ای از آسمان تفتیده‌ی بغداد بر زمین فرودگاه یخزده‌ی کشور دوست و همجوار [دانمارك مدظله] فرود آمد و جناب را با پرداخت بیست هزار فقره اسکناس پشت سبز امریکای جهانخوار، از عذاب دنیا و آخرت به دست کفار آن سرزمین امپریالیست نجات داد و به صفوف آهنین هواداران اطلاعاتی خارج از کشوری سازمان چیز خلق عراق وارد کرد. این فرشته‌ی نجات و این منجی مستضعفین جهان که اسم شریفشان، بعد از تماس با این بنده‌ی سراپا تقصیر بر این حقیر مشخص شد، به جناب مهندس قلابی فرموده بودند که اگر بتوانند برخی دیگر از بریده‌مزدورها را به مزدوری در خط عراق ترغیب نمایند، می‌توانند از پورسانت پنجاه‌درصدی و البته از مزایای ضمیمه استفاده‌ها ببرند.

طبق اطلاعاتی که به این جانب ای‌میل شده، متأسفانه یکی از این تیرهای پنجاه درصدی به هدف اصابت نکرده و حضرت مهندس «جت» که بیست هزارتای اولی حسابی زیر زبانشان مزه کرده بود، دست از پا درازتر به چک موارد دیگر «مالی ویژه» برای استمرار ماموریت‌های محوله دست یازیده‌اند. در یکی از این ماموریت‌ها، حضرت مهندس «جت» که زمانی همراه با خبرنگار مجله‌ی اروپایی ایندی پندت به حضور بنده شرفیاب شده، و اختیارا مجبور شده بودند هزینه‌ی چای و کیک چهار بادیکارد گردن کلفت حقیر، همراه با هزینه‌ی ناپر هیزی‌های این جانب و خودشان و آن خبرنگار مربوطه را در يك هتل لوکس ده ستاره‌ی اروپایی در سال ۱۹۹۶ بپردازند، موظف شده‌اند دیگر باره با این حقیر تماس گرفته و بنده را هم به عضویت در «چیز همبستگی» زیر چتر حمایت «چیز مقاومت» دعوت کنند و بخصوص از کلفتی اسکناس‌های خوش برکت امریکایی برای حقیر داستان‌ها نقل فرمایند. حتا جناب، این امتیاز را هم برای بنده قائل شده‌اند که حقیر می‌تواند تمام بیست هزارتای ناقابل را بدون مالیات

تصرف نموده و دریافت پورسانت حضرت مهندس را به کمیسیون امنیت و تروریسم حضرت [شهید راه سلطان] ابی ذکی حواله نماید!
اما، اولندش که باید خدمت رهبری جان دلم عرض کنم که وقتی حضرت مهندس «جت» پس از دهسال فصل و جدایی از سرچشمه‌ی خواهر زهرمار، دوباره به همان سرچشمه و عیال همان رهبری وصل شدند، شرایط ویژه‌ای داشتند. یکی این که ایشان در زندان، به جرم‌های غریبی گرفتار بودند، اما حقیر سل و مل و گنده در بنده منزل اقامت دارد.

دومندش که ایشان به جرم چاقوکشی برای عیال مربوطه در زندان کفار گرفتار بودند، اما اینجانب هنوز به هیچ چند تا نقطه‌ای از گل نازک‌تر نگفته‌ام؛ حتا به همان چیز ملی/میهنی چند تا نقطه‌ی معلوم‌الحال عضو شورای ملی چیز! سومندش که طبق فرمایشات جانشین رهبری و به دلیل تبعیض مضاعف و مثبت و ویژه‌ای که ویژه‌ی جنس لطیف است، حقیر را باید به دو برابر نرخ تعیین شده برای عضویت در «چیز همبستگی» خجالت بدهند.

چهارمندش که مهندس «جت» اصلا کتابی ننوشته بودند، و اصلا دنبال کار فرهنگی و سیاسی نبودند؛ اما حقیر سراپا تقصیر تا همین الان هشت جلد کتاب دشمن شکن منتشر شده و شصت جلد کتاب رهبر فکن منتشر نشده در حافظه‌ی کامپیوتر دست دومم، آماده‌ی نسق‌گیری دارم.

پنجمندش که برای عضویت در «چیز همبستگی» بجز همین یک قلم پنجاه‌تایی که بخش مالی شورای چیز مقاومت چیز عراق خواهد سلفید - همانند آوازه خوانانی از طیف عمادجان شهید و بقیه - باید ماهیانه‌ای هم برای این جانب تدارک و مقرر شده و به حساب شماره‌ی ۴۱۷۳۸۸۵۰۵ با کد بانکی ۳۷۰۱۰۰۵۰ در کشور آلمان و به نام نامی حقیر سرازیر و واریز شود؛ تا بنده بتوانم اسمم را در «چیز همبستگی» کنار اسم هنرمندان دست از پا درازتر این اپوزیسیون کم‌دی ردیف نمایم.

ملاحظه می‌فرمائید که این روزها دیگر دوران گشاد کردن چیز شورا - که با ارقامی خیلی خیلی پائین‌تر از این ارقام می‌شد بقیه‌ی چند آوازه خوان فلک زده و بی‌خانمان را گرفت و به «چیز شورا» سرازیر و شورا را گشاد کرد - گذشته است. این بار «چیز همبستگی» یک خرده بیشتر خرج دارد و حضرات باید برای تدارک این «چیز همبستگی» چیزهای بیشتری مایه بگذارند.

به هر حال عزیز دلم برای گشاد کردن سوراخ واماندگی در «چیز همبستگی» این روزها و پس از این سابقه‌ی درخشان، راه دیگری بجز سلفیدن‌های کلان نیست. البته بجز پورسانت واگشت خورده‌ها! از ما گفتن!!

چراغ نفتی، به سفارش امیر!

گاه که ای میلی برات میرسد که در آن نوشته اند: تیکه ای و خوشگلی و دل خلیها برات کباب است و فلان کسک که لابد پس از صد بار ترمیم «باکرگی» اش دلش غنچ میزند این بار تو ازاله ی بکارتش کنی، خنده ات میگیرد. مگر تو اینجا دستگاه «مرد» سازی داری که این جماعت «روش ان فکری» مخصوصا از نوع واپس زده اش بهت بند میکند و میخواهد در دستگاه قناس شناسی ات کارنامه برای خودش دست و پا کند؟ بدبختی این عکس ورپریده ی هزارسال پیش توست که خلیها را حالی به حالی کرده و همچنان میکند؛ با آن خنده ی یخ و بیمزه... که اگر این جماعت کمی ظرافت داشت، میفهمید که تمام آن خنده ای که پهن شده است تو صورتت، به ریش همین جماعت از خود راضی و قناس است. طفلکها اصلا کاری ندارند که تو هم آدمی و تو هم میتوانی بخواهی و میتوانی بله یا نه بگویی. عدل میآیند توی شکمت و...

البته اینقدرها هم بد نیستند، ولی حرصت را درمیآورند. و از قضا در دنیای سیاست کمی سیاست بازی، چیزکی بندبازی و از این ترفندها را هم یاد گرفته اند. برای همین هم اولش برات نامه ی «فدایت شوم» ادبی میفرستند: «چه نوشته هایی دارید. من حظ میکنم از نوشته های شما و به خیلی از دوستانم هم تاکید کرده ام که بروند و ادبیات و سیاست و اصلا زندگی کردن را از شما یاد بگیرند!»

اونجای آدم دروغگو! با این خیزی که تو برداشته ای، مگر شریک لازم داری؟ بدبختی این که نمیفهمی در سن و سال بازنشستگی سیاسی حزب سیاسی عهد بوق هم میشود همچین خیز برداشت برای «یارگیری سیاسی و ادبی و چیز» که بقیه را انگشت به دهان حیران کنی، و آن هم با چه عجله ای... ای بخشکی شانس... همه را مار میگذرد، توی بدبخت را «خر چسونه»! نه، همه را برق میگیرد، تو را «چراغ نفتی» آن هم چه چراغی... چراغ نفتی پت پتی بدون نفت و فتیله سوخته ی لامپا شکسته ی...

مرحله ی بعدی، پس از آن همه تعریف و تمجیدهای ادبی و بی ادبی، میرسد به ایراد گرفتنهای املائی. اینجا «مرد» باید مهرش را بکوبد که برتر از «زن» است و بالاتر است و بهتر میفهمد و تو هر که باشی و هر چه هم شده باشی، باید بروی کلاس اکابر «مردها» و دال و ذال و قدغن و غدغن را از اینها یاد بگیری...

«...آلت لای پای من دلیل فهم بیشتر من است، حتا اگر پنجر باشد!»...

کجا این تیکه را انداخته بودی؟ کی نوشته بودی؟ کی؟ هزار سال پیش؟ آهان یادم آمد... و البته که همه ی این افاضات در پوشش کومنتار و کامنت و نظرات اظهار نظرکنندگان طرح میشوند، والا که انگاری ماتحت این جماعت از کله شان هم تمیزتر است!!!

اما همین که میبینند سنبه ات پر زور است و سالهاست در میان لاشه های هزاران کتاب و مجله و شب نامه و روزنامه، الفباء را دست کم یاد گرفته ای، وارد مرحله ی بعدی میشوند، چون سند داری و چون دهخدا و معین و عمید هم این وسطها نقشهایی بازی میکنند... حالا میخواهند تو را در حزب و دسته و گروهشان بچپانند.

برای این جماعت انگار که «داستان نویس» و «شاعر» و مخصوصا «شاعره» مال بی صاحبی است که هر کس میتواند به او طمع کند و حزب سیاسی وازده اش را زیر لوای اسم این بدبخت، به سر و سامان تازه ای برساند. اما همه ی این تلاشها پیشدرآمد آن خیز آخری است برای «تجدید فراش» با این تیکه ی خوشگل و مامانی که از قضا سر و صدایی دارد و مدتی است کار سیاسی را بوسیده و گذاشته کنار، چون بازار اشباع است، چون هر ننه قمر و بابا شملی که از ننه اش قهر کرده، شده است مفسر سیاسی و رهبر جنبش و رئیس هیئت اجراییه ی چیز و میز و صندلی...

در این میان هم با تمام ادعاهای ناسیونالیستی و مخالفت با تجزیه ی وطن و البته اگر «امپریالیسم» حمله کرد، رفتن و صاف و پوست کنده زیر عبای پوزیسیون ناکار سنگر گفتن... زیر و روشن که میکنی در هیئت همان کومنتارها و کامنتها و اظهار نظرهای سیاسی و ادبی و بی ادبی، میبینی که با «براندازی» هم مخالفند و آخر خط خودشان را باند «رفسنجانی» میدانند. اصلا مگر «آزادخواهان» مخصوصا «پیشوایان آزادی» طرفدار سرنگونی دولتهای مهرورزی و گفتگوی تمدنها میشوند؟ میشوند؟! البته من هنوز نفهمیده ام که میشود آدم «وطنپرست» باشد و به آذریها بگوید «چیز» و به شمالیها بگوید «ویز» و بلوچها و عربها و... چند تا نقطه... و برو تا فرحزاد...
لطفا اگر شما تصادفا بین این همه «روش ان فکری» و «آزادخواهی» هماهنگی ای دیدید، خبرم کنید! او.کی؟ مرسی!

۲۵ ژوئن ۲۰۰۸ میلادی

فرج زندان بود و ما خارج کشوری‌ها برای حمایتش سر هر گذری بساطی بر پا می‌کردیم. درست ۵ سال پیش بود. تابستان ۹۷. من تازه موهامو کوتاه کرده بودم. کمی از چربی‌های دور بر شکم و کمرم فاکتور گرفته بودم. بلوز خوشقواره‌ای پوشیده بودم و شلواری و کفش خوش ترکیبی، و با این دك و پز کلی احساس شبکی می‌کردم. دلم نمی‌خواست تو تظاهرات مثل بعضی جهان‌سومی‌ها بدترکیب جلوه کنی. مبارزه به جای خود، اعتراض هم به جای خود؛ ولی لباس و آرایش هم بالاخره بخشی از فرهنگ ماست، یا باید باشد! راستش من هم مثل فرانسوی‌ها معتقدم که بوی آدم‌ها نشانه‌ای از فرهنگشان است و آن روز عطر خوش بویی را که چند روز قبلش از پاریس آورده بودم، به گل و گردنم پاشیده بودم، تا در کنار فریادهایی که برای فرج می‌کشم، این بوی اثری را هم به خیابان و پل معروف کندی بیاشم.

صبح بود. یازده صبح و انجمنی که تظاهرات را روی پل کندی برپا کرده بود، چند صندوق کیبوتر سفید را نمی‌دانم از کجا گیر آورده بود و چیده بودشان روی پیاده رو کنار پل. و ما در ادامه‌ی فریادهایی که برای آزادی فرج می‌زدیم، هر کدام کیبوتر سفیدی را هم پرواز می‌دادیم. و من چقدر دلم برای این کیبوترها می‌سوخت که با قفس آورده بودندشان به خیابان تا نمایشی برای آزادی‌شان برپا کنند. دو هفته قبلش هم بادکنکی داده بودند دستان تا گل سرخی را به بند آن گره بزنیم و با هم بفرستیمشان هوا!

شنبه بود. شنبه بود تا بچه‌ها کار و کاسبی رسمی نداشته باشند و در حین قدمی که با خانواده و دوستانشان می‌زنند، یادی هم از فرج بکنند و برای آزادی‌اش صدایی به گوش کر غرب برسانند. برنامه‌ی ویژه‌ای نبود. نه قرار بود انقلابی بشود. نه رئیس‌جمهوری تعیین می‌شد. نه کنسرتی بر پا شده بود، نه گوجه‌فرنگی و تخم مرغی به سر و گردن کسی پرتاب می‌شد، نه دماغ کسی می‌شکست و نه حتا بد و بیراهی بار کسی! دوستانه‌ی دوستانه می‌خواستیم فریاد بزنیم که ما - از کشوری به نام ایران - که این جا میهمان شما هستیم، کلی اسیر در زندان‌های اسلامی داریم که فرج هم یکی از آن‌هاست.

داشتیم با خانم پهلویی‌ام گپ می‌زدیم که اکبر آقا آمد. اکبر را سال‌ها بود می‌شناختم. موهای سفیدش را، زنش را و چند جور بچه‌هایش را که از زن‌های جورواجور فرنگی و وطنی‌اش داشت. خانه‌اش پاتوق ما بود و گاه که مجاهدین می‌خواستند فیلی هوا کنند، ویلای چند خوابه‌اش را بدل به ستاد مجاهدین می‌کردند.

همه در آن جمع می‌شدیم. اطلاعاتی‌ها را از همان جا پخش می‌کردیم. از همان خانه تلفنی با سر پل تماس می‌گرفتیم. از همان جا دسته بندی می‌شدیم و برای تظاهرات ۳۰ خرداد سراغ ایرانی‌هایی می‌رفتیم که بیشترشان با دنگ از در خانه‌هاشان بیرونمان می‌کردند. از همان جا به خیلی‌هایی که هنوز کار پناهندگی‌شان گیر داشت، وعده‌ی تاییدیه‌ی صد در صد می‌دادیم. از همان جا به پاریس می‌رفتیم تا در میهمانی‌های صناری بانو مریم فجر عضدانلو، رئیس جمهور دولت خیال شرکت کنیم. بعد از بازگشت هم - بر اساس رهنمودهای عالمانه و خانمانه‌ی خود خواهر مریم - در خانه‌ی همین اکبر آقا بساط سفره‌ی ابوالفضل و روضه‌ی امل‌البنین پهن می‌کردیم، تا زن‌های ساده‌ی ایرانی ساکن غرب را با همین ترفند به خانه‌ی اکبر آقا و به نشست‌های سازمانی بکشانیم و از ایشان سیاهی لشکر بسازیم. حتی بعضی از بچه‌ها که راهشان دورتر بود، همانجا اطراق می‌کردند تا در وقت صرفه جویی کرده باشند و فرصت بیشتری برای مزاحمت مردم داشته باشند.

میز کتاب شنبه‌ها و ۵ شنبه‌ها را هم - اگر چیده می‌شد - اکبر راست و ریس می‌کرد. اما آن شنبه‌ی بخصوص مدتی بود که من دیگر از همه‌ی این جریان بریده بودم. چند سالی می‌شد و لابد اکبر خون‌خونش را می‌خورد. سال قبلش از من شکایت کرده بود که تلفنی تهدید به قتلش کرده‌ام. گفته‌ام که یا دیگر برای ریاست جمهوری خانم رجوی تبلیغ نمی‌کنی یا به فلاحیان می‌گویم خانواده‌ات را در ایران به چار میخ بکشند. پلیس هم يك نامه‌ی بلند بالا برام نوشته بود که فلانی بیا اداره‌ی مرکزی پلیس و برای تحت فشار گذاشتن مردم جواب بده! خب، چون مدرکی نداشتند و طرف - طبق گفته‌ی خودش - فقط حدس زده بود که صدای ادعایی‌اش، صدای من است و تازه اداره‌ی تلفن هم چنین گفت و گویی را ثبت و ضبط نکرده بود، حسابی سنگ روی یخ شد. خیطی هم عالمی دارد و من فقط برای این که حوصله‌ی تعقیب اکبر را به جرم تهمت بیجا نداشتم، ولش کردم به امان خدا تا هر غلطی که دلش می‌خواهد، یا رهبر عقیدتی‌اش می‌گوید، بکند. لابد حسابی دمق بود و از این که نتوانسته بود فرمان مسعود را اجرا کند و برای این بانوی پرافاده [!] پاپوش بدوزد، پکر بود.

درست همان لحظه‌ای که داشتم کیوتر سفیدم را همراه با گل سرخی به هوا پرتاب می‌کردم، با بنز شش نفره‌اش وسط پل ایستاد. پیاده شد. رو به من کرد و شروع کرد به فحش دادن به زبان این‌جایی‌ها: «کون سوراخ، جنده، شیشه‌ی کهنه، کونمو بلیس و...» در ادامه هم به فارسی که: «مزدور، خائن، جاسوس...»

چند جوانک پناهجو که همانجا ایستاده بودند و لابد گمان نمی‌کردند اکبر با من باشد، گارد گرفتند که: «با کی هستی جاکش؟» که اکبر آقا سوار بنزش شد و زد به چاک رئیس جمهور مقاومت!

خانمی که کنارم ایستاده بود و با همو بود که داشتم از رنگ قشنگ پیراهن تابستانی دکلت‌اش حرف می‌زدم، با خنده گفت: «این فحش‌ها همه مردانه‌اند»

و پیرمرد حتما با یکی از شماها بوده است.» من گفتم: «شاید مست است.» و قضیه را ماستمالی کردم. جوانک پهلویی گفت: «من بیست روز است از ایران آمده‌ام. این مرتیکه را هم اصلا نمی‌شناسم. دیدید به من چی گفت؟! اگر در نرفته بود، با همین دست‌هام جرش می‌دادم.» آن یکی گفت: «من تو همین چند روز این فحش‌ها را یاد گرفته‌ام. اصلا چرا به ما می‌گفت جنده؟! شاید با خانم‌ها بود!»

اکبر به خال زده بود. ماموریت فحاشی‌اش را در راستای مسئولیت‌های امنیتی‌اش انجام داده بود. مانده بود که حالا در میان ایرانی‌ها به خیال خودش آبروم را هم ببرد. هم جنده بودم، هم کون سوراخ و... هم مزدور و جاسوس و خائن. بعد هم همانطور که رسم مجاهدین است، از همان اتومبیلش با ستاد مرکزی تماس گرفت که: «بعله خواهر زهرمار، ترتیب این جاسوس و خائن را دادم.» و خواهر با خوشحالی جیغی کشید و به اکبر آقا تبریک و تهنیت گفت. بعد هم با تلفن/فاکس به بغداد خبر دادند که: «برادر، اکبر آقا ترتیب نادره، این مزدور خائن پشیماره را داده و سر پل کندهی حسابش را رسیده است.»

رهبری که بعد از چند دست تبلیغ و تملق چند طبقه از کل ماجرا خبردار شده بود، دستور داد به شکرانه‌ی این عملیات موفقیت آمیز که این برادر از جان گذشته، با نوشیدن از سرچشمه‌ی خواهر مریم انجام داده است، همه‌ی بچه‌ها شیرینی تر بخورند و در عراق هم همه کار هاشان را تعطیل کنند و آماده باشند که امشب برادر نشست ویژه برگزار می‌کند و اسم نشست را هم گذاشتند: «نشست عبور از پل کنده!»

خواهر مجاهدی که مسئول این منطقه بود، در راستای اجرای فرمان مسعود، بعد از برگزار کردن شامگاه و دادن گزارش به همه‌ی اعضا و هواداران حاضر در صحنه و خبردار کردن اعضا و هواداران خارج از صحنه، از همان یک وجب آپارتمان اجاره‌ای بچه‌های کشته شده، دستور خرید شیرینی تر برای عصرانه را داد. بعد هم خودش با افتخار سر میز عصرانه حاضر شد و با طمانینه در حالی که لبخند زمختی بر لب داشت، به بچه‌ها خبر داد که: «امشب ساعت ده یک کار کنفرانس تلفنی داریم که خود خواهر مریم در آن شرکت خواهند کرد. بچه‌ها کار هاتان را زودتر بکنید تا شب!»

بچه‌ها نان خامه‌ای‌ها را با چای قند پهلوشان خوردند و لبخند زدند و در باب این شجاعت اینتولوژیک داد سخن دادند. ریتم کار ستاد فرنگ بالا رفته بود. تلفن بود که به این طرف و آنطرف می‌شد. می‌خواستند همه‌ی هواداران چرخ هشتم را برای توجیه عملیات پل کنده دعوت کنند. خب، بعضی کار داشتند. بعضی بهانه آوردند. بعضی هم روز بعدش کار داشتند. اما فرمان مسعود را نمی‌شد انجام نداد. انگار فاز نوینی در مبارزات خارج کشوری آغاز شده بود و باید همه در آن حضور می‌یافتند.

«امروز ما یک عملیات موفق داشتیم و آن هم فحش دادن به زنی بود که

داشت برای آزادی فرج سرکوهی روی پل کندی کیوتر اسیری را پرواز می‌داد. به خال زدیم. امروز جشن می‌گیریم...» و بعد نشست گذاشتند و بعد در رابطه با نوب شدگی این عنصر فعال هوادار کلی منبر رفتند. حتما آن شب مسعود رجوی خیلی خوب خوابید و خواب‌های دلپذیری از کاخ ریاست جمهوری در تهران دید.

در همه‌ی پایگاه‌ها و قرارگاه‌ها در سراسر جهان - حتا در پاکستان و ترکیه - بچه‌ها شامشان را که اتفاقا چلوکیاب کوبیده بود، تند و تند خوردند، تا سالن را زودتر برای برگزاری نشست ویژه آماده کنند. سالن غذا خوری را مرتب کردند. چند صندلی تاشو را ردیف به ردیف پشت سر هم چینند. میزی را هم آن بالا به نشانه‌ی منبر مسئول پایگاه گذاشتند. بقیه‌ی نان خامه‌ای‌ها را هم چینند روی میزی در کنار همان اتاق. بساط چای را هم علم کردند. و درست ساعت ده شب مسئول هر پایگاه با کبکبه و دبده‌ی معمولش به اتاق نشست تشریف فرما شد.

بچه‌ها از جاشان بلند شدند. در بعضی جاها که بچه‌ها ایدئولوژی‌گتر بودند، همگی با هم دست زدند و با هم خندیدند. بعد هم سرود قسم را دسته جمعی خواندند. هم قسم شدند که تا جانی در بدن و قطره‌ای خون در رگ‌هایشان دارند، با این مزدوران خمینی دجال بجنگند و دل خواهر مریم و برادر مسعود را شاد کنند.

به خون جوانان و پاکان قسم
به رزم آوران و دلیران قسم
به مهر فروزنده‌ی انقلاب ...
که تا صبح «بدبختی» توده‌ها
بجنگیم با خون و ایمان، قسم ...

اکبر آقا که از همان بعد از ظهر به ستاد دعوت شده بود، با تبختر فراوان وارد اتاق شد. بچه‌ها برایش سری تکان دادند. بعضی‌ها دستی به شانه‌اش زدند و خلاصه نشست شروع شد.

زهرا از همان پایگاهی که اکبر آقا حالا آن جا در هیئت یک فاتح جنگ اعلام نشده، حضور به هم رسانده بود، لبخندی تحویلش داد. معلوم بود اکبر گزارش اصلی را قبل از نشست به خود خواهر زهرا داده است. زهرا هم مو به مو - شاید هم با کمی پیاز داغ و نعنا داغ - به بغداد و پاریس خبر را منتقل کرده بود.

همگی خوشحال بودند. حالا دیگر همگی مطمئن بودند که خواهر مریم، این مهر تابان را به همین زودی‌ها روی دست به تهران خواهند برد. کشک و پیاز داغ و نعنا داغ این طوری اضافه شده بود که:

«هر کس از رهبری فاصله بگیرد، هر کاری که بکند، در نهایت به جیب خمینی و آوندها خواهد ریخت. این مزدور - نادره - و بقیه‌ی مزدورانی که به

صورتی شکلی با رژیم خمینی درگیر می‌شوند، برای رد گم کردن است. والا ما کلی سند و مدرک داریم. یعنی کاک صالح [ابراهیم ذاکری مسئول کمیسیون امنیت و تروریسم] کلی مدرک دارد که این‌ها همگی‌شان و مخصوصا همین پتیاره، از وزارت اطلاعات رژیم آخوندها موجب می‌گیرند و همه‌ی کارهاشان از ناف تهران، خیابان سلطنت آباد، وزارت امنیت و اطلاعات هدایت می‌شود. همان‌ها به این‌ها دستور می‌دهند برای سفید کردن خودشان در تظاهرات ضد رژیم شرکت کنند. اما در نهایت از خون رهبری ما می‌نوشند و سر مقاومت را می‌برند. باید با این‌ها با قاطعیت برخورد کرد و همانطور که برادر اکبر [یعنی همان اکبر آقای خودمان] کرده است، هر جا دیدمشان، افشاشان کنیم. و اگر توانستیم فیزیکی با آن‌ها برخورد کنیم و تو خیابان برای بی‌آبرو کردنشان داد بزنیم: تروریست، مزدور... بعد هم هر سندی که می‌توانیم بر علیه‌شان به دادگاه‌های فرنگ ارائه کنیم که این‌ها مزدورند و از رژیم پول می‌گیرند و خلاصه در راستای مقاومت، افشا و بی‌آبروشان کنیم و ناکارشان کنیم و از نان خوردن بیندازیمشان. هم در غرب بی‌آبروشان کنیم که پناهندگی‌شان زیر علامت سوال برود، هم در میان ایرانی‌ها افشاشان کنیم که دیگر کسی به آن‌ها نزدیک نشود. اگر در روزنامه و نشریه‌ای نوشتند، به روزنامه تلفن کنیم، نامه بنویسیم که چرا مطالب این مزدوران رسوا را چاپ می‌کنید؟! اگر کتابشان را در کتابفروشی‌ای دیدیم، با کتابفروش برخورد کنیم که چرا کتاب این مزدوران را می‌فروشی؟ بعد هم به کتابفروش و نشریه فروش رهنمود جدی بدهیم که: این کتاب‌ها را باید آتش زد! خود این مزدوران را هم باید آتش زد! این کتابفروشی را هم باید آتش زد! ما در شماره‌های متعدد نشریه‌ی مجاهد، و اتحادیه و شورا و جمعیت داد و ایران زمین و... مخصوصا در شماره‌ی ۵۹۹ نشریه‌ی مجاهد همه‌ی این‌ها را افشا کرده‌ایم. اصلا یکی از همین بریده‌ها که هفت سال با همین بریده/مزدورها نان و نمک خورده و بعد از هفت سال يك شبه خواب نما شده و به خیانتشان پی برده است، رسماً در این شماره همه‌شان را رسوا کرده است. بروید از این‌ها یاد بگیرید که حتا اگر خودشان از مبارزه خسته می‌شوند و دیگر حوصله‌ی بیابان‌های برهوت و خاک و خل عراق را ندارند و از عزوبت و تنهایی به تنگ می‌آیند، باز هم به رهبری ایمان دارند و تا دینش حاضرند از منافع رهبری حمایت کنند. این‌ها هستند که باید سرمشق شما باشند!»

اعضای با لچک و بی‌لچک هوادار لیشان را می‌گزند. برادرها نگاهی به هم می‌کنند. یکی بلند می‌شود و از فاز نوین مبارزات خارج کشوری لیچار می‌بافد که: «این خان‌ها به سر ما یعنی رهبری ضربه می‌زنند. به اعتبار رهبری لطمه می‌زنند. پاسداران خمینی دست بالا می‌توانند به بدنه‌ی ما آسیب برسانند. اما ما می‌توانیم این بدنه را باز سازی کنیم. می‌توانیم به سرعت برای محل ضربه‌ی بدنه جانشین صادر کنیم، اما این‌ها سر ما را هدف گرفته‌اند. اعتبار و حیثیت رهبری و برادر را هدف گرفته‌اند. برای همین هم این‌ها خیلی خیلی خطرناک‌تر از رژیم

آخوندها هستند...»

هنوز اصغر دارد در باب اعتبارات رهبری افاضات تولید می‌کند که تلفن زنگ می‌زند. از آن طرف کسی به زبان فرانسه چیزی می‌گوید. بعد صدای خواهر فهیمه‌ی اروانی جانشین خواهر مریم از پشت خط شنیده می‌شود:

- خولاصه بچه‌ها چطورین؟
- اکبر تو خولاصه خوبی؟
- بله خواهر به مرحمت شما.
- خولاصه گول کاشتی اکبر آقا!

بعد صدای «خواهر مریم» شنیده می‌شود...

همه‌ی پایگاه‌ها به این خط ارتباطی در تمام دنیا وصل شده‌اند. فقط عراق مانده است. مریم می‌گوید: «الان مسعود هم می‌آید روی خط. بچه‌ها در قرارگاه هم جشن گرفته‌اند. برادر خیلی از کارت راضی است، اکبر. انشالله تضاد مرگ و زندگی را هم حل می‌کنی، زن و بچه‌ها را می‌سپاری به ما، خودت را هم به رهبری و می‌روی عراق.»

بعد خط عراق هم وصل می‌شود.

اول صدای شریف [مهدی ابریشم‌چی] شنیده می‌شود.

- بچه‌ها خوبید؟!!
- خواهر مریم شما هم خوبید؟
- فهیمه تو چطوری؟ خولاصه خوبی؟

بعد از این احوالپرسی‌های وقت تلف کن که حوصله‌ی افراد غیرایدئولوژیک را سر می‌برد، ابراهیم ذاکری گزارش عملیات را از روی کاغذ برای همه می‌خواند. اکبر که او هم حوصله‌اش سر رفته است و لایب با خودش فکر می‌کند چند تا فحش ناقابل که این همه کش و واکش ندارد، لبخندکی می‌زند و برای چند سر ایدئولوژیک کله‌ای تکان می‌دهد:

«در تاریخ ۲۸ تیرماه ۱۳۷۶ در غرب - محل حادثه برای حفاظت امنیتی از برادر اکبر از نفوذی‌های احتمالی مزدوران خمینی - فعلا اعلام نمی‌شود. برادر اکبر - ب در يك تهاجم موفق به یکی از مزدوران خارج کشوری خمینی و یکی از مزدوران رژیم آخوندی و یکی از پاسداران سیاسی ملاها چهار **R.P.G.** فرنگی و سه آر.پی.جی وطنی شلیک کرد. [منظور همان الفاظ محترمانه‌ی ویژه‌ی رهبری است] هموطنان ایرانی حاضر در صحنه که روی پل کندی جمع شده بودند، تا برای يك پاسدار سیاسی دیگر تظاهرات بر پا کنند، تا این عنصر موحد مجاهد خلق

را دیدند، برایش هورا کشیدند و همگی با هم شعار دادند، ایران رجوی، رجوی
ایران، خلق جهان بداند رجوی رهبر ماست، مقاومت ایران پیروز است، مریم مهر
تابان، می‌بریمت به تهران.

«بعد پناهندگان قهرمان ایرانی اکبر آقا را روی دست بلند کردند و روی
پل کندی چرخاندند. در نهایت این برادر مجاهد، پس از انجام این عملیات موفقیت
آمیز سالم به پایگاه خودش بازگشت.»

بعد هم مسعود رجوی شروع کرد به سخنرانی و بچه‌ها با هم از همه جا
برایش هورا کشیدند:

«به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران و به نام تمام شهیدان به خون
خفته‌ی خلق و به نام تمام فروغ‌هایی که در عملیات فروغ جاویدان سر به نیست
شدند ...»

«ان الحیات عقیده و الجهاد ... و باقی قضایا ...»

تابستان ۱۹۹۷ میلادی

هتل عمو مسعود

تاریخ‌ها ممکن است دقیق نباشند. همه را از ذهنم نوشته‌ام.

خیلی از یادداشت‌ها در زندان و فرارها و جابجایی‌ها در کشورهای گوناگون گم و گور شده‌اند. خیلی‌ها را هم خودم از بین برده‌ام؛ به دلیل مسائل امنیتی! مخصوصاً حالا که همه چیز را این امریکایی‌ها گرفته‌اند!!

نام‌ها به دلیل امنیتی خلاصه شده‌اند. فقط اسم بریده‌ها و بریده مزدورها و پتیاره‌ها و کارمندان وزارت اطلاعات و ساواکی‌ها و تواین آورده شده‌اند؛ البته تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد!!!

مسعود

اصلش از همین جا شروع شد؛ از همین قیام ملی/مذهبی ۱۵ خرداد که بعدها خمینی دجال آن را دزدید و به نام خودش چاپش زد، ولی همچین ربطی هم به اون نداشت. همین بچه‌هایی که حالا با من هستند و برای من شعار می‌دهند و برای من سینه می‌زنند و حاضرند برای به قدرت رساندن من جانشان را فدا کنند - و البته خیلی‌هاشان هم کردند - پایه‌های این قیام «ملی خط تیره مذهبی» را ریختند. راستش را بخواهید اصلاً پایه و اساس دین و دنیا و مبارزه و مجاهدی ما دو تا سرفصل کیفی داشت؛ اولی‌اش مال ۱۴۰۰ سال پیش بود؛ روز قیام امام حسین و عاشورای اصلی در دهم محرم سال ۶۰ هجری قمری و دومی‌اش هم عاشورای ما در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ هجری شمسی. بعدها که من رهبر سازمان مجاهدین خلق و رهبر انقلاب نوین ایران شدم، چندین و چند عاشورای دیگر را هم به این عاشوراها اضافه کردم که عاشوراها ی قبلی‌مان را دو قبضه و چند قبضه کرده باشم؛ یکی‌اش همین عاشورای ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود، که بعداً داستان آن را برایتان خواهم نوشت.

راستش این اعدام‌ها هم برای شاه خائن خوب شد، هم برای من؛ برای شاه خوب شد، چون از دست چندتا جوانک دانشجوی پرشور بی‌کله که «تنها ره‌رهایی را جنگ مسلحانه» می‌دانستند، و کوکتل مولوتف درست می‌کردند و ارتشی و امریکایی ترور می‌کردند، و تازه تو خانه‌های تیمی‌شان داشتند معجونی برای ادغام

اسلام و مارکسیسم و فاشیسم اختراع می‌کردند، راحت شد، تا به خیال خودش چند صباحی بیشتر بر تخت جمشید سلطنت ایران تکیه بزند و نفس راحتی بکشد؛ که ۷ سال سیاه تکیه زد و یادش رفت که ما آمده بودیم بساطش را جمع کنیم، حالا هر طوری که می‌شد و با هر ایدئولوژی‌ای که کارساز بود. اما برای من خیلی خیلی بهتر شد، چون با حذف فیزیکی این شهدا از صحنه و صفحه‌ی روزگار، راه برای رهبریت خاص‌الخاص من و به قول عیال مربوطه و همدیف بعدی‌ام، مریم جانم، برای رجویسم و مسعودیسم من باز شد. اگر حوصله کنید همه‌ی این مراحل را ریز به ریز برایتان خواهم نوشت، تا یک تاریخ/جغرافیای تروتازه از سازمان داشته باشید و این قدر مشتری در‌ی‌وری‌های مخالفین و اضعادم نشوید!

حتما می‌دانید که من خودم بیشتر این‌ها را در زندان شاه خائن لو دادم و گرفتارشان کردم. آن‌هایی را هم که اطلاعاتی داشتند و هنوز همه‌ی اطلاعاتشان را به ساواکی‌ها نداده بودند، لو دادم. همه‌ی آن‌هایی را هم که این طوری لو دادم، اعدامشان کردند. من البته بعدها دلیل نجات جانم را از اعدام، انداختم گردن آقا داداشم کاظم جان رجوی [با اسم مستعار میرزا] که او هم مامور شماره‌دار ساواک در اروپا بود. لابد برای گل روی او به من ابد دادند. و من، همین من ماندم تا رهبر انقلاب نوین ایران بشوم، که شدم.

برای این که تعریف کنم چطور شد که این طور شد، باید یک خورده برگردم به عقب.

من مسعود رجوی، متولد ۱۳۲۵ در خاک پاک طیس، شماره‌ی شناسنامه ۱۰۰ هزار، در این تاریخ، یعنی در سرفصل اصلی و تاریخی انقلاب نوین ملت ایران، یا همان قیام پرشکوه و شکوهمند تاریخی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، ۱۷ سال بیشتر نداشتم. دانش آموز بودم. خانواده‌ام مذهبی بود. آقاچونم تو شهر طیس محضردار بود. دو تا داداشمو آقاچونم فرستاده بود فرنگ درس بخوانند. کاظم‌مان را می‌گفتند برای ساواک کار می‌کند. پای آن‌هایی که می‌گویند و اسنادش را از توی اسناد اداره‌ی ساواک پس از انقلاب شکوهمند اسلامی و ضد سلطنتی کشف کرده و درآورده‌اند. کاظم ما البته بعدها شهید راه «حقوق بشر» شد که جریان آن را هم برایتان خواهم نوشت. بیچاره کاظم شهید خیلی حقوق بشری بود، تا حرف می‌زدی، اشکش درمی‌آمد. این اواخر هم یک خرده خیکی شده بود. تو عالم جوانی و بچگی‌ها مان خیلی دلم می‌خواست با جای پای کاظم بگذارم. مثلا وقتی تو محله‌مان دعوا مان می‌شد، همیشه همین کاظم بود که پشت من می‌ایستاد و از من دفاع می‌کرد.

البته تو سازمان مجاهدین خلق من، کلی کتاب و جزوه و اطلاعیه و سخنرانی در رابطه با عاشورا‌های سازمان من منتشر شده که ۹۹/۹٪ آن‌ها را خود من نوشته‌ام. بقیه را که چندان هم کم نیست، بقیه نوشته‌اند. بیشتر آن‌هایی هم

که این همه پژوهش و تحقیق و نگارش و نمایش داشته‌اند، یا شهید شده‌اند، در وجه معلوم آن و خیلی‌هاشان هم شهیدانده شده‌اند، در وجه مجهول. یعنی کسی یا کسانی اسباب شهادتشان را فراهم کرده‌اند که شهیدانده شوند. خیلی از این بریده مزدورها و مخالفین و معانقین - یعنی آن‌هایی که هی نق می‌زنند - مرا مسئول این افعال مجهول می‌شناسند. بد هم نیست، دست کم يك کمی حساب دستشان می‌آید که زیادی زر زر نکنند!

تا یادم نرفته همین جا بگویم و تاکید کنم؛ هم چنان که چندین و چند بار هم در نشست‌های سازمانی‌ام در عراق سابق و تحت زعامت شیخ‌الرئیس صدام حسین سابق و در همان قرارگاه تقریباً سابق اشرف تاکید کردم که کتاب «قیام امام حسین» را من خودم نوشته‌ام. فیلم و صدای این اعلام وضعیت را هم به تمام جهان صادر کردم. حتماً تا حالا متوجه شده‌اید که این گونه فیلم ساختن‌ها از تولیدات اصلی سازمان من در همه‌ی این‌سال‌ها و دهه‌ها بوده است. گفتم و تاکید کردم که کتاب «راه حسین» یا «عاشورا» را که قبلاً همه جا هو انداخته بودند که یکی از رضایی‌ها - احمد یا رضا رضایی - نوشته‌اند، خودم نوشته‌ام. این بیچاره‌ها که نبودند تا از حقشان دفاع کنند، پس می‌شود به این سرقت ادبی و تروریستی و جعل تاریخ دست زد و همه چیز را به نام نامی شخص رهبر ثبت کرد. اصلاً مگر بقیه آدمند که بتوانند اظهار وجودی هم بکنند. همه چیز از من آغاز می‌شود و به من تمام می‌شود. اصلاً پروردگار تکامل بخش همه چیز را، تمام خلقت و آفرینش را به عنوان پیش درآمد خلقت من، این موكب خجسته‌ی خلقت و آفرینش خلق کرده است. خوشبختانه ایرانی‌ها اصلاً حافظه‌ی تاریخی ندارند و در ایران و برای ایرانی‌ها می‌شود همه‌ی قورباغه‌ها را رنگ کرد و جای فولکس واگن به آن‌ها انداخت. بیچاره‌ها صدایشان هم در نمی‌آید. حرف هم بزنند، آدمکش می‌فرستم جلو، تا برود و حساب همه‌شان را از دم برسد!

یکی از کسانی که تا همین امروز و از همان اولش زندانبان زندان‌های من در عراق و فرانسه و ایران بوده است و هنوز هم هست، همین سید محمد صادق سادات دربندی خودمان است، که خوشبختانه هنوز که هنوز است شهید و شهیدانده نشده است و دارد گر و گر به من خدمت می‌کند. این سید که دو قبضه هم سید است، در سال ۱۳۵۰ در زندان اوین برای لطف‌الله میثمی تعریف کرده بود که:

«روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ از خیابان بوذرجمهری راه افتادیم و به سمت پارک شهر آمدیم. در جنوب شرقی پارک شهر، خیابان بهشت، نزدیک خیابان خیام باشگاهی بود که ساختمانش چوبی بود.

می‌گفت: «ما دیدیم این جا باشگاه و مرکز فساد است. کوکتلی درست کردیم و داخل آن انداختیم. ساختمانش چوبی بود و آتش گرفت.»

همان روزها شاه خائن تبلیغات کرد که این بروجه‌هایی که بعدها مجاهد و مارکسیست اسلامی و عضو نهضت آزادی و عضو ارتش آزادیبخش ملی و

عضو شورای ملی مقاومت و عضو کمیسیون زندانبانان نیروهای انقلابی خواهند شد، کتابخانه‌ی پارک شهر را آتش زده‌اند. در حالی که قصد ما کتابخانه نبود - دست کم آن موقع نبود - هدف باشگاه بود، اما تعدادی کتاب هم که آن جا بود، سوخت.

«شاه خائن چند روز بعدش گفته بود که مرتجعین - یعنی خمینی دجال و طرفدار هاش - کتابخانه‌ها را آتش زده‌اند، تا به عصر بربریت برگردیم و گیسه‌های اتوبوس‌ها را هم سوزانده‌اند، چون فکر می‌کنند که در عصر تسخیر فضا باید سوار قاطر و الاغ شد.»

البته شاه اشتباه می‌کرد. خمینی مرتجع آن جا را آتش نزده بود، ما بودیم. یعنی همین صادق جان سادات دربندی عزیز دل و مرید دست از جان و خانه و خانمان و زن و فرزند شسته‌ی عزیز من بود که کوکتل درست کرد و آن جا را آتش زد. ای... بنام ناز شستت را صادق نازنین و (کاک عادل) جان عزیزم!

همین روز باز هم همین برویچه‌ها بودند که باشگاه شعبان بی‌مخ را در ضلع شمالی پارک شهر آتش زدند، همین روز ۱۵ خرداد، ولی چون متأسفانه اسکلت باشگاه یارو مثل خود شعبان بی‌مخ، قرص و محکم بود، آتش نگرفته بود. آتش به جوش بگیره شعبون جعفری، چه هیکی داشت!

بعدها یعنی در تاریخ ۶ مهر ۱۳۵۱ آن موقع که تازه سر شرکای قبلی‌ام را شاه خائن زیر آب کرده بود و من خیز برداشته بودم که مرده‌خور میراث لت و پار این بیچاره‌ها بشوم، بچه‌های سازمان من - برای اعلام موجودیت و برای «ایجاد وحشت» و برای «ثبات و امنیت شکنی» - رفتند که همین شعبان جعفری نامرد را ترور کنند. قبل از انجام عملیات هم اطلاعاتی‌های ترورش را همه جا پخش کردند، اما یارو از دستان در رفت و اطلاعاتی‌ها مان با د کرد و خیطی برامان ماند! این لامصب شعبان بی‌مخ خودش داستان سوءقصد به جانش را نوشته و منتشر کرده و آبروی سازمان مرا برده است.

شعبون قضیه را این جور تعریف کرده است:

«من هر روز به دور دور پارک شهر می‌دویدم و ورزش می‌کردم. بعد می‌رفتم باشگاه. به روز پنج صبح داشتم می‌رفتم که سر حسن آباد خرابکارا منو با تیر زدن... [شب قبلش] شبنامه پخش کرده بودند که ما شعبان را محاکمه کردیم و نعش کنی‌شو انداختیم. تا آن روز اینا [یعنی بچه‌های سازمان من] سیزده نفر رو کشته بودن. چهاردهمیش من بودم که تیرشون خطا رفت... از این خرابکارا سه تا شون کشته می‌شن، یکیشون گیر می‌افته، اون یکی [هم] اعتراف می‌کنه. آقای... [رئیس کمیته‌ی مبارزه با خرابکارا] به روز به من گفت:

«ازش پرسیدم: چرا شعبان جعفری را زدید؟ گفت: والله ما می‌خواستیم ایجاد وحشت کنیم... ازش پرسیدم: چطور شد که تیرتون خطا رفت؟ شما که تا آن وقت سیزده نفر رو زده بودین و تیرتون خطا نمی‌رفت؟ گفته بود: برای این که ما تا اومدیم هف تیر و دربیاریم، این اومد تو سینه‌ی ما!

«آخه اینا دو نفر از توی کوچه اومدن بیرون، گریم کرده بودن، اومدن
یهو تو صورت من تیر خالی کنن، من خیال کردم دارن با من شوخی می‌کنن، گفتم:
! ! یهو دیدم نه [بابا] جدیه! منم دست کردم به هف تیر... بعد یکی از توی اون
کوچه‌ی ممدعلی رشتی اومد از پشت یکی زد به بازوم، زد به دستم، هف تیر داشتم
دیگه، سه تا تیر خالی کردم... بالاخره بعد اون کله پز اونور خیابون اومد...»
این طوری می‌نویسم تا بدانید که همچین هم شهر هرتی نمی‌نویسم. من که
این روزها به اسناد ساز مانم دسترسی ندارم، ولی همین شعبان بی‌مخ اطلاعی‌هی
اونموقع سازمان مرا تو کتابش کلیشه کرده و سازمان مرا حسابی ضایع کرده است.
سازمان مرا خیلی‌ها دستپخت سه جریان می‌دانند: جبهه‌ی ملی و نهضت
آزادی و انجمن اسلامی دانشگاه‌ها در دهه‌ی سی و چهل هجری شمسی. البته رفتن
ما به عراق و همکاری و همراهی‌مان با عراقی‌ها روی بخشی از این تر خط قرمز
کشید. جنگمان با خمینی دجال هم همینطور. می‌ماند نهضت آزادی که کم کم
همه‌اش را برایتان خواهم نوشت.
خیلی از کسانی که در قیام ملی/مذهبی ۱۵ خرداد شرکت داشتند، بعدها
آمدند زیر بیرق سازمان من. خیلی‌هاشان مدت‌ها با من ماندند و البته چندتایی‌شان
هم بریدند و به اضداد پیوستند. بعضی‌شان هم بعدها به خیل عظیم فروغ‌های
جاویدان شهدای سازمان من پیوستند. یادتان هست در میدان امجدیه یا ترمینال
خزانه که می‌خواستم برای سید روح‌الله خمینی دجال رجز بخوانم، چه شعارهایی
می‌دادم؟!!

هر دم از این آسمان ستاره‌ای به زیر می‌کشند و باز
این آسمان غمزده غرق ستاره‌هاست!

و بعدش هم با همان حالت دختر مآبانه‌ی خودم که خاص خودم است و هیچ
کس نمی‌تواند ادای مرا در بیاورد، شعار می‌دادم که:

و من این آسمان غمزده را غرق ستاره خواهم کرد!

و کردم و دیدید چه خوب هم کردم!

دیگی که واسه من نجوشه

سر سگ تو اون بجوشه!!

این را هم بدانید و آگاه باشید که بر اساس تئوری مریم - می‌توان و باید -
می‌تواند حتا يك رهبر اینٹولوژيك و فرماندهی كل ارتش آزادی بخش ملی ایران و

مسئول درجه يك سازمان مجاهدین خلق ایران و مسئول شورای ملی مقاومت فرد
اعلای ایران و رهبر خاص الخاص و رهبر عقیدتی و ایدئولوژیک يك سازمان
همیشه انقلابی و همیشه طرفدار جنگ مسلحانه ی هم استراتژی هم تاکتیک و نوک
پیکان همیشگی تکامل و... باید هم بتواند خاطره نویسی و داستان نویسی و نوول
نویسی و رمان نویسی و اتوبیوگرافی و حدیث نفس نویسی بشود. این کارها که کاری
ندارند. شخص من هم برای این که دیگر کسی نخواهد برای سازمانم دفتر و دستک
راه بیاندازد و مبارزات و مجاهدات جانبازانه و پاکبازانه‌ی مرا يك تنه به جیب
گشاد خودش بریزد، یا آن را زیر علامت سوال ببرد، تصمیم گرفته‌ام این کار مهم
را هم - مثل همه‌ی کارهای دیگر انقلاب نوین ایران - خودم بر اساس شعار می‌توان
و باید عیال مربوطه به انجام برسانم که نسل‌های آینده‌ی ایران و عراق و افغانستان
و چین و فرانسه و آلمان و هلند و ایتالیا و اسپانیا و... هم همچنان شتابان و دست
افشان و پاکوبان به سوراخ گشاد سازمان من ببینند و عضو ارتش آزادی بخش
ملی من بشوند و در دسته‌ها و محورها و گردان‌ها و تیپ‌ها و لشکرها و البته
همه‌ی این‌ها به استعداد يك دسته و به استعداد يك گردان و به استعداد يك لشکر و
به استعداد يك محور و به استعداد يك رهبر و به استعداد چند تا نقطه، برای رساندن
من به قدرت با همدیگر همکاری و همیاری و همپایی و همراهی بکنند.

این که اسم چند تا کشور دیگر را هم ردیف کرده ام، اصلا از سر
گنده گوزی نبود. من، هم مجاهد خلق افغانی داشتم، مثل هارون هاشمی که چون
زبانش خوب بود و من در همین خارج کشور تورش زده بودم، تو بخش دیپلماسی
سازمانم کار میکرد. خیلی هم کم سن و سال بود. طفالکی هارون هم تو عملیات
پرفروغ فروغ جاویدانم نفله شد و از دست رفت. بعد هم باباش که تو آلمان دکتر
بود، آمده بود و یقه‌ی اعضای سازمان مرا گرفته بود که بچه‌ام را به کشتن دادید.
مسئولین سازمان من در اروپا و مخصوصا در آلمان کلی زحمت کشیدند تا یارو
دست از سر کچکلمان برداشت.

ملکه‌ی زیبایی زنان مجاهد خلقم یعنی فهمیه‌ی اروانی که مدتی مسئول اول
سازمانم شد و برای این که زیادی خوشگل و تو دل برو بود، کنارش گذاشتم،
همیشه تو آلمان و تو پایگاه نیک حسینی که محل کار هارون قبل از شهادتش بود،
ازش می‌پرسید: «برادر هارون، شما را چه کار به ایرانی‌ها!!؟» و هارون نازنین
من هم جواب می‌داد که: «خواهر، مگر سازمان مجاهدین فقط مال ایرانی‌هاست؟!»
راست می‌گفت: سازمان من و انقلاب نوین من و رهبری من برای همه‌ی زمان‌ها و
همه‌ی زمین‌هاست. کل یوم کربلا و کل ارض عاشورا. من برنامه داشتم همه‌ی دنیا
را کربلا و همه‌ی روزها را عاشورا بکنم که این امریکایی‌های امپریالیست، ابتکار
عمل را از دستم گرفتند و کل ارتش آزادی بخشم را خلع سلاح کردند و مرا
نشاندهند.

تا آن جا که یادم می‌آید يك مجاهد خلق هلندی هم داشتم که اسمش «لی‌ست» بود و عیالش مجاهد خلق شده بود و بر خلاف دستورات من بدون عقد شرعی و رسمی با این دخترک هلندی می‌خوابید. من اسم این دخترک را گذاشته بودم زن بلندی و یارو را مجبور کردم دخترک را عقد کند. بعد هم لچک سرش کردم و اسمش را ثریا گذاشتم. دخترک احمق خودش همه جا داستان زن بلندی عیالش را برای همه تعریف می‌کرد و برای این که داستان بلندی بودن خودش را بهتر نشان داده باشد، يك جاسیگاری را از زمین بلند می‌کرد و می‌گفت: «یعنی این جورى بلند کردن.» بیچاره نمی‌دانست چه حرف بدی است این واژه‌ی زن بلندی!!!

سه/چهارتا مجاهد آلمانی هم داشتم که اسم یکی‌شان ربکا بود، اسم یکی‌شان گردود، اسم یکی‌شان هم شارلوته بود. شارلوته‌ی بیچاره دو تا دختر هم داشت که اسم‌هاشون مریم و فاطمه بود. عیال اولش را تو عملیات فروغ جاویدانم به کشتن داده بودم، بعد زنک بیوه‌ی آلمانی را با دو تا بچه بستم به ناف برادر شوهرش و بعد هم این‌ها را بر اساس تئوری‌های کشف شده‌ی بعدی‌ام یعنی طلاق‌های اجباری از هم جدا کردم. بیچاره شارلوته دو تا حلقه‌ی عروسی‌اش را با هم دستش می‌کرد و عکس هر دو تا شوهرش را قاب کرده، و به دیوار اتاقش زده بود.

اسم یکی‌شان هم ذبینه بود که دادمش به احمد گل افشار و بعدش هم طلاقش را گرفتم. این بابا که اسمش را هم عوض کرده بود و به نام یکی دیگر از سربه نیست شده‌های سازمانم، خودش را «خواهر مینا» می‌شناخت، شب‌ها تو خوابگاه خواهرها تو عراق تا صبح بیدار می‌نشست و فارسی یاد می‌گرفت. اسم بقیه‌شان الان یادم نیست.

لابد می‌دانید که این روزها تمام اسناد و مدارک سازمان مرا این امریکایی‌های لامصب مهر و موم کرده‌اند و مرا به لایبرنت اسناد سازمانی‌ام راهی نیست و من فقط از سر بیکاری نشسته‌ام و این لیچارها را سر هم می‌کنم، چون کار دیگری ندارم که بکنم. نه سازمانی دارم، نه می‌توانم عملیاتی بکنم، نه نشستی بگذارم، نه به کسی پست و رده بدهم، نه کسی را خلع رده بکنم، نه کسی را تحت برخورد به مهمانسرای سازمانم که مثل يك هتل هشت ستاره امکانات داشت و دارد، برای استراحت و فکر کردن بفرستم. تازه بیچاره صدام حسین، این صاحبخانه‌ی عزیزم را هم همین آمریکایی‌های جنایتکار گیر انداخته‌اند و با او هم نمی‌توانم خلوت کنم و اطلاعات محرمانه‌ی نقاط استراتژیک و سوق‌الجیشی ایران را به او راپرت کنم. حیف، چه مرد نازنینی بود. رهبر هم این جورى‌اش خوب است!

تا آن جایی که یادم هست يك مجاهد خلق چینی هم داشتم که اسمش «سو» بود که در همان عملیات فروغ شهید شد. حتا يك مجاهد خلق فرانسوی هم داشتم که او هم در همین مرداد ۱۳۶۷ به رفیق‌اعلای من پیوست و خود رفسنجانی‌خائن خبر شهادتش را رسماً اعلام کرد. با این که خودم همه‌شان را راهی وطن کرده بودم که بروند و راه را برای من و مریم مهر تابان باز کنند، بیچاره‌ها بیشترشان

نقله شدند و بقیه‌شان هم چلاق و ذلیل، دست از پا درازتر عقب نشینی کردند و به جوار خاک میهن، یعنی کشور میزبانمان عراق برگشتند. ای بخشکی شانس!

همان موقع‌ها و بعد از بمبارانی که هوانیروز شاه که حالا مال خمینی شده بود، روی بچه‌های من انجام داد، برای این جانیان هوانیروزی پیغام و پسغام کتبی و شفاهی و علنی و مخفی فرستادم که پدری از شان درمی‌آورم که ننه بزرگشان را صدا کنند. همین خائن‌ها بودند که بچه‌های نازنین مرا که برای هر کدامشان ۱۰۰ تا شهید داده بودم، لت و پار کردند و از بالا به رگبارشان بستند. پدر همه‌شان را درمی‌آورم. مگر اتفاقی بیافتد و بمیرم و به قدرت نرسم!!

حتما خبر دارید که این روزها یعنی درست در تاریخ ۵ آوریل سال ۲۰۰۵ میلادی، دشمن درجه يك من یعنی جلال طالبانی خائن به ریاست جمهوری کشور عراق رسید و تمام رشته‌های مرا در این دو دهه پنبه کرد. نمی‌دانم چه می‌توانم به این امریکایی‌ها بگویم؟ آدم ضد امپریالیست باشد، سازمانش ژنرال‌های ارتش امریکا مثل پرایس و هاوکینز و... را ترور کند، در شب ورود نیکسون به ایران در تاریخ ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ ده رشته عملیات راه بیاندازد، حتا از قبر رضا شاه خائن هم نگذرد، و بعد از سی و چند سال گرفتار همان امریکایی‌ها بشود و مجبور بشود برایشان دستمال ابریشمی بردارد و امریکایی‌کشی را به گردن جناح کمونیست شده‌ی سازمانش بیاندازد. تازه مجبور هم بشود نیروهای ویژه‌ی خودش را در اختیار سیا و پنتاگون قرار دهد، تا از آن‌ها به عنوان خبرگیر نقاط سوق الجیشی و استراتژیک حکومت خمینی استفاده کنند!!

خیال نکنید من آدم کشکی هستم ها! درست است که برای رسیدن به قدرت همه کاری کرده‌ام و تمام ترندها را به کار زده‌ام و با همه زد و بند کرده‌ام، اما واقعیت این است که من ده‌ببیست سال دیر به دنیا آمده‌ام. اگر استالین زنده بود، اگر دنیا يك قطبی نشده بود، اگر دیوار برلین ورنیفتاده بود. اگر به قول ولید جنبلاط دیوار برلین اسلامی در عراق خاورمیانه با شرکت ۸ میلیون عراقی در انتخابات عراق فرو نریخته بود، من حالا کسی شده بودم مثل هیتلر، مثل استالین، مثل پل پت، و مثل ژولیوس سزار مرحوم! نمی‌دانید چه زحمتی کشیده‌ام، تا بچه‌های سازمانم در بیرون از زندان پیشتازی خودشان را به کرسی بنشانند! کنار گود نشسته بودم و هی می‌گفتم: لنگش کن!

خاک بر سر تاریخ و روند تکامل و دیالکتیک و دیالکتیک تاریخ و تضاد و تناقض و پروتاریا و دیکتاتوری پروتاریا و نیروی پیشتاز و پرورسه‌ی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی توحیدی و تبیین جهان و انقلاب ایدئولوژیک و همه‌ی این مزخرفات صدتا يك غاز که مرا بدبخت کردند!

من معتقدم که پروردگار تکامل بخش آدم‌ها را در دو دسته‌ی کاملا متمایز آفریده است، که من آن‌ها را این‌گونه دسته بندی کرده‌ام: پادوها و رهبرها. يك دسته رهبران خاص‌الخاص هستند که فقط و فقط برای این آفریده شده‌اند که خیز

بردارند و به قدرت برسند؛ این‌ها اگر حتا زمانی هم کاملا اتفاقی به زندان بیافتند و چندتایی را لو بدهند، باز هم می‌توانند و باید حتا همین لودادن‌ها را سرمایه‌ی پاکبازی‌ها و جانفشانی‌های خودشان بکنند، عین‌هو خود من!

يك دسته هم پادوها هستند، پادوهایی که اساسا آفریده شده‌اند تا رهبران را به قدرت برسانند و خودشان کنار بروند. با این که تعداد باشعورها و فهمیده‌ها و آگاهان به تمام شم و خم‌های سیاسی و همه‌گونه زدوبندهای دیپلماتیک در هر دوره از دوران‌های قانونمند تکامل یکی یا حداکثر در تمام پهنه‌ی جهان هستی و برای ادیان گوناگون دوسه تا بیشتر نیست، تعداد پادوها و نوکرها والاغ‌ها تا دلتان بخواهد فراوان است. مهم هم نیست که درس خوانده باشند، یا نه، کار سیاسی کرده باشند، یا نکرده باشند، تحقیق و پژوهش داشته باشند، یا نداشته باشند. همگی‌شان در بست پادوهای انقلابند و اگر هم روزی/روزگاری خودشان را لوس کردند و جفتک انداختند، باید حسابشان را از دم رسید و ترتیبشان را داد.

حتما شما هم مثل من قبول دارید که این حذف‌های سیاسی و فیزیکی دو خاصیت مهم دارد: یکی این که جفتک اندازان و آن‌هایی را که سد راه تکامل می‌شوند - یعنی همان‌هایی را که برای رهبری رهبری چون من گریه رقصانی می‌کنند و سوسه می‌دانند - مثل خار و خسک از سر راه انقلاب و انقلاب نوین سازمان من به کناری می‌زند، یکی هم این که بقیه حساب کار خودشان را می‌کنند.

من در این بیش از چهل سالی که از سابقه‌ی کار سیاسی و رهبری‌ام بر سازمان پر افتخار مجاهدین خلع می‌گذرد، بارها و بارها مجبور شده‌ام، علیرغم میل باطنی و ظاهری خودم، بعضی از همین خار و خسک‌ها را از صفحه و صحنه‌ی روزگار حذف بکنم. بعدها در سیر همین اتوبیوگرافی نویسی به زمانش که رسیدم، شرح این مسئولیت‌های خطیر و خطرناک تشکیلاتی/انقلابی/ایدئولوژیک را هم برایتان خواهم نوشت. بگذارید فعلا بپردازم به برخی از پادوهایی که در انقلاب کبیر و قیام پرشکوه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نقش برجسته‌ای داشته‌اند، سال‌ها هم پادوی من و گوش به فرمان من بوده‌اند، اما هر کدامشان بعدها مثل ماهی از دستم لیز خوردند و در رفتند و هر کدام هم برای خودشان داعیه‌دار رهبری شدند. در تمام این چهل و چند سال از این خائنین بالفطره زیاد بوده‌اند، اما چندتایی‌شان که در قیام شکوهمند ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ شرکت داشتند، این‌ها بودند:

پرویز یعقوبی [با اسم تشکیلاتی ایوب] از آن بچه‌های خوب و ناز سازمان من بود. خیلی هم به من اعتقاد و ارادت داشت. آنقدر به من اعتقاد داشت که من خواهر زن اولم - اشرف رجوی - را به نافش بستم. حتما او را می‌شناسید. سرکار علیه خانم مینا ربیعی خواهر بزرگتر اشرف رهایی و بالندگی و مادر ایدئولوژیک مریم رجوی. البته این عنوان‌ها، سال‌ها بعد از شهادت جانگداز اشرف زنان مجاهد خلق، یعنی عیال اولم به دم اسمش بسته شد. اشرف با این که قبلا دو تا شوهر کرده بود و گوشش هم کر بود، ولی بنا به اصرار پدر طالقانی عزیز و نازنین، زخم شد؛

زن منی که تا زمان انقلاب، یعنی از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۵۷ پسر پسر بودم. خطبه‌ی عقد را هم خود پدر طالقانی خواند و ما را به حجله‌ی سازمانی، یعنی یکی از خانه‌های تیمی‌مان که توی آن کلی اطلاعیه و اسلحه و آدم و «چک لیست» و «یادداشت‌های خونین» قایم کرده بودیم، روانه کرد.

به هر حال اشرف ربیعی اولین همسر رهبر کبیر انقلاب نوین خلق‌های ایران و فرماندهی کل ارتش آزادیبخش ملی ایران و مسئول شورای ملی مقاومت ایران و نوک پیکان تکامل ایران و جهان شد و یک پسر کاکل زری هم برای این نوک پیکان تکامل به دنیا آورد که تا قبل از این که این امریکایی‌های لعنتی سازمان مرا خلع سلاح کنند و مرا هم تحت‌الحفظ به زندان بیاندازند، ولیعهدم بود و کلی روش سرمایه‌گذاری کرده بودم! واقعا نمی‌دانم سرنویشت سازمانم و ارتش آزادیبخشم و عیالم و ولیعهدم و حکومت آینده‌ی ایران و انقلاب نوین خلق‌های ایران و دولت موقت جمهوری دموکراتیک اسلامی ایران و جهان، پس از این بلیه‌ی امریکایی در عراق به کجا خواهد کشید؟! خداوند تکامل بخش آخر و عاقبت من و زن و بچه‌ام را بخیر کند! آمین، یا رب العالمین!!!

داشتم از باجناق آن زمانم حرف می‌زدم که تو زندان شاه خائن هم با من بود. در دیماه ۱۳۵۷ که مردم انقلاب ضد سلطنتی را راه انداختند و منتظر بودند که ما از زندان‌های شاه خائن آزاد بشویم و با آتش زدن بانک‌ها و اتوبوس‌ها و مغازه‌ها و کلانتری‌ها و... به انقلابشان - که حتا شاه خائن هم صدایش را شنیده بود - سرعتی انقلابی‌تر ببخشیم، این پرویز خان با من بود. با هم از زندان شاه جنایتگر جلاد آزاد شدیم، با هم کلی سرعت انقلاب را بالا بردیم. در کلاس‌های تبیین جهان و رشته تظاهرات و عملیات فاز سیاسی من - یعنی در فاصله‌ی ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ - هم همیشه بغل دستم بود و با من همراه با رئیس جمهور معزول و معتاد خمینی سید ابوالحسن بنی صدر از ایران فرار کرد، و در همان ساختمان «اور سوراوآز» در حومه‌ی شهر پاریس ساکن شد و تا سال ۱۳۶۳ و ۱۳۶۴ هم با من و تحت رهبری شخص شخص من به پادویی من و انقلاب نوین من مشغول بود. بعد یک دفعه شیطان رفت زیر پوستش و یادش رفت که از اولش هم پادوی انقلاب بوده است و شروع کرد به جفتک انداختن. من هم چندین و چند ساعت ازش نوار ویدئویی گرفتم و از سازمانم بیرونش کردم. چه کار باید می‌کردم؟ آدم تو فرانسه که نمی‌تواند باجناقش را سر به نیست کند! جالب این که این باجناق سابق من خیال می‌کند مرا با ارتش آزادی‌بخشم و شورای ملی مقاومت و سازمان مجاهدینم و همه‌ی اعضا و هواداران و کادرها و مسئولین و سمپات‌ها و فرمانده دسته‌ها و فرمانده گردان‌ها و فرمانده لشگرها و فرمانده محورها و روسای ستادهای چندگانه‌ی ارتشم، از سازمانم اخراج کرده است. شما باشید به بی‌کله‌گی این بابا نمی‌خندید که هنوز هم خودش را سازمان مجاهدین راستین می‌داند و با این عنوان هنوز که هنوز است و پس از بیست و یک سال تا این تاریخ - یعنی بهار

۱۳۸۴ خورشیدی که من دارم این چرندیات را می‌بافم - برای خودش اطلاعیه و بیانیه صادر و وارد می‌کند!!!

تا بادم نرفته کمی هم از این پدر طالقانی عزیز و نازنین بگویم که علت این همه عزتش پیش من این بود که همان ۱۷ شهریور ۱۳۵۸ ربق رحمت را سرکشید و به دیار باقی شتافت. می‌گویند بهشتی و رفسنجانی چیزخورش کردند. گردن خودشان. من البته زیاد هم ازش خوشم نمی‌آمد. پسر همین پدر طالقانی بود که بعدها در سال ۱۳۵۴ رفت و کمونیست شد و همراه تقی شهرام و بهرام آرام و تراب حق شناس و محمدحسین روحانی و خیلی‌های دیگر، دسته جمعی رسیدند به سازمان من و از اسلام چپ‌تر و بالاتر از مارکسیسم، رسیدند به مارکسیسم راست‌تر و پائین‌تر از اسلام، و دست مرا که تو زندان کلی برای به حکومت رسیدن سرمایه‌گذاری کرده بودم، تو پوست گردو گذاشتند. داستان آن را هم بعدا برایتان خواهم نوشت. فعلا همینش را نقد داشته باشید، تا به نسیه‌اش برسیم. همینقدر بگویم که همین پدر طالقانی مرحوم، مرحوم نواب صفوی را در روزهایی که تحت تعقیب بود، در خانه‌اش پناه داده بود. می‌گویند در خانه‌ی تیمی همین پدر طالقانی زیاد به نواب خوش نمی‌گذشت. گویا نواب یک روز استخاره می‌کند، بد می‌آید و از خانه‌ی تیمی پدر طالقانی می‌رود. بعد هم لابد در یک خانه‌ی تیمی دیگر دستگیر می‌شود. از قرائن انگار که دستگاه استخاره‌ی پروردگار تکامل‌بخش آن روزها عیب و ایرادی پیدا کرده بود. شاید هم بعضی‌ها ناشی بودند و از استخاره چیزهایی عوضی استنباط می‌کردند؛ درست مثل ما که هر چه دلمان می‌خواست و هر چه اقتضای کار مشخص روزمان بود، از توی قرآن استخراج می‌کردیم. از دست دوم بودن زنان و سنگسار و کتک زدن زنان، رهبری ایدئولوژیک آن‌ها را کشف می‌کردیم و آن‌ها را در خانواده‌هاشان به شورش وا می‌داشتیم.

یکی از برگ‌های برجسته‌ی هنر تشکیلاتی سازمان من به هم ریختن کانون خانواده‌ها و کشاندن زن‌ها به خانه‌های تیمی و ازدواجاندنشان با عناصر سازمانی‌ام بود. داستان چند تا از این زنان مبارز و مجاهد و شهید و غیرشهید و بعدها بریده و غیربریده و حتا پتیاره را برایتان در همین صفحات خواهم نوشت. حالا بگذارید بروم سر داستان نواب صفوی:

می‌گویند این فقط ما نبودیم که پدر طالقانی را تشکیلاتا دوست داشتیم. فدائیان اسلام هم به پدر طالقانی خیلی علاقه داشتند. این که می‌گویند پدرخوانده‌ی سازمان من فدائیان اسلام هستند که هم مسلمان و هم قشری و هم تروریست بودند، پر بیراه نیست. پدر طالقانی هم که موسس نهضت آزادی بود، همین‌طور بود. اصلا ما همه‌مان چنان به هم گره خورده بودیم که بعدها که من تشخیص دادم باید خرجم را از امثال بنی‌صدر و بازرگان و خمینی و بقیه و حتا توده‌ای‌ها و اکثریتی‌هایی که بچه‌های مرا به پاسداران خمینی لو می‌دادند، جدا کنم، کلی مشکل داشتم. فاصله گرفتن از همه‌ی این‌ها خیلی سخت بود. ما سال‌ها با هم در دوران

شاه خائن کار تروریستی کرده بودیم، تو زندان با هم ملی کشی کرده بودیم و دسته جمعی شاه خائن را سرنگون کرده بودیم. آره خیلی سخت بود. باید پته‌ی همه‌شان را یکی یکی روی آب می‌ریختم، اگر هم بیچاره‌ها پته‌ای برای روی آب ریختن نداشتند، باید یک چیزی به نافشان می‌بستم. کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. حیف، چه دوران پرشکوهی بود!

بالاخره همه‌مان با هم دست به یکی کردیم و شاه خائن را سرنگون کردیم، اما لاگردار این دجال یعنی سید روح‌الله خمینی انقلاب مرا دزدید و سر مرا بی‌کلاه گذاشت، والا چه دلیلی داشت که من پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ضد سلطنتی آواره‌ی این کشور و آن کشور بشوم و به این همه بیچارگی و دربیوزگی بیافتم؟! انقلاب فرزند ناز نینش را خورد، یک بیک عرق هم روش!

این یارو تراب حق شناس دیگه از اون نمک به حروم‌هاست. می‌دانید چرا، برای این که اولاً همراه با تقی شهرام و بهرام آرام و محمد حسین روحانی رفت و کمونیست شد و از سازمان من انشعاب کرد - سال ۱۳۵۴ - درست همان موقعی که ما تو زندان شاه خائن بودیم و دستمان به جایی بند نبود، بعدش هم رفت پاریس و از همه مهم‌تر ناموس بنیانگزار سازمان مرا یعنی محمد حنیف نژاد را غرزد و باهانش عروسی کرد. حالا هم هر دوتاشان سل و مل و گنده تو پاریس نشسته‌اند و صفا می‌کنند. من نمی‌دانم وقتی محمد آقا فهمید که عیالش پوران بازرگان کمونیست شده و بعد هم با تراب حق شناس کمونیست‌تر از خودش «رفیق» شده، توی آن دنیا چه خاکی به سرش ریخت؟! تازه تراب بچه آخوند هم بود. درست مثل محمد حسین روحانی که اونم بچه آخوند بود. این دو تا همان دوتایی بودند که سال ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ از طرف محمد آقا برای دستبوس و پابوس خمینی دجال به نجف اشرف اعزام شدند. داستان آن را هم به این‌سال‌ها که رسیدم، برایتان خواهم نوشت. ای بخشی شناس، دست به هر کجای سازمانم که می‌زنم، خون دلم است که فواره می‌زند

برگردم سر تفاوت‌های کیفی رهبران و پادها!

از تیپ رهبران، یکی‌اش محمد حنیف نژاد بود. محمد آقا تبریزی بود و فارسی را با همان لهجه‌ی ترکی/آذری حرف می‌زد. بلند قد و خوش هیكل بود. مخصوصاً وقتی با هم کوه می‌رفتیم، از پشت سر که نگاهش می‌کردم، از قد و قواره‌ی کوتوله و ریزه/میزه‌ی خودم خجالت می‌کشیدم. آخر من همیشه معتقد بودم که برای شغل ما هیکلی هم لازم است که متاسفانه پروردگار تکامل بخش مرا از آن محروم کرده بود. با این همه در سازمانم خیلی زحمت کشیدم که با همین قد کوتوله‌ام، از هیئت پادوها به حلقه‌ی رهبران وارد بشوم و خودم را تا اون بالا/مالاها بکشانم که داشتیم می‌کشیدم که این پادوی اصلی انقلاب یعنی خمینی دجال آمد و همه را زد و برد. بیچاره محمد حنیف هم کلی برنامه ریزی کرده بود که به

جایی برسد. او هم دلش می‌خواست رهبر باشد، دلش می‌خواست عکسش را همه جا بزنند، اسمش همه جا باشد، رئیس باشد، رهبر باشد، شاه باشد، رئیس جمهور باشد ... و از این که بعضی حرف‌ها پشت سرش بزنند، حساسی شکار بود. برای همین هم تو دادگاه تجدید نظر، به روایتی لنگه کفش و به روایتی دیگر کتاب قانون را به سمت عکس شاه پرتاب کرد، تا حتما اعدامش کنند و بدنام نشود. من بیچاره اما ماندم، بدنام هم ماندم، تا همه‌ی آرزوهای او را جامعه‌ی عمل - برای هیکل خودم - بپوشانم، که فقط چند قدم تا خود قدرت فاصله داشتم که ... ای امان از این بدشانسی!

من وقتی دنبال نفر می‌گشتم که سازمان را تبدیل به يك سازمان مسلحانه‌ی انقلابی بکنم، دنبال آدمی مثل خاقانی می‌گشتم. خاقانی قهرمان در قیام تاریخی ۱۵ خرداد، به طرفداری از خمینی دجال ۲۶ تا پاسبان را چاقو زده بود. این عنصر مادرزاد «موحد مجاهد خلق» آن زمان طرفدار حزب ملت ایران و داریوش فروهر بود، در چاقوکشی هم خیلی مهارت داشت. خودش گفته بود که: «ما به طرفداری از دکتر مصدق، با توده‌ای‌ها درمی‌افتادیم و آن‌ها را چاقو می‌زدیم.» بعد از شنیدن شاهکارش به همین لطف‌الله میثمی پادوی انقلاب گفتم: نشانی‌اش را پیدا کن، امثال خاقانی برای جنگ مسلحانه خیلی مناسب هستند. حالا که کمی از فضای آن زمان و در واقع «نقطه عزیمت» تشکیل سازمان مجاهدین خلقم برایتان نوشتم، بروم سر اصل مطلب و کمی هم از سال ۱۳۴۴ بنویسم. راستی تا یادم نرفته همین جا از يك پادوی دیگر هم یاد کنم که خیلی ماتحت مبارکم را سوزانده است. این جانور کسی است به نام ك ... این اواخر یعنی اواخر دهه‌ی شصت آدم کش خوبی شده بود. میلیشیا [یعنی بچه] بود که آمد تو سازمان من. همان اول انقلاب هم به خاطر عربده‌کشی‌هایش گرفته بودند و انداخته بودندش تو زندان عادی پیش این قاتل‌ها و آدمکش‌های واقعی.

دوره‌ی شاه با خود من هم همین کار را کردند. در بندهای سیاسی جا کم بود. بعد هم خیلی از این «معانقین» یعنی نق نقوها برام حرف درآوردند که چون خوشگل و تو دل برو بوده‌ام - خوشبختانه هنوز هم هستم - زندانی‌های نامرد عادی ترتیبم را داده‌اند. حتما گفته‌اند - یعنی تهمت زده‌اند - که من داستان طلاق‌های اجباری را تو سازمانم راه انداخته‌ام، چون این اتفاق نامیمون برام افتاده است. بی‌ناموس‌ها چه چیزها که به نافع رهبر انقلاب نوین نمی‌بندند!!

داشتم از ك ... حرف می‌زدیم. پادوی خوبی شده بود. می‌فرستادمش ایران، می‌رفت چند را نفر را می‌کشت و سالم به جوار خاک میهن، یعنی کشور دوست و برادر عراق برمی‌گشت. نامرد بعدها که شانش کف کرد، هوا ورش داشت که خودش هم می‌تواند دم و دستگامی راه بیاندازد. بدبخت تو يك مصاحبه که چندتا دیگه از این بریده/مزدور‌ها راه انداخته بودند و سازمان عفو بین‌الملل یا امنستی را از انگلستان کشانده بودند به فرانکفورت آلمان، به نمایندگان عفو بین‌الملل گفته بود

که: «بعله... این مسعود رجوی خیلی جنایتکار بود. مرا می‌فرستاد عملیات آدم کشی و من بارها آدم کشتم و حتا يك بار یارو حزب‌اللهی را جلو چشم پسرش کشتم.» احمق نمی‌فهمید که این جا اروپاست و آنجا هم امریکا و این حرف‌ها اعتراف به جنایت است. بیخود نیست که بیشتر این بریده/مزدورها خاطرانشان را نوشته‌اند، اما این نامرد نوشته است. بدبخت کونش مثل کون رهبر سابقش گهی است دیگر! این هم يك دليل استراتژیک دیگر برای تفاوت بین پادوها و رهبرها!!!

یکی دیگر هم بود که به او لقب محمد کردکش داده‌اند. خودش، یعنی همین جدا شده‌ها و کوفی‌ها و نامردها بهش لقب محمدکردکش داده‌اند، چرا؟! گوش کنید:

در زمستان ۱۳۷۰ و پس از حمله‌ی جورج بوش پدر و متفقین به خاک عراق برای وادار کردن صدام حسین به خروج از کشور کویت، عیال مربوطه یعنی مریم مهر تابان، رئیس جمهوری مادام العمر مقاومت من دستور داد که نیروهای سازمان من یعنی اعضای ارتش آزادیبخش ملی من بروند و برای جلوگیری از گسترش شورش کردهای شمال عراق و شیعه‌های جنوب عراق، و برای حفاظت از حکومت صدام حسین نازنین من، کردها و شیعه‌ها را بکشند!

مریم مهر تابان دستور اکید داده بود که: «فشنگ‌هاتان را حرام کردها نکنید و آن را برای عملیات بعدی و برای پاسدارها ذخیره کنید، اما کردها را زیر چرخ زرهپوش‌ها و تانک‌هاتان له کنید!»

محمد کردکش تو مقاله‌اش نوشته بود که: «بعله... ما به دستور خواهر مجاهد مریم رجوی، رفتیم کردها را کشتیم و نه این که با اسلحه و تیراندازی، با زرهپوش‌ها مان می‌رفتیم روی کردها و صدای ترکیدن مجسمه‌های این‌ها را زیر چرخ تانک‌ها مان می‌شنیدیم.» احمق بیچاره، او هم نمی‌داند خارجه یعنی چه؟! و حالا رئیس همان کردها که من آن سال‌ها دمار از دماغش برای دفاع از صدام حسین عزیزم در آوردم، شده است رئیس جمهوری کرد تمام کشور عرب عراق. اصلا از اول حمله‌ی جورج بوش پسر به عراق، در منطقه‌ی کردستان عراق، نه يك بار عملیات تروریستی شد، نه ناآرامی‌ای روی داد و نه هیچی. همه‌شان هم خیلی شیک و پیک توانسته‌اند منطقه‌شان را بسازند. می‌گویند طالبانی روابط خوبی هم با اسرائیل دارد، پای همان‌ها که می‌گویند! من باید مواظب حرف زدم باشم، تا قیر، آ... آ... آ!!!

راستش من خودم هم اولش نمی‌دانستم خارجه یعنی چه و خیال می‌کردم چون غرب و شرق - با هم - کلی امکانات و پول در اختیار کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی و اعضای نهضت آزادی خارج کشور و کمونیست‌ها و مائونیست‌ها و آخوندهای مخالف شاه گذاشته‌اند، تا شاه خائن را سرنگون کنند، پس همین روال برای من هم تکرار خواهد شد. همین‌ها بودند که بعدها همین خمینی دجال را با عزت و احترام تمام به پاریس بردند و از آنجا هم پس از سه ماه

پذیرایی اساسی تبلیغاتی و چاخان باقی در رابطه با جنایات شاه خائن، با سلام و صلوات با هواپیمای افرانس به حکومتش رساندند. چه خیال‌ها که نداشتیم. خیال می‌کردم حالا که من و سازمانم به پاریس می‌رویم، همین ریل را هم برای من تکرار خواهند کرد و من می‌توانم در کوتاه مدت، حداکثر يك تا سه سال به پادشاهی یا ریاست جمهوری ایران برسم - چه فرقی می‌کند - و ترتیب آخوندها را بدهم. تا مدت‌ها بعد هم همینطور خیال می‌کردم و در گزارشی به نام جمع‌بندی يك ساله‌ی مقاومت در تابستان ۱۳۶۱ کلی‌عز و تیز کردم. باید بودید و می‌دیدید که چه جنجالی راه انداخته بودم! هر روز ترور، گاه روزی چند تا ترور، چند عملیات انتحاری، چندتا بمب‌گذاری، و از همان ناف اروپا دستور آتش می‌دادم، غافل از این که این آزادی عمل‌ها نقشه‌ی کشورهای غربی بود که از من و سازمانم آتو بگیرند و هر وقت منافعشان ایجاب کرد، بر علیه من و سازمانم از این فرمان‌های آتش استفاده کنند و نامردها کردند و در اردیبهشت ۱۳۶۵ مجبورم کردند خاک کشور فرانسه را ترک کنم. به این می‌گویند خیطی!

البته من در تبلیغاتم اسم این اخراج را گذاشتم «پرواز تاریخساز صلح و آزادی» و صاف هم رفتم به کشور عراق که شش سال بود در جنگ خمینی با صدام حسین، با آخوندها می‌جنگید. دوران خوبی بود. تا رسیدیم، مثل رهبر يك کشور فاتح در فرودگاه پذیرایی شدم. چند تا از کله‌گنده‌هاشان به دیدنم آمدند. قبلش تو پاریس همین طارق عزیز که معاون صدام حسین بود، یواشکی به دیدنم آمد که حتا رئیس جمهور و معتاد خمینی و پدر زن آن زمانم نفهمید. یارو بعدها از طریق مطبوعات خبردار شد و با چه افتضاحی از شورای ملی مقاومت من که خودم تنهایی رئیس و مسئولش بودم، خودش را کنار کشید. تازه دختر نمکی‌اش را که توانسته بود مدتی برام جای عیال قبلی‌ام را پر کند، از من جدا کرد! حتما یادتان هست که يك رقیب بالقوه‌ام یعنی موسی خیابانی هم، همراه با عیال آن زمانم اشرف زنان مجاهد در تاریخ ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ خوراک خمینی دجال شد و بچه‌ام در سن يك سالگی دستگیر شد و در بازار شام آن زمان خمینی دجال، یعنی تو تلویزیون و سیمای جمهوری اسلامی، تو بغل جلال اوین یعنی سید اسدالله لاجوردی، به نمایش گذاشته شد. یکی از همیندهای دوران شاه جلال اوین نوشته بود: «کی باور می‌کرد که سید اسدالله لاجوردی که با ما در زندان شاه هم بند بود و آن همه هم پرشور بود، چنین جانی‌ای از آب در بیاید؟!» راست می‌گفت. کی باور می‌کرد که خمینی دجال که حتا حاضر نبود مگسی را با مگس کش بکشد، چنین آدمکشی از آب در بیاید!؟

البته برای من هم چیزی شبیه به همین مضمون كوك کرده‌اند. يك وقتی تو کوه‌های کردستان سال‌های ۱۳۶۰/۱۳۶۱ ما مجاهدین يك الاغی داشتیم که بساط رادیو مجاهد روی کولش بود. الاغ بیچاره را هی اینور می‌کشیدیم، هی آنور می‌کشیدیم. این كاك صالح مرحوم [ابراهیم ذاکری نازنینم] که مسئول آن زمان این

الاغه بود، برای پیدا کردن جای خوبی که بشود رادیو را با کمترین پارازیت به داخل ایران فرستاد، هی الاغه را از این تپه به آن تپه می‌کشید. تا این که بالاخره الاغ بیچاره شهید راه مجاهدین شد. در واقع این الاغ هم یکی از شهدای فدا و صداقت سازمان من شد - عین بقیه‌ی هم‌رزم‌هاش - که به فرمان من هر باری را برمی‌داشت و حتا جانش را هم در راه به قدرت رساندن من می‌داد. در يك نشست ویژه که بعدها به نام نشست «شهادت الاغ» معروف شد، من با شدت تمام این مرحوم كاك صالح نازنینم را به چهارمیخ کشیدیم که چرا به جان این الاغ عزیزم توجه نکرده و بیخودی او را به کشتن داده است. باید الاغه می‌ماند و بیشتر بار انقلاب را برمی‌داشت. البته من از این الاغ‌ها خیلی داشتم. این که کونم از این بریده/مزدورها این همه می‌سوزد، برای این است که این الاغ‌ها خودشان را داخل آدم حساب می‌کنند و نمی‌دانند از وقتی که یوغ رهبری مرا به گردن گرفته‌اند، برای من با این الاغ شهید یا هر الاغ دیگری هیچ فرقی نداشته‌اند و هیچ فرقی هم ندارند. من البته خیلی حرف‌ها دارم که از این دوران برایتان بنویسیم. فقط کمی دندان رو جگر بگذارید، به همه‌اش خواهم رسید. دست کم این کار از سماق مکیدن و صبر ایوب [اسم مستعار پادوی سابقم پرویز یعقوبی] داشتن که بهتر است!!

بعله... جونم براتون بگه که دختر نمکی رئیس جمهور معزول خمینی دجال هم طلاقش را گرفت و به باباش پیوست. من هم که از همان اول اعلام کرده بودم که این از دواج، فقط يك از دواج سیاسی است، جلوش را نگرقتم؛ هر چند که طبق دستور اسلام، عیالم باید از من که شوهر رسمی و قانونی‌اش بودم، اطاعت می‌کرد. اطاعت از پدر مربوط به دوران دوشیزگی یا بیوگی زن‌هاست، ولی چه می‌شود کرد، معتاد خمینی یعنی همان پدر زن آن زمانم، خودش مدعی اسلام و انقلاب اسلامی بود و هست و خواهد بود. لابد خبر دارید که یارو «انقلاب اسلامی» را گذاشت تو چمدانش و با من از ایران در رفت - البته بعد از عزل از ریاست جمهوری خمینی - و حالا درست يك ربع قرن است که در ناف پاریس «انقلاب اسلامی در هجرت» را منتشر می‌کند و هنوز که هنوز است خودش را «منتخب شما» می‌داند. نسل عوض شده است و یارو ول کن معامله نیست!

بگذریم، این بار هم من دستورات اسلامی را بر خلاف میل ظاهری و باطنی‌ام کنار گذاشتم و دختر رئیس جمهوری شورا را طلاق دارم. آخر داشتم آماده می‌شدم که زن رفیق فرد اعلائی خود، مریم قجر عضدانلو را غر بزتم. بابای دخترک، یعنی همین رئیس جمهوری آن زمان شورای ملی مقاومت من - با آن همه ایثاری که پادوهای من برای آوردنش به پاریس کرده بودند - برام دبه در آورده بود که چرا با دشمن مذاکره کرده‌ام، چرا می‌خواهم به جوار خاك میهن یعنی کشور صدام حسین علفی تکریتی کافر بروم!!

بگذارید تا یادم نرفته، همین جا بنویسم که من به دلیل همین اتهامی که معتاد خمینی یعنی بنی‌صدر به من می‌زد، خودم تمام دم و دستگاه حزب دموکرات

کردستان و رهبرش عبدالرحمان قاسملو را از شورای ملی مقاومت بیرون کردم. آخر خیردار شده بودم که قاسملو با دجال جماران پای میز مذاکره رفته است - عینو خودم - من هم بر علیه هر دو تاشان دوتا کتاب کت و کلفت منتشر کردم که هر کدامش بیشتر از ۱۰۰۰ صفحه در قطع وزیری با حروف ریز بود. یکی هم همین سالها بر علیه جریانی به نام «میانه بازها» اسم اختراعی ای که به جریانهای «ملی خط تیره مذهبی» از سنخ نهضت آزادی مهدی بازرگان داده بودم، منتشر کردم، آن هم به همین قطع و با همین قطر. تازه همین سالها يك کتاب هم بر علیه چپها و فدائیان خلق منتشر کردم که به این جماعت هم لقب «باند تبهکار» دادم، که البته بعدها به دلیل کلی «گاف» که تو این کتابها بود، دستور دادم همهی این کتابها را دانه به دانه، از خانه به خانه خردارها به قیمت ۵۰۰ دلار و بیشتر بخرند و آتششان بزنند که این معانقین - یعنی نق نقوها - بیشتر از این نتوانند برام مضمون كوگ كنند!! چه جانبازیها و پاکبختگیهایی که نوگ پیکان تکامل برای رسیدن به قدرت ارثی مادامالعمر مجبور نیست بکند!!!

راستش اگر من آن زمانها یعنی سال ۱۳۴۴ به تور این محمد حسین روحانی و محسن نجات حسینی در شهر مشهد نمیخوردم، با استعداد زبندی که داشتم، حتما وزیری، وکیل، شاهی، رئیس جمهوری چیزی می شدم. از خاصیتهای این جور پست و مقامها یکی هم این است که آدم هر که را که مخالفش باشد، سر به نیست می کند، یا می گذارد که سر به نیستش بکنند! من اصلا ذاتا و مادرزاد رهبر و رئیس جمهور و بنیانگذار و رهبر عقیدتی و بالای سر همه به دنیا آمده ام. آنهایی که به خاطر قد کوتاهم مرا جدی نمی گیرند، یادشان باشد که امام علی هم قدش کوتاه بود و به همین دلیل مجبور شد ۲۵ سال برای رسیدن به قدرت نوبت بایستد. در همهی این سالها هم با هزار و يك دیلاق و از خودش گنده تر، مثل عمر این خطاب مواجه شد و بالاخره هم جانش را سر همین قد کوتاهش گذاشت، چرا که هیچ کس جدی اش نمی گرفت. مرا هم هیچ کس جدی نمی گرفت. من هم با این که تنها بازمانده کمیته مرکزی سازمانم بودم، بعد از اعدام تمامی کله گنده های سازمانم که حتا دولت شوروی هم برای این که اعدام نشوم، پادرمیانی کرده بود، باز هم از سوی خیلی ها جدی گرفته نمی شدم. کلی زحمت کشیدم تا توانستم خودم را به بقیه تحمیل کنم. لامصبها دلشان می خواست مرا هم پل پیروزی به قدرت رسیدن خودشان کنند، غافل از این که من از این خمینی دجال خیلی زیرک تر بودم، منتها بدشانسی آوردم. یادتان نرود که در روزنامه های شاه دجال در همان خرداد سال ۱۳۵۱ نوشتند که همه را اعدام کرده اند و من به دلیل همکاریهایی که با ساواک کرده ام، حکم حبس ابد گرفته ام. این خبر برای من خیلی سخت بود. رهبرها لو دادن هاشان هم باید بواشکی باشد، و عمومی نشود. یعنی این لامصبها اصلا فکر نکردند که با این خبر تمام آینده ی مرا لکه دار می کنند. برای همین هم تصمیم گرفتم خودکشی کنم. این عباس داوری عزیز دلم و پادوی

جاودانی‌ام توی زندان قزل قلعه سیانورها را از زیر زبانه بیرون کشید و نجاتم داد و در واقع ایران را و انقلاب نوین ملت ایران و خاورمیانه را نجات داد. بعد از این خودکشی خوشبختانه ناموفق سیگاری شدم و روزی دویست سیگار زر می‌کشیدم. در سال‌های آخر زندانم هم روزی دو بسته سیگار وینستون می‌کشیدم. آخر «موند» م خیلی بالا رفته بود. این پادوی کور لعنتی یعنی لطف‌الله میثمی مرا موقع بازجویی و لو دادن تو زندان دید. برای همین هم حاضر نشد زیر بیرقم و بیرق سازمان مجاهدین خلم بیاید و یک کاره رفت برای خودش «راه مجاهد» و «نهضت مجاهدین» اختراع کرد و هنوز که هنوز است به دستور جلادها و شاگرد جلادها خاطره‌هایش را منتشر می‌کند که آبروی مرا ببرد.

شما نمی‌دانید چه دردی دارد که آدم رهبر پاکباز و جانباز سازمانی به عرض و طول سازمان مجاهدین خلق من و ملتی به پرجمعیتی ملت ایران و انقلاب نوینی مثل انقلاب نوین من و رئیس دولت موقت جمهوری دموکراتیک اسلامی کشوری به گنده‌گی ایران من باشد، بعد عدل بزند و یک کور عطینا آدم را لو بدهد که تو زندان بچه‌ها را لو می‌دادی و کروکی خانه‌های تیمی بچه‌ها را می‌کشیدی.

البته این را هم بگویم که بنیانگذار سازمانم را اولش اعدام نکردند. ساواک شاه توطئه کرده بود که نفرات کله گنده را زنده بگذارد و پائینی‌ها را اعدام کند. آن وقت محمد حنیف نژاد برای این که حتما حکم اعدام بگیرد - رد تئوری بقاء - تو دادگاه لنگه کفشش را به سمت عکس شاه خائن پرتاب کرد که فبه المراد اعدام هم شد. من البته کون این خلبازی‌ها را نداشتم. اصلا کون شلاق خوردن هم نداشتم. بیچاره من، برای این که یک شبه رئیس جمهوری و رئیس شورای ملی مقاومت و فرماندهی کل ارتش آزادیبخش ملی و رئیس ستاد ارتش و مسئول اول سازمان و شاه و ملکه و وزیر و نخست وزیر بشوم، رفتم تو این دم و دستگاه. ولی برای رسیدن به این مقامات عالی‌ه متاسفانه باید از صافی زندان هم می‌گذشتم که گذشتم و ناصافی‌ام بدجوری کار دستم داد که هنوز که هنوز است، معانقین - یعنی همان نق تقوها و زر زروها - برام مضمون کوک می‌کنند و سوسه می‌دوانند. مگر به قدرت نرسم، والا خدمت هم‌شان از دم می‌رسم.

راستی ای خلق‌های جهان دیدید پاپ جدید که بعد از مرگ پاپ ژان پل دوم انتخاب شد، همه‌ی آداهای مرا در آن بالکن در می‌آورد؟ همه معروف می‌شوند و این طوری دست‌هاشان را به هم می‌مالند و من بدبخت باید این جا در این گوشه‌ی عراق اشغال شده و با این رئیس جمهوری امریکایی کردش گیر کنم و دست کم نتوانم پیش مریم جانم به پاریس بروم. خاک بر سر آخوندها و ملت احمق ایران که قدر مرا نشناخت و رفت به خاتمی رای داد!

حتما شما هم خیر دارید که مدتی است سازمان «بریده/مزدور» دیده بان حقوق بشر بر شکنجه‌ی اعضای معانق [یعنی نق نقوی] من در سازمان گواهی داده است. چند تا از این ماموران رسمی وزارت اطلاعات رژیم هم بامبول درآورده‌اند

و خودشان را نذر کرده‌اند که بعله... خود برادر ما را کتک زده و حبیب نازنینم، یعنی آخرین بازمانده‌ی نسل برترین تروریست‌های خانوادگی رضایی‌ها، محسن رضایی عزیزم آن‌ها را به تخت شلاق بسته است. این مزدورها همان‌هایی هستند که از همان قرارگاه اشرف با وزارت اطلاعات رژیم در ارتباط بودند و هستند و برای آن‌ها جاسوسی و خبرچینی می‌کردند و می‌کنند و مزد می‌گرفتند و می‌گیرند و مزدهاشان به حساب من - یعنی سازمان من - در عراق و اریز می‌شد، یعنی هنوز هم می‌شود؛ چون که هیچ کدامشان در عراق شهروند نبودند که بتوانند حساب بانکی داشته باشند.

اصلاً نمی‌دانم چرا دست به این کار احمقانه زده‌ام و دارم از وضعیت گذشته و حال و آینده‌ام رونویس برمی‌دارم. چه خاکی باید به سرم بریزم؟! اگر خفقان بگیرم که این جانورهای مزدور می‌زنند و می‌برند. اگر هم صدام در بیاید، یک کاره تف سربالاست. برمی‌گردد به خودم و خودم و سازمانم و انقلاب نوینم و شهادت‌ها و پاکبازی‌ها و از جان گذشته‌گی‌هام را زیر علامت سوال می‌برد. اگر هم ننویسم که از بیکاری بدجوری حوصله‌ام سر می‌رود. حتماً این خبر را هم شنیده‌اید که یک عده راه افتاده‌اند دنبال من که پیدام کنند. یکی می‌گوید مثل امام زمان مرحوم تو چاهم، یکی دنبال مستراح ته چاه برام می‌گردد، یکی مرا توی ماه می‌برد، آن یکی مرا با خمینی دجال مقایسه می‌کند و خلاصه بدجوری تو دست این امریکایی‌ها گیر کرده‌ام. کسی نیست به این‌ها بگوید که آخر پدر آمرزیده‌ها وقتی من دولت موقت دارم، رئیس جمهور مادام‌العمر دارم، شورای ملی مقاومت، یا پارلمان سایه با هفتصد/هشتصدتا عضو دارم، ارتش دارم - بیخشید داشتیم - فرمانده و ستاد بزرگ ارتشاران و سازمان جاسوسی و ضد تروریسم و امنیت ملی و فراملی دارم، پس چرا نباید زندان داشته باشم؟!

من که مثل آخوندها نیستم که زن‌هاشونو تو صدتا سوراخ قایم می‌کنند. از این نظر خیلی هم شبیه به شاه خائن هستم که عکس‌های قدی و نیم تنه‌ی شیک و پیک از خودش و عیالاتش چاپ می‌کرد و به در و دیوار همه جا آویزان می‌کرد، یا اجبار می‌کرد که آویزان کنند. شما بگویید: من چه چیزم از شاه خائن و خمینی دجال و صدام حسین عفاقی کمتر است که نباید زندان داشته باشم و این بریده/مزدورها و خائن‌ها و سازمان فروش‌ها را زندان و شکنجه کنم؟ چطور وقتی این‌ها دارند خوب است، به من که می‌رسد، اخ می‌شود؟

یک چیز دیگر، خمینی دجال از ناف تهرون تبعید شد و رفت عراق و پانزده سال هم در عراق ساکن شد. بعد هم با سلام و صلوات بردندش پاریس و از آن جا هم با کالسکه‌ی سلطنتی افرانس راهی تهرانش کردند. من هم همین ریل را رفتم. منتهی برای این که راه را کوتاه کرده باشم، یک راست رفتم پاریس. بعد که دیدم این غریبی‌ها دیگر خیال ندارند تاریخ را تکرار کنند، برگشتم به عراق و جوار خاک میهن تا مثل رفوزه‌ها دوباره «ادس سر» از اول شروع کنم و پامو جا پای

خمینی دجال بگذارم. همون اندازه هم که اون نوکر و پادو و حمال دور و برش داشت، منم از اعضای سازمانم نوکر و پادو و حمال درست کردم. ولی بخشکی شناس که هر چه بیشتر صبر کردم، کمتر چیزی نصیبم شد و حالا هم این امریکایی‌های لامصب گرفتارم کرده‌اند و صدام به هیچ جا نمی‌رسد. یکی از این القاعده‌ای‌ها هم پیدا نمی‌شود که يك فیلم ویدیویی از من تو زندان امریکایی‌ها بگیرد و تو تلویزیون الجزیره نشان بدهد. حتا حاضریم - نه با تنکه مثل صدام حسین - که حتا بدون تنکه و کون برهنه هم نشانم بدهند که عیالم، رئیس جمهوری مادام‌العمر و بقیه‌ی هواداران و پشتیبانان و اعضا و کادرها و مسئولان و فرماندهان و زندانبانان مطمئن بشوند که زنده‌ام و نفسی می‌رود و می‌آید، فقط مثل امام موسی صدر بدبخت غیب شده‌ام. ای خاک بر سر این امریکایی‌ها! باز هم گلی به جمال بیل کلینتون که با این که دختر باز بود، ولی اقلاً يك کمی هوای مرا داشت.

به هر حال باید به دیده‌بان حقوق بشر و بریده/مزدورها و کارمندان وزارت اطلاعات بگویم که: «آره، دارم، دارم، خویشو دارم - بیخشید - داشتم، داشتم خوبشم داشتم. هم تو قرارگاه اشرف زندان داشتم، هم زندان انفرادی داشتم، هم زندان «اچ» داشتم، هم تو دبس زندان داشتم، هم تو اتوبانم زندان داشتم، هم تو دانشکده زندان داشتم، هم خیلی جاهای دیگه که شماها روحتان هم خیردار نشد. این جا را نمی‌توانید بگویید که از خمینی دجال کم آورده‌ام!! حالا این قدر عربده بزنید، تا جان از هر چه ناب‌ترتان است درآید!

ای داد بیداد، هر چه می‌خواهم فقط حدیث نفس نازنین خودم یا اتوبیوگرافی‌ام را بنویسم، نمی‌شود. اصلاً مگر این حیوانات می‌گذارند؟! ای خاک بر سر همه‌شان که هر چه می‌کشم از دست همین‌هاست. حیف، اگر این شعاع تغییر دموکراتیک رژیم مد نشده بود، چه برنامه‌ها که برای سرب‌نیست کردن این لامصب‌ها نداشتم.

حالا بگذارید چند چشمه از به هم ریختن خانواده‌های مجاهدین و شورایی‌ها و پشتیبانان و هواداران و سمپات‌ها و اعضا و مسئولین سازمان مجاهدین خلم برایتان تعریف کنم، تا به عمق فداکاری‌ها و مبارزات قهرمانانه‌ی من و سازمانم بهتر و بیشتر پی ببرید!

این زر زرها همچنان ادامه دارد

